نام کتاب : مرده شور (جلد دوم قاتل سریالی)

نویسنده : LAVENDER کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

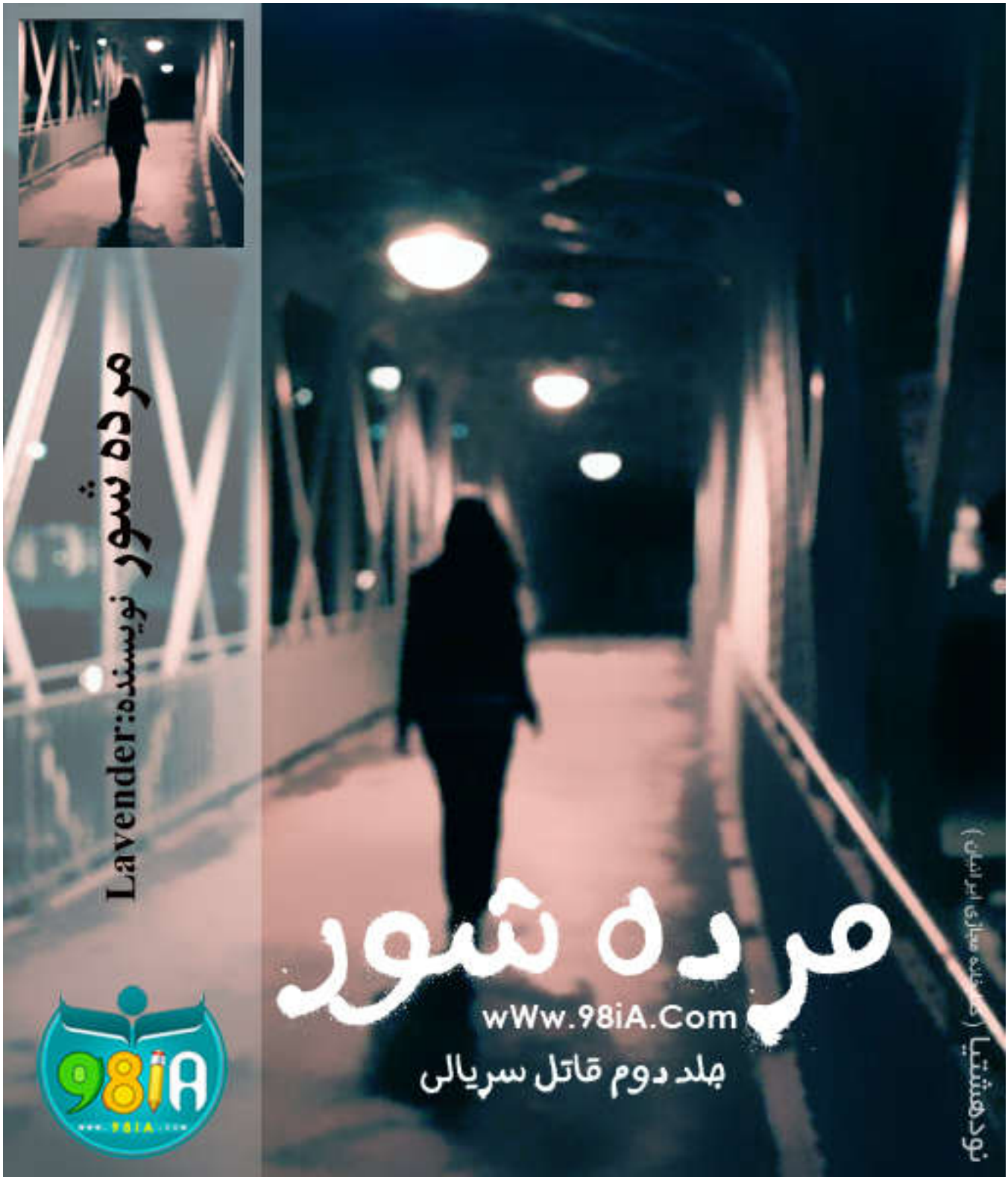

طراح جلد : محبوبه شب ❀ کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

جلد اول:

http://www.98ia.com/News-file-article-sid-16493.html

فصل اول:مرده شور دزد...

صدای قدمهای سریعی که از پله ها بالا می اومدن باعث شد عرق سردی رو تنم بشینه . با هراس به درِ اتاق نگاه کردم.داشت میومد....تو تاریک و روشن اتاق چشم چرخوندم.چشمم به کمد اتاق افتاد. از بالا تا پایین نگاهش کردم.بزرگ بود.جا میشدم! سریع به سمتش رفتم و درش رو بیصدا باز کردم.صدای قدمها آروم تو راهرو پیچید. با یه حرکت رفتم توی کمد و درشو بستم.

لای لباسهای آویزون شده گم شدم.پچ پچ وار غر غر کردم:«نگا چه همه هم لباس داره مرتیکه ی الاغ....»

صدای در اتاق که اومد،دستم رفت رو دهنم و چسبیدم به عقب کمد!چشمهام گشاد شده بود. پیدام میکرد کارم تموم بود!دستِ دیگم رفت پشت کمرم و اسلحمو لمس کردم. تمام بدنم خیس عرق بود. قدمها آروم آروم داشتن به کمد نزدیک میشدن و من واضح تر صدای قلبمو می شنیدم.چشمامو بستم و لرزون یه بسم ا... گفتم.قدمها جلوی کمد ایستادند.ضربان قلبم تند تر از این نمیزد!همه ی بدنم می لرزید.

"خدایا درو باز نکنه..."نگاهم به رو به رو بود.نفس نفس میزدم.با حرکت قدمها به یه جهت دیگه لبخند ترسیده ای روی لبم نشست. داشتم نفس راحتمو می دادم بیرون که.....

***

گوشه ی کتش رو گرفتم و تو یه حرکت برش گردوندم.دو تا انگشتمو بردم گوشه ی گلوش...نبضش می زد!دستمو برداشتم و نفسی گرفتم.به صورتش نگاه کردم.تقصیر خودش بود!میخواست درو باز نکنه!پوزخندی زدم. واقعا من از این می ترسیدم؟از جا بلند شدم.ضربه ای که بهش زده بودم حالا حالاها می خوابوندش.باید زودتر از این خونه ی لعنتی می رفتم بیرون.دوباره نگاهی به هیکلش انداختم. ولی اگه به موقع ضربه نمی زدم کارم ساخته بود ها!

خم شدم و دستامو گذاشتم رو شونه هاش.سرشونه های کتشو چنگ زدم و با تمام زورم کشیدم.حتی یه میلی متر هم جا به جا نشد. دست و پام از ترسی که بهم وارد شده بود،شل و ول بود و زور نداشتم.راست ایستادم و با اخم گفتم:«هر چی خوردی پس ندادی نه؟فقط هیکل گنده کردی نره غول؟»خیلی دلم می خواست یه تف هم بندازم ولی خودمو کنترل کردم.زیاد هم واجب نبود جا به جاش کنم. تو اون تاریک و روشنی واقعا اذیت می شدم. به خصوص با وضعیت چشمام....!دستمو بردم زیر گلوم و

با یه حرکت ماسکو از روی صورتم برداشتم.بدون نگاه دیگه ای از اتاق زدم بیرون.

ایستادم روی نوک پاهام.توی راهرو طبقه ی بالا بودم.آهسته روی نوک پاهام راهرو رو طی کردم و از پله ها رفتم پایین.خونه ی قصر مانندش تاریک بود.منم چیزی نمی دیدم! فقط سعی کردم همون راهی رو که اومدم برگردم.رسیدم به در سالن. درو باز کردم و رفتم بیرون.همین که پامو گذاشتم بیرون،یه اسلحه رو شقیقه ام نشست.ایست کردم.چند لحظه ساکت موندم و بعد پوزخندی زدم و گفتم:«منم....!بکش کنار!»

اسلحه کنار رفت و قیافه ی مزخرف ابراهیم معروف به ابی شیشه جلوی صورتم قرار گرفت و من تو اون روشنایی کم چراغ کوچه یه چیزایی از صورتش دیدم.

سنگین گفت:«چرا دیر کردی؟»

باز پوزخند زدم.چه غلطا.....!ازش نگاه گرفتم و با دست زدمش کنار و گفتم:«بتوچه...»

و حیاط رو بی صدا طی کردم و از اون خونه زدیم بیرون.....

***

به چشمهای همیشه وحشیش نگاه کردم.به کله ی تاس و بدون حتی یه تار موش!به قدرتش،به ادعاهاش که تو صورتش داد می زد.به غروری که داره....به این شخصیت و هیکل تهوع آورش!برای هزارمین بار نگاه کردم.

غیر از من، اِبی و نریمان و شیدا و ثمین هم تو اتاقن.من سرِ پا،رئیس شکم گنده امون لم داده به صندلی چرخدارش.شیدا و ثمین در حال پچ پچ روی مبل دو نفره، اِبی و نریمان هم دو طرف من ایستادن.رئیس شکم گنده هنوز سرش تو مدارکیه که براش آوردم،که از اون خونه دزدیدم، و یه پوزخند کج و کمرنگ گوشه ی لبشه..

دستامو پشتم گره دادم و سرمو تو اتاق چرخوندم. یه اتاق بزرگ با سقف کنده کاری شده که یه گوشه اش یه تخت دو نفره ی بزرگ با ملافه های صورتی رنگه و طرف دیگه اش یه دست مبل با یه میز کار و یه صندلی چرخدار. یعنی جایی که ما بودیم.چشم از تخت گرفتم.شاید هیچ جای دنیا به اندازه ای که رو این تخت گناه شده، کثیف و پر گناه نباشه. به شیدا و ثمین که دارن آهسته غش غش می خندن نگاه می کنم.معشوقه های رئیس شکم گنده ام!

_خوب.....!

سرمو برگردوندم و نگاش کردم. کاغذا تو دستش بود و داشت نگام می کرد.بی تفاوت نگاش کردم و گفتم:«خوب چی؟»

چشمهای پر شرارتش برقی زد.لبخندی زد و گفت:«دیگه چیزی نبود؟»

با چشمهام به میز اشاره کردم و گفتم:«هر چی بود آوردم!»

به سر تا پام نگاه کرد. آهسته و با دقت...توی دلم پوزخندی زدم. خداروشکر چیزی عایدش نمی شد!دوباره رو چشمام مکث کرد. گوشه ی لبش رو متفکرانه خاروند و گفت:«از اینهمه شجاعتت تعجب می کنم جوجه ماشینی!»

فقط نگاهش کردم.می دونستم! می دونستم نباید جواب بدم. اگه جواب می دادم عصبی میشد.عصبی می شد و عاقبت عصبی شدنش کمربند های نریمان بود! پس لالمونی گرفتم و منتظر موندم هرچی می خواد بگه تا برم گورمو گم کنم.

کاغذا رو پرت کرد روی میز و بلند شد.نگاه منم باهاش بالا اومد. اومد به طرفم...دستام همچنان پشتم بود و راست و قوی ایستاده بودم. دورم چرخی زد. آروم...حرص در آر...تهوع آور! رو به روم با فاصله ی کمی ایستاد.با همون لبخند شرور گوشه ی لبش! صورتشو آورد نزدیک تر و زمزمه کرد:«امیدوارم همیشه همینطوری بمونی موش کوچولوی زبل!» چند لحظه تو چشمام خیره موند و بعد سرشو کشید عقب و با نگاه آخرش به من رو به اِبی گفت:«می تونه بره!» و نفس من از ته معده ام بالا اومد.

خدایا شکرت....اول به خاطر اینکه بی دردسر همه چی گذشت و دوم به خاطر اینکه منو با اِبی در انداخت.نریمان یه سگ به تمام معنا بود! رئیس شکم گنده ام رفت تا بشینه و من سریع سرمو خم کردم و چرخیدم و با قدمهای پرشتابی از اتاق اومدم بیرون.شیدا و ثمین هنوز غش غش می خندیدن و پچ پچ می کردن. نمی دونم امشب کدومشون لقمه ی رئیس شکم گنده ام بود!

در اتاقو بستم و داشتم تو راهرو می رفتم.

_وایسا.....

ایستادم و برگشتم.تو اون تاریکی و با اون وضعیت چشمام هیچی دیده نمی شد ولی صدا،صدای اِبی بود.

_کارت خوب بود!

خونسرد جواب دادم:«می دونم!»

صدای قدمهاشو شنیدم که داشت نزدیک تر می شد.

_کاش دست از پا خطا نکنی. دلم نمی خواد دوباره کمربند بخوری!

حالا جلوم بود.پوزخندی زدم و گفتم:«نگران نباش!خیلی هم درد نداره....»

_الآن چیکار می خوای بکنی؟

_میرم کپه ی مرگمو بذارم....»اما دروغ گفتم!

اِبی آروم گفت:«زیر بالشتت یه چیزی گذاشتم.یادت نره برداری!»

_باشه!باهام نمی یای؟

خندید و گفت:«جرئت فرار کردن نداری،مطمئنم!بی عرضه تر از این حرفایی...»

تو تاریکی پوزخند بی صدایی رو لبم نشست. چقدر احمق بود!

_خیله خوب....شب بخیر!

عادت داشتم بگم "شب بخیر" نه "شب خوش" حتی اگه جوابمو ندن.مثل الآنِ اِبی که فقط رفتنم رو نگاه کرد.با احتیط رسیدم بالای پله ها.چسبیدم به نرده و آهسته رفتم پایین.وضعیت چشمام خراب بود.واقعا خراب!خداروشکر که سالن پایین یه چراغ خواب داشت. وسط سالن ایستادم.یه سالن نسبتا بزرگ و قدیمی با یه دست مبل کهنه ی قهوه ای که سمت چپ من چیده شده بودند. یه میز وسط بود و روش چند تا بطری شراب با کارتهای پاسور بود و گوشه ی مبل ها یه شومینه که با شعله ی کم روشن بود. چرخیدم سمت راست! با نورِ کم چراغ خواب،آشپزخونه ی اُپن تقریبا دیده میشد. البته کمی تا قسمتی مات! کاملا بهم ریخته و نا مرتب.ظرفهای نشسته توی سینک بود و یه باریکه ی آب از شیر روشون می ریخت و صدای ترسناکی ایجاد می کرد.رومو برگردوندم و به طرفِ در رفتم.به من ربطی نداشت که این حیوونا ظرفی برای غذا خوردن نداشتند!

رسیدم به اتاقم. یه زیر زمین کوچیک ولی قابل تحمل!از همه مهم تر اینکه بهم اهمیت داده بودن و اتاق کاملا تمیز بود. یه تخت تمیز و مرتب و یه سینک ظرفشویی با یه آینه و یه جالباسی!اینا اشیای اتاقم بودن.اول از همه رفتم به طرف بالشتم!اتاقم غرق نور بود.همیشه! بالشت رو بلند کردم.یه عکس بود!عکسِ یه دختر....قربانی بعدی!قیافه اش بد نبود.حیف که...!

بیخیال!عکسو گذاشتم زیر بالشت و ولو شدم روی تختم!

***

دستکشهامو دستم کردم.پشت به اون تختِ سنگیِ کذایی و رو به دیوار...پیش بندم رو هم از روی سرمو رد کردم و دوتا بندشو از پشت گره زدم.

_مُنا برو بعدی رو بیار!

از این اسم مزخرفم متنفر بودم.بدون اینکه به گوینده ی این جمله یعنی خانم ساجدی که پشت سرم بود نگاه کنم رفتم به طرف در. تا درِ اتاق رو بستم انگار به مغزم حمله شد.سالنِ انتظار پر بود از جمعیتِ سیاه پوش و و عزادار. به در تکیه دادم و سالن رو نگاه کردم.از اول تا آخر!صدای گریه و ضجه و صورت های سرخ و خیس تنها چیزی بود که اینجا پیدا می شد.

تکیه امو برداشتم و رامو به سمت سردخونه ادامه دادم.

دستمو گذاشتم روی درِ یخچال!دستم می لرزید.بارِ چندم بود؟نفرِ چندم بود؟ درِ تقریبا کوچیکِ آهنی رو باز کردم.بدنم عرق کرده بود.در کامل باز شد و محفظه ی دراز و تاریک بهم دهن کجی کرد.دستِ لرزونمو گذاشتم رو لبه ی تختِ آهنی و آروم آروم کشیدمش بیرون. من چیم خدایا؟چطور این شکلی شدم؟یعنی این کار درسته؟چرا کارم کشید به اینجا....؟پشیمونم خدایا....پشیمون!

تخت آهنی بیرون میومد و کیسه ی سیاهِ زیپ دار منو می ترسوند،مثل همیشه!عادت نمی کردم....هیچوقت به این کارِ کثیف عادت نمی کردم!

***

تخت رو هُل می دادم به سمتِ اتاق مرده شورخونه و دعا می کردم کسی نفهمه.وارد اتاق شدم و تخت رو سپردم به خانم مالکی و خودم رفتم به طرف پارچه ها. بوی تند کافور حالمو بهم زد.بوی سدر هم میومد. صدای دستور های خانم ساجدی برای سرعت گرفتن کار و صدای آب ریختن رو جنازه رو می شنیدم اما برنمی گشتم و پارچه ی سفید رو توی مشتم فشار می دادم."خدایا نفهمن..."اگه می فهمیدن شاید همه چی بهم می ریخت. خداکنه کارم رو تمیز انجام داده باشم.

_این چیه؟

یخ زدم و پارچه رو فشار دادم.آهسته برگشتم. یا خدا!پهلوش بریده بود.لعنتی!چرا نفهمیده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و رفتم نزدیک. خانم ساجدی داشت زخم رو برسی می کرد و خانم مالکی تشت به دست،بالا سرش منتظر بود!

زورکی لبخند زدم و گفتم:«چیزی نیست. حتما من به جایی زدمش!»

خانم ساجدی با اخم سر بلند کرد. یه کم نگاهم کرد و جدی گفت:«اینم آدمه مُنا. مگه نمی گم دقت کن؟!»

دوباره لرزان خندیدم و گفتم:«بیشتر حواسمو جمع می کنم. ببخشید!»

خانم ساجدی بازم نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه به کارش ادامه داد. برگشتم و رفتم کفن رو ببُرم. دستمو روی سینه ام گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.به خیر گذشت!

***

صحنه ها مثل قبل دوباره تکرار شد. بعد از تموم شدن شستشوی جنازه،با تک زدن من به گوشی اِبی،صدای دعوا تو راهرو پیچید. همه چیز بهم ریخت. خانواده ی مُرده می خواستن جنازه رو ببرن شهر خودشون دفن کنن. عصبانی بودن و ...دیگه از این تکرار حالم بهم می خورد. از قیافه ی این مرد عوضی که شوهر این زن بود و داشت دروغی یقه پاره می کرد و جنگ راه انداخته بود حالم بهم می خورد. یه ساعتی طول کشید تا کارهای

اون جنازه ی بیچاره رو که اول از همه من به خدمتش رسیده بودم،انجام بدن و شرشون کنده شه.

خانم ساجدی روی صندلی ولو شد و کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:«این دیگه چه وضعیه؟این چندمین باره که این خانواده ها میان مُرده هاشونو می برن؟یعنی قبل از اینکه بیان اینجا عقلشون نمی کشه که چی می خوان؟خوبه والا!» و با دست خودشو باد زد.به قیافه ی اخمو و ناراضیش خیره شدم. شک کرده بود!حق داشت. این وضعیت شک برانگیز شده بود.باید با شکم گنده حرف می زدم. دستکشهامو با حرص در آوردم و پرت کردم روی تاقچه ی سنگی و بدون توجه به مُنا مُنا گفتن های خانم ساجدی از اونجا زدم بیرون.

از بین آدمای گریون سالن می گذشتم و چشمای دردناکمو فشار می دادم.می سوخت!واقعا چشمام می سوخت. عین دو تا گوی آتیش. لعنتی!به لنز حساسیت داشتم. باید می رفتم خونه....باید شیدا این لعنتی هارو در میاورد.

بدون اینکه به صدای آمبولانس و همهمه ی مردم و صدای قرآنی که توی اون محوطه ی وسیع پیچیده بود اهمیتی بدم، با اون چشمهایی که تار می دیدن و تند تند اشک ازشون میومد،خودمو به ماشین اِبی رسوندم و به محض نشستنم رو صندلی عقب بهش توپیدم:«راه بیفت!»

چند لحظه از آینه نگام کرد و بعد راه افتاد. چشمهامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمام داشت آتیش می گرفت.

_بذار من درشون بیارم.

جوابشو ندادم.چند لحظه بعد با صدایی سنگین گفت:«لجبازی نکن. پدرِ چشمات در میاد!»

عصبی با چشمهای بسته غریدم:«تو فقط اگه می تونی خفه شو!»

صداشو بلند کرد:«واقعا که خری. از این کثافتی که هستی بدتر میشی اگه من بهت دست بزنم؟چرا می خوای خودتو خر کنی؟ما هممون آشغالیم،فرقی نداره.....

_لال شو اِبی...!»اینو جدی و خونسرد گفتم که البته جواب داد. اِبی نفسشو فوت کرد و پاشو رو پدال گاز فشرد و ماشین سرعت گرفت.

***

روی تختم نشسته بودم. پاهامو بغل کرده بودم و عینک ذره بینیِ بزرگ و مربعی شکلم روی چشمام بود.دلم گرفته بود. از همه...از شیدا که به خاطر درآوردن دوتا لنز کلی کنایه زد و با ثمین هر هر خندیدن. از پوزخند تمسخر آمیز اِبی....از همه چیز دلم گرفته. دوست داشتم همه چی تموم بشه. دوست داشتم یه روز مسبب این اتفاق،مسبب ضعیف شدن چشمای عزیزم بفهمه که چه زجری کشیدم.مسببش درست انتهای همین کوچه

توی یه ساختمون دو طبقه ی شیک با نمای سنگ مرمر سفید زندگی می کرد و از من متنفر بود. از ما.... از اعضای این خونه. روزی هزار بار منو می دید و منو نمی شناخت!پر از خشم و نفرت نگاه می کرد.به من....به شیدا...به ثمین!چیزی نمی گفت. آقاتر از این حرفا بود. اما می دونستم چه فکرایی می کنه. بهش حق می دادم. هر کس دیگه ای هم بود همین فکر رو می کرد اما....دل من می شکست. از اینکه منو نمی شناخت. از اینکه همه چیز یادش رفته بود. از اینکه...

تقه ای به در خورد و منو به خودم آورد.به در شیشه ای نگاه کردم و رئیس شکم گنده ام از پشت در پرسید:«بیداری مُنا؟»

انگشتامو بردم زیر عینکم و اشکامو پاک کردم. از رو تخت بلند شدم و رفتم در رو باز کردم.بدون نگاه به من و بدون تعارف با کفش اومد داخل.صورتم جمع شد. احمقِ شکم گنده!

وسط اتاق ایستاد و به دور و برش نگاه کرد.همه چیز معمولی بود.خداروشکر! برگشت به طرفم. موشکافانه نگام کرد و گفت:«محموله رسیده به دستشون.خیلی هم راضی بودن!»

جرئت پیدا کردم و یه قدم رفتم جلو و گفتم:« دارن مشکوک می شن. کارمون داره لو میره.تقاضای اونا هم زیاده و همیشه هم از یه شهر خاص .فکر نکنم دیگه بشه با این وضع....»

نیشخندی زد و وسط حرفم گفت:«کله شق بازی رو بذار کنار مُنا. من هنوز به هدف اصلیم نرسیدم. پنج ماهه از زندگیم زدم و چپیدم تو این دخمه به خاطر اون جوجه فکلی.»

_اما اون هیچی نمی دونه. حتی از کار ما هم خبر نداره.

کلافه سر تکون داد:«برام مهم نیست چیزی میدونه یا نه.این مهمه که چیزایی تو خونش داره که روحشم خبر نداره چقدر باارزشن.»

_اما اون....

صداشو برد بالا:«این لوس بازیا یعنی چی؟روزی که اومدی اینجا باید فکرشو میکردی. فکر کردی من چیم؟یه دائم الخمر هوس باز؟ این ظاهر منه بچه. من خیلی بیشتر می خوام.اینکارا هم که واسه تو سخت نیست. جوجه ای درست،ولی یه جاهایی به درد می خوری!» حرفشو قطع کرد. نگاهی خریدارانه بهم انداخت و چند قدم دیگه جلو اومد. درست رو به روم ایستاد و با موذی گری گفت:« فقط حیف که خوشگل نیستی....» داشت صورتشو می آورد جلو که....

_رئیس اینجایی؟!

با این حرف اِبی برگشت و نگاش کرد. منم با ترس به اِبی نگاه کردم....بدنم می لرزید. دستامو مشت کرده بودم. باید این حیوونو می برد بیرون. باید!

اِبی نگاهی بهم انداخت و رو به شکم گنده گفت:«بیا بالا کارت دارم!»
شکم گنده بدون نگاهی به من به طرف اِبی رفت و همونطور که دوتایی داشتن از در می رفتن بیرون گفت:«چی کار؟» و در بسته شد و صدای بالا رفتنشون از پله هارو شنیدم. عقب عقب رفتم و لرزون نشستم روی تخت. چشمام هنوزم گشاد و ترسیده بود. به زور آب دهنمو قورت دادم. خدایا...من از این کثافت متنفر بودم!

***

با ترمزی که اِبیزد،چشمامو باز کردم.نگاهمو از رو به رو گرفتم و از پنجره بیرونو نگاه کردم.تاریک بود ولی یه چیزایی معلوم می شد. خونه ی بزرگی بود که فقط درش تو دید بود.یه خونه ی ویلایی...همونطور که به خونه نگاه می کردم گفتم:«باز خودتو نندازی وسط . اگه احتیاجی بهت بود،زنگ می زنم!» و با یه حرکت درو باز کردم و پیاده شدم و درو بهم زدم.خم شدم و بند کفشای ورزشیمو محکم کردم. کشِ سر پاچه های شلوارمو هم کشیدم تا دور مچ پام جمع بشه. راست ایستادم و کلاهمو کشیدم روی سرم. یه شلوار شیش جیب خاکی پام بود با یه گرم کن بارونیِ جلو بسته ی کلاه دار، اونم به رنگ خاکی. تیپم همیشه همین بود. اسلامی و پسرونه!پشت کمرم رو هم چک کردم. اسلحه سرجاش بود.بدون نگاهی به چپ و راست عرض کوچه رو رد کردم و رسیدم به در. یه در آهنی بزرگ!

خوبیش این بود که برجستگی روش زیاد داشت.رنگشم که تو اون تاریکی و با وضعیت چشمای لنز دارم،قابل تشخیص نبود. دستمو گذاشتم رو یکی از آهنایی که از در بیرون زده بود. پامو هم گذاشتم روی دستگیره ی در. با یه حرکت خودمو کشیدم بالا و نشستم روی در.

درش حفاظ نداشت. به باغ خونه نگاه کردم. وحشت آور و تاریک بود با یه عالمه درخت ترسناک و صدای باد که می پیچید لای شاخه ها...انتهای باغ چند تا چراغ دیده می شد. اونم به زور! صدای سگشون هر چند لحظه یه بار میومد. دو تا پامو آوردم این طرفِ در و پریدم پایین. چهار دست و پا روی زمین بودم. همونطوری نشسته دور و برمو دید زدم.

سگه یکم اونور تر با زنجیر به یه درخت بسته شده بود و داشت رو به من پارس می کرد. چقدرم زشت بود،یک دست سیاه!بلند شدم و دستامو بهم زدم تا خاکش بریزه.صداش داشت بالا تر می رفت که سوتمو از جیبم درآوردم و داخلش فوت کردم. سگه ساکت شد و نگام کرد!لبخندی بهش زدم و از کنارش رد شدم. کفِ زمین همش سنگ ریزه بود.کفشامو یه گوشه، کنار باغچه ی بزرگشون درآوردم و بعد داخل راهِ باریکی که به اون خونه ختم می شد،دویدم.

رسیدم به در خونه.داخل این خونه فقط یه زن و شوهر زندگی می کنن. شوهره صاحب یه کارخونه ی تولید قطعات ماشینه. زنه هم بیکار و بی عار

دنبال عمل دماغ و جراحی صورت و یوگا و کوفت و زهرمار. غیر این دوتا ، موجودات زنده ی دیگه ای از قبیل میمون و طوطی هم تو خونشون زندگی می کردن و ...از همه مهم تر!گاو صندوق خوشگلی که طبقه ی بالا توی اتاق خواب، زیرِ تخت شاهانه ی این زن و شوهر مهربون قرار داشت. من یادم نمیاد هیچوقت تختی داشته باشم البته غیر از الآن، اما این روزا زیاد می بینم.

از در شیشه ایِ شفاف که روش طرح گل داشت، داخل رو نگاه کردم. نشسته بودن داخل سالن و نصفه بدنشون دیده می شد، داشتن چایی می خوردن و شاید تلویزیون هم میدیدن. البته شایدم چایی نمی خوردن. اما پای تلویزیون کیف میده!

سرمو برگردوندم و اول آهسته و بعد با سرعت دویدم و ساختمون رو دور زدم.پشتِ ساختمون یه در بود. از اون می شد رفت داخل! در رو آهسته باز کردم و وارد آشپزخونه شدم. یه لحظه ماتم برد.واو...!ما آشپزخونه داشتیم،مردمم آشپزخونه دارن. اینقدر قشنگ و شیک بود که دلم می خواست بمونم و یه دلِ سیر آشپزی کنم.یه میز نهارخوری چهار نفره وسط بود.ماشین لباسشویی و ظرفشویی و دوتا یخچال یه طرف، و طرف دیگه کابینت ها و سینک ظرفشویی و یه گاز فر دار قرار داشت. ماکرو ویو هم روی کابینت های MDF با طرح چوب بود. پوفی کردم!بیخیال...غرق

تحلیل بودم که صدای پایی اومد.نفسم رفت.زل زدم به درِ آشپزخونه. یا خدا!به دور و بر نگاه کردم و چشمم خورد به میز. سریع یکی از صندلی هارو کنار زدم و چپیدم زیر میز. روی میز یه رومیزی تقریبا بلند انداخته بودن و وقتی صندلی ها رو دورش می چیدی،زیرش دیده نمی شد.آهسته نشستم و صندلی رو برگردوندم سر جاش. لعنتی!این یکی رو یادم نبود. این احتمالا خدمتکار تقریبا جوونِ خونه بود که دختر خاله ی خانمِ خونه می شد. از سر ناچاری هفتِ صبح تا نه شب اینجا کار می کرد. دستمو بلند کردم و ساعتو نگاه کردم. یازده شب بود! پس چرا نرفته بود؟ صدای پاش پیچید تو آشپزخونه. خدا کنه زود بره....چند لحظه بعد صدای پای یه نفر دیگه هم اومد و صدای صحبت...

_آماده شد؟

_بله خانم!

_ریختی داخلش؟

صدای ناراحت خدمتکار اومد:«ولی خانم....!»

صدای زن اومد که با تحکم گفت:«ریختی یا نه؟»

_خانم آخه....!

صدای کلافه ی زن اومد که گفت:«اَه...برو کنار ببینم. تو عرضه ی این کارارو نداری!»

_خانم اگه بمیره چی؟

_نترس نمیمیره. سمش قوی نیست...

_پس چرا.....؟

زن عصبانی پرید وسط حرف خدمتکار:«اَه....چقدر حرف میزنی؟برو حاضر شو برو خونت. بدو ببینم!»

چند لحظه سکوت بود و بعد به نظرم خدمتکاره از آشپزخونه رفت بیرون.صدای بهم زدن غذا هم اومد. شکمم غر غر کرد ولی به احتمال زیاد من دلم نمی خواست از این غذای سمی بخورم!

چند دقیقه بعد،نفر دوم هم از آشپزخونه خارج شد. صدای خداحافظی زنِ خدمتکار که اومد،منم از زیر میز اومدم بیرون. راست ایستادم و به قابلمه ی تفلون صورتی رنگ نگاه کردم. با بیخیالی شونه بالا انداختم. به من چه که شوهره بیچاره امشب قراره بمیره!

آشپزخونه اُپن نبود. اینم یه امتیاز مثبت! کنار دیوار ایستادم و سرک کشیدم. خیلی اون طرف تر نشسته بودن و طبق حدسم داشتن تلویزیون میدیدن. صبح می خوان شام بخورن؟ به سمت چپم نگاه کردم و پوزخند زدم. راه پله دقیقا کنار آشپزخونه بود. آروم از پشت دیوار اومدم بیرون و رفتم رو پله ی اول. نفس عمیقی کشیدم و تند تند پله هارو رفتم بالا.

_وایسا ببینم!

پام مابین دوتا پله خشک شد و نفسم حبس شد...

_وایسا ببینم!

پام مابین دوتا پله خشک شد و نفسم حبس شد...همه ی وجودم یخ زد.

_گفتم وایستا...

من که وایستادم. وقتی حرف دیگه ای نشنیدم،آهسته و ترسیده سرمو برگردوندم.انگار زندگی به من برگشت. نفس راحتی کشیدم. کسی پشت سرم نبود. برگشتم و تند تند بقیه ی پله هارو رفتم بالا. به آخرین پله که رسیدم،صدای جیغِ زن باعث شد بایستم.

_ولم کن لعنتی آشغال. چی از جونم میخوای؟

صدای عصبانی مرد بلندتر بود:«جونتو!دقیقا جونتو!فکر کردی میتونی هر غلطی خواستی بکنی و من مثله بُز نگات کنم؟» و بلندتر نعره کشید:«آره؟فکر کردی منم یه بی غیرت عوضیم مثل بابات؟»

_چته یهو رم کردی؟من چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟

_چیکار کردی؟ تویه آشغال دیروز با فرزاد قرار نداشتی؟نرفتی خونش؟ بنال عوضی! خوب معلومه...تویی که قبل از ازدواج اونجوری با من بودی الآنم....

صدای پر نفرت زن بلافاصله اومد:«حالم ازت بهم میخوره. از این شک و تردیدهات. از این تهمت هات. از این مسخره بازیهات....» و صدای

قدمهای سریعش توی سالن پیچید. سریع از جام پریدم و دویدم تو اتاق.تو تنها اتاق اون طبقه.نمیدونم مگه مرض داشتن خونه رو دوبلکس کنن و بعد این طبقه فقط یه اتاق داشته باشه؟در اتاق رو باز کردم. قطعا میومد داخلِ اتاق... درو آهسته بستم و پشت در ایستادم.

صدای قدمهای خشمگین و سریعش اومد و چند لحظه بعد با ضرب درو باز کرد و وارد اتاق شد. تو کسری از ثانیه حمله کردم به طرفش و از پشت دستاشو گرفتم و آوردم پشتش و با یه دست نگه داشتم و دست دیگمم گذاشتم روی دهنش.

انگار خشک شده بود. کنار گوشش گفتم:«سلام!» چنان جیغی از ته دل کشید که حس کردم دستم داره پاره پوره میشه.دستمو به زور رو دهنش نگه داشتم تا همین صدای خفه هم بیرون نره.شروع کرد به جیغ کشیدن و تکون خوردن. خیلی ترسیده بود. هیچ جوره ساکت نمی شد. دستمو بیشتر رو دهنش فشار دادم و کنار گوشش گفتم:«هـــــیس!ساکت میگم. یه لحظه ساکت باش. من کاریت ندارم. یه لحظه صبر کن. بذار توضیح بدم!» کم کم ساکت شد و آروم ایستاد. دستم از اشکاش خیس شده بود. نفسی کشیدم و آروم گفتم:«آفرین!آفرین دختر خوب!من هیچ کاری باهات ندارم. فقط میخوام یه لطفی بکنی و کلید گاو صندوقِ زیر تخت رو بهم بدی. باشه؟»

اولش انگار تعجب کرد از اطلاعات وسیعم! ولی بعد دوباره شروع کرد به تقلا کردن و خودشو تکون داد. دلم نمی خواست بیهوشش کنم ولی عمرا راهِ دیگه ای نداشتم. هر دوتا دستام گیر بود.

پووفی کردم و گفتم:«ببین دخترا! دلم نمی خواد امشب دوتا جنازه تو این خونه جا بذارم ، اوکی؟پس آروم برو به طرفی که کلید اونجاست. رمزی که نیست گاو صندوق، ها؟»

تند تند سرشو به معنی "نه" تکون داد.

_خوب خوبه!چه شوهره عهدِ بوقی داری. الآن از این رمزی ها اومده،توپ! هیچ دزد باکلاس و خوشگل و ماهی مثل من هم نمی تونه بیاد دزدی. ببینم می فهمی چی میگم دیگه ، ها؟

بدبخت چند لحظه گیج بود انگار که بعدش تند تند با سر تایید کرد. خندیدم و گفتم:«خوب خداروشکر. حالا برو به طرف کلید!»

آروم راه افتاد به طرف تخت.منم پشت سرش با احتیاط رفتم. از تخت رد شد و رفت به طرف عسلی گوشه ی تخت و جلوش ایستاد.

_چیه؟اینجاست؟

سرشو آروم تکون داد. خوب! ان شاءا...که راست گفته اما حالا باهاش چیکار کنم؟دو تا دستام درگیر بود. تو یه لحظه دستاشو ول کردم و یه ضربه به پشت گردنش زدم. قبل از اینکه بتونه داد بزنه،جسمش توی

دستام شل شد و در حال افتادن بود.هلش دادم روی تخت. درازش کردم و پاهاشم گذاشتم روی تخت...

خوش و خرم از پله ها اومدم پایین.سوت می زدم و لی لی می کردم. ولی این پولدارا هم عجب حالی می کنن. اینقده کیف داره از این پله ها پایین اومدن...

پایین پله ها یه لحظه ایستادم و داخل سالن رو نگاه کردم. شوهره نبود.آهسته سرکی تو آشپزخونه کشیدم.آهان!اینجاست....خاک بر سر، با زنش دعوا کرده اونوقت نشسته غذا می خوره.شکمم غر غر کرد. لامصب قورمه سبزی بود ولی خوب سمی هم بود! از پشت دیوار اومدم کنار و ایستادم جلوی آشپزخونه. یه دستمو تکیه دادم به دیوار و نگاش کردم. هنوز متوجه نشده بود.

_میدونی....؟

عین شوک زده ها سرش پرید بالا. خندیدم و ادامه دادم:«خیلی بده آدم با زنش دعوا کنه و بعد بیاد با خیال راحت غذا کوفت کنه...»

ماتش برده بود. قاشق و چنگال رو رها کرد روی میز و آروم بلند شد. یکمی با بهت سر تا پامو نگاه کرد و گفت:«تو دیگه کی هستی؟»

با تعجب به خودم اشاره کردم:«من؟کسِ خاصی نیستم. اومده بودم یه سری بزنم بهتون ببینم خوبین یا نه که دیدم عین سگ و گربه افتادین به

جونِ هم!» چشمکی زدم و ادامه دادم:«حالا هم دارم زحمتو کم می کنم!» و از اونجا رد شدم.

یه لحظه دوباره سرمو بردم تو آشپزخونه:«راستی؟من جای تو بودم از اون غذا نمی خوردم!زت زیاد.» تو یه لحظه صورت عصبانیشو دیدم و حمله کردنش به طرف در آشپزخونه.از در آشپزخونه کنده شدم و با سرعت دویدم به طرف در سالن. درو چنگ زدم و از پله ها پریدم پایین. تو اون سنگریزه ها دویدن واقعا سخت بود. نفس نفس می زدم و صدای دویدن مرد و دادهای عصبانیش بیشتر می ترسوندم. رسیدم به نزدیک سگ.سگه با دیدن ما شروع کرد به پارس کردن. سریع خم شدم و کفشامو چنگ زدم و با یه حرکت درو باز کردم و دویدم به طرف ماشین. تو یه حرکت درو باز کردم و پریدم تو ماشین و داد زدم:«بـــــــرو....»اِبی شوکه پاشو گذاشت روی گاز و ماشین از جا کنده شد و پرواز کرد. به زحمت خم شدم و درِ ماشین رو بستم. برنگشتم ببینم مرده چیکار کرد.وای خدا!ترس داشت ولی کیف داد...

با دستای لرزون مدارکو از زیر لباسم در آوردم و نفس راحتی کشیدم. داشتم خدارو شکر می کردم که صدای اِبی بلند شد:«مگه مجبوری از این غلطا می کنی؟نمی تونی مثل آدم بری برشون داری و بیای؟میدونی اگه پلاکای ماشینو نکنده بودم گیر میفتادیم؟عقل تو کلت نیست؟»

دستمو بردم زیر گردنمو ماسکو از روی صورتم برداشتم و پرت کردم عقب و بیخیال گفتم:«نه نیست!به تو هم ربطی نداره!»

داشتم دستکشامو در می آوردم که ماشینو زد کنار و با حرص ترمز دستی رو کشید.اعتنایی نکردم.دستکش هارو هم پرت کردم جلوی پام.صدای "تیک" اومد و ماشین روشن شد.

_به من نگاه کن!

که چی بشه؟غول بیابونیه بی مصرف...

بلندتر گفت:«منو ببین مُنا!» برگشتم و جدی زل زدم تو صورتش.اِبی...اِبی یه مرده. وقتی میگم مرد یعنی مرد! قیافه اش مثل این بادیگارداس. چارشونه اس و یه ردّ چاقو رو صورتشه. از کنار بینی تا نزدیک فکش. همیشه اخم داره. خلافکار هست....قاچاقچی هم هست اما....آشغال نیست!

به چشمام تابی دادم و گفتم:«خوب بنال!»

یه دستش پشت فرمون بود و دست دیگه اشو انداخته بود پشت صندلی من...

_میدونی داری چیکار میکنی؟تو واسه این کارا ساخته نشدی مُنا. تو نباید بین این عوضیا بپلکی.بهت نمیاد. عمرا نمیشه باور کرد تو به این وضع عادت کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:«بس کن این حرفای تکراری و کلیشه ای رو. خوب که چی؟چون بهم نمیاد دلیل میشه که انجامش ندم؟تو مثل اینکه خیلی شکمت سیره، آره؟ولی محض اطلاعت من دلم نمی خواد دوباره کارتون خواب بشم یا اون شکم گنده یه تیر خالی کنه تو مغزم.»

داد زد:«تا کی؟تا کی می خوای این کثافت کاری رو ادامه بدی؟ تا کی می خوای.....؟»

زدم به سیم آخر و جیغ زدم:«آره...آره من کثافتم. من یه خلافکار پاپتی ام. من مرده شور شدم ، می دونی چرا؟چون جیم بزنم و برم موادای اون شکم گنده ی بی همه چیزو جاسازی کنم تو بدن مرده ها و بفرستمشون یه شهر دیگه. من دزدم....آره یه عوضیم. از دیوار مردم میرم بالا و داخل زندگیشون سرک می کشم. خاک بر سرِ من و این زندگی. چرا دست از سرم بر نمی داری؟چرا شدی آینه دقّ من مرتیکه؟من هر چی که هستم به خودم مربوطه!»

اِبی با اخم های درهم به من که نفس نفس می زدم نگاه می کرد. فقط نگاه!یه نگاه ناراحت...رومو برگردوندم سمتِ پنجره. گلوم گرفته بود و بینیم می سوخت. نزدیک بود گریم در بیاد. زیر لب گفتم:«حالا هم برو تا امشب مهمون کمربندای اون نریمان بیشعور نشدم.» و سرمو بالا گرفتم و تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم. بیخیال مُنا....خیلی خری اگه گریه

کنی.تو نباید تسلیم بشی.مُنا...مُنا...مُنا....حالم از این اسم بهم می خوره.
چند لحظه سکوت بود تا اینکه صدای استارت اومد و ماشین آروم راه افتاد. اِبی گیره من بود...کلیک کرده بود رو من تا سردربیاره واسه چی با اونا قاطی شدم. نمی دونست که مجبور شدم...مجبور!

***

با اخم گفتم:«شوخی میکنی،آره؟»

نریمان سر تکون داد و زنجیرو توی دستش چرخوند.

تک خنده ی ناباوری کردم:«یعنی چی؟مگه خودش نگفت امروزو استراحت کنم؟آدم نیست که حرفشو عوض میکنه؟»

نریمان با اخم انگشتشو جلوم تکون داد و گفت:«هِی هِی...مواظب باش چی از دهنت در میاد.»

_آخه خودت میفهمی چی میگی؟من برم اونجا چی بگم بهشون؟بگم یهو نظرم عوض شد اومدم مرده بشورم؟اونا همینجوری هم به من مشکوکن. منی که اونجوری رفتم گفتم اومدم واسه ثواب مرده شور بشم و تا حالا دست به یه مرده هم نزدم.»

دروغ چرا....؟

نریمان پوزخندی زد و دستاشو تا نصفه تو جیب شلوار لیش کرد و گفت:«غلط کردی...پس من موادا رو جاسازی میکنم آره؟بعدشم....این

مشکل توئه. حالا ایندفعه عفو کن مُنا بانو،دفعه ی بعد حتما واسه مردنشون ازت اجازه میگیرن!» و مسخره نگام کرد.

داشت حرصمو در میاورد. داشت اعصابمو بهم می ریخت.

نگاش کردم و گفتم:«خیله خوب گمشو....» با ابروهای بالا رفته نگام کرد.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:«خیله خوب برو بیرون تا حاضر شم،میام!»

نریمان مسخره خندید و عقب عقب رفت و بعدش چرخید و رفت بیرون.میمون! خودمو انداختم روی تخت.خدایا...یه لحظه این شکم گنده ی بی مصرفو بدون هیچ سلاحی بیار جلوم تا پدرشو در بیارم.بی فکر احمق!

از جام بلند شدم تا حاضر بشم. تموم میشه....یه روز این مسخره بازی تموم میشه!

***

اینجا مثل همیشه پر هیاهو بود.پر از آدم...پر از عزادار...رسیدم دم درِ اتاق!دستی به پیشونیم کشیدم و بدون در زدن،درو باز کردم.هر سه تاشون با پیشبند های سبز برگشتن به سمتم. با لبخند زورکی نگاشون کردم و سلام کردم و سعی کردم نگاهم به جنازه ی روی تخت سنگی

نیفته.

خانم ساجدی اولین نفر به حرف اومد:«علیک سلام.چی شده؟اینجا چیکار میکنی؟»

یه قدم رفتم جلو و درو بستم.مژگان هم بود.عضو چهارم!

_راستش حوصلم سررفته بود.دیدم امروز لازم نیست استراحت کنم.اومدم بمونم،خانم مالکی بره.

خانم مالکی انگار که دنیا رو بهش داده باشن با زاری گفت:«خدا خیرت بده دختر.عوضشو از خدا بگیری. نمیدونی امروز چقدر کار دارم.» و شروع کرد به درآوردن دستکش ها و پیش بندش...اما خانم ساجدی مشکوک نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:«تو که دیروز خیلی اصرار داشتی بری...گفتی خسته ای و اینا.»

خوب آره!اون شکم گنده ی احمق گفت.

دستامو توهم پیچیدم و باز لبخند مسخره ای زدم و گفتم:«آره خوب...ولی خوشم نمیاد زیاد تو خونه بمونم.» طرز نگاه خانم ساجدی میگفت که امکان نداره باور کرده باشه!

چند دقیقه بعد خانم مالکی حاضر و آماده داشت خداحافظی می کرد که خانم ساجدی یهو گفت:«صبر کن طیبه...»

ما همه بهش نگاه کردیم که ادامه داد:«امروز طیبه قرار بود بمونه و اینجارو تمیز کنه و کارارو راست و ریس کنه.ممکن بود تا شب هم طول بکشه. حالا اگه طیبه بره تو می مونی؟»

داشت مستقیم و جدی بهم نگاه می کرد.نوک انگشتام یخ زد و آب دهنم خود به خود قورت داده شد.چند لحظه بعد انگار از شوک در اومدم که چند بار سرمو تکون دادم و گلوم رو صاف کردم و به زور گفتم:«آ...آره.چه فرقی میکنه؟من می مونم دیگه...»

خانم ساجدی با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و خانم مالکی لبخندی زد و منو بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

منم زود رفتم طرف وسایلم و به نگاه خانم ساجدی و مژگان اهمیتی ندادم.

خانم ساجدی....یه زن تقریبا ٤٧ ساله...مجرد!شکسته شده.تقریبا چاقه و دستاش پر از چروکه.صورتش از اون صورتاس که همیشه ازشون میترسی.یه ذره نرمش نداره،همیشه اخموئه و طلبکار اما....همه ی آدمای به ظاهر اخمو،یه قلب مهربون دارن...مثل خانم ساجدی!

مژگان...یه زن ٣٤ ساله اس.شوهرش معتاده و یه بچه ی ناز و مامانی داره.خودش خوشگله.مثل این خارجیا میمونه. عینکیه و همیشه ساکته.کم حرف میزنه و زیاد دخالت نمیکنه.کارشو انجام میده و همونطور که بی سر و صدا اومده،بی سر و صدا هم میره.

خانم مالکی...یه زن ۵۲ ساله اس.مهربون و ساده.بر عکس خانم ساجدی،هرچی بگی باور میکنه. خیلی خوش اخلاقه و وقتی میره توی فکر،دیگه انگار اینجا نیست.

۱۵ سالگی ازدواج کرده و شوهرش وقتی که توی عقد بودن شهید شده. دوباره ازدواج کرده و الآن شیش تا بچه داره!همه بزرگ شدن و ازدواج کردن و همیشه هم پیش این مادر مهربونن.

منم که....هنوز هیچی ازم معلوم نیست.من مُنام...من یه مرده شورم در حالی که وقتی یه مرده میبینم از ترس میمیرم.من یه قاچاقچی خلافکارم....

من کیم....؟هنوز معلوم نیست.....!

قبرستون...توی روز کاملا یه مکان عادیه! انگار یه پارکه،یا یه خیابون...اما...خدانکنه که شبشو ببینی! اینجا خونه ی بعدی ماست اما....نمیدونم!نمیدونم چرا اینقدر هممون ازش وحشت داریم. نمیدونم چرا از سکوتش می ترسیم. نمیدونم....اون بیچاره هایی که زیر خروار ها خاک خوابیدن،چه کاری ممکنه با ما داشته باشن به جز توقع یه فاتحه؟نمیدونم....از زنده ها باید ترسید نه از اینایی که دستشون از دنیا کوتاست....

سکوت سنگینی فضای غسال خونه رو پر کرده.هوا دم داره و انگار میخواد خفه ات کنه.فضا خیلی ترسناکه....وحشتناک و مبهم....یکی از مهتابی های سالن نیم سوخته است و گهگاهی صدای "تیک" میاد و روشن میشه و بلافاصله "تیک"صدا میده و خاموش میشه. صدای روشن و خاموش شدن مهتابی توی سالن می پیچه و من بیشتر میترسم. صداش مثلِ صدای پاست...انگار یکی داره میاد...

سعی میکنم با سرعت بیشتری زمین رو طی بکشم،در و دیوار رو بسابم و سنگ مردشور خونه رو تمیز کنم. دلم میخواست زود خلاص بشم. میدونستم تو قسمت مردا اکبر آقا مونده، تاهم من تنها نباشم و هم اون اونجا رو تمیز کنه.

هر چند لحظه یکبار بر میگشتم و در اتاق رو با وحشت نگاه می کردم و باز با دیدن خالی بودن اون قسمت از سالن که از درِ باز معلوم می شد، به کارم ادامه می دادم. آخر هم از بس ترسیدم رفتم در اتاق رو بستم،ولی بلافاصله بازش کردم چون بسته اش ترسناک تر بود.

وقتی اینجا رو تمیز میکنم یادِ مامانم میفتم.مامانم، مادر بود...مثلِ همه ی مامانا...مهربون بود اما خوب....زیاد از من خوشش نمیومد. بیشتر داداشامو دوست داشت. گاهی با منم خوب بود و این "گاهی" ها خیلی کم اتفاق

میفتاد. اینجا رو که تمیز میکنم یادِ مامانم میفتم....اونم همیشه دوست داشت من کار کنم.

با صدای افتادن چیزی ، طِی از دستم افتاد و وحشت زده برگشتم و "هی"بلندی کشیدم.با دیدن کاسه ی مسی که افتاده بود،دوباره نفسم برگشت.چشمامو بستم و نفس راحتی کشیدم.

_سلام!

جیغ بلند و از ته دلی کشیدم و همه ی وجودم تکون خورد. آنی روی زمین نشستم و سرمو با دستام پوشوندم.

چند لحظه گذشت و اتفاقی نیفتاد و من خورده نشدم!آروم با نفس نفس هایی که می زدم،دستامو از سرم جدا کردم و سرمو گرفتم بالا. با دیدن کسی که اخمو به در تکیه داده بود،آهسته بلند شدم.قیافه ام هنوزم وحشت زده بود. اون اینجا چیکار می کرد؟دست و پام بی حس شده بود و زانو هام می لرزید. ترسیده، یه نیمچه سرمو پایین آوردم و گفتم:«سلام...»

فقط نگاهم کرد. تکیه اشو از در برداشت و اومد داخل.پوزخندی زد و دور و برش رو نگاه کرد و رو به من گفت:«چرا سرِ کارت نیستی؟»

هنوزم شوکه بودم.هنوز تمام تنم خیس عرق بود. اخمی کردم و دستای کفی شده ام رو بالا آوردم و گفتم:«سرِ کارمم....»

_نه دیگه! سر کارت تو خونه ی اون مرتیکه اس. نکنه امشب نوبت تو نیست؟

مات نگاش کردم. انگار خودشم از حرفی که زده بود جا خورد که دستشو گذاشت روی دهنش و زمزمه کرد:«لعنتی....!»

گاهی وقتا که مامانم از دستم عصبانی می شد هم،این حرفا رو می زد.حرفای بد...حرفای خیلی بد که منو داغون می کرد. که باعث می شد برم حموم و ساعتها زیر دوش گریه کنم. مامانم وقتی عصبانی می شد هیچی نمی فهمید! اون زمانا به مامانم حق نمی دادم اون حرفا رو بزنه،چون آدم درستی بودم.بچه ی خوبی بودم اما....الآن به این مردی که رو به روم ایستاده حق میدم.

سرمو انداختم پایین.چند بار پلک زدم تا اشکام نریزه و آروم گفتم:«آقای فرسان...اینجا قسمت زنونه است.جدا از اینکه منو ترسوندید،اگه اکبر آقا بفهمه اومدید اینجا،خیلی ناراحت میشه.پس بفرمایید بیرون....»

پوزخند تمسخر آمیزی زد که باعث شد سرمو بگیرم بالا.چند قدم اومد جلو و دستاشو توی جیباش کرد و آمرانه گفت:«راه بیفت....»

اخمام توی هم رفت و پرسشی نگاش کردم.این مرد از این کاراش چه قصدی داره؟

وقتی جوابی بهش ندادم تکرار کرد:« مگه نشنیدی چی گفتم؟راه بیفت از اینجا بریم....»

نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت گفتم:«یعنی چی؟برای چی باید بیام؟»

اخماشو توی هم کشید و عصبانی گفت:«برای اینکه من میگم. داره نصفه شب میشه و تو هنوز تو این قبرستونی. زود باش بند و بساطتو جمع کن بریم....»

ابروهام از تعجب رفت بالا.چند بار پلک زدم و بعد متعجب گفتم:«من اینجا کار دارم هنوز....باید کارمو تموم کنم!»

انگار طاقتش تموم شد که داد زد:«گفتم گمشو از اینجا بیرون....»

با صدای بلندش چشمامو بستم و دندونامو روی هم فشار دادم. داشت اعصابمو خط خطی می کرد این بچه فضولِ نادون...

تو یه حرکت ناگهانی چشمامو باز کردم و یه پامو گذاشتم جلو و یه دستمو بردم زیر کتفش. با دست دیگم کشیدمش روی کولم و زدمش زمین."آی" بلندی گفت و چشماشو روی هم فشار داد و روی زمین تو خودش جمع شد. بالا سرش خم شدم و دستشو که هنوز ول نکرده بودم چرخوندم و صدای ناله اشو بلند تر کردم.

_ببین بچه!بارِ آخره اینجا واسه من تکلیف تعیین می کنی. من هر چی که هستم به خودم مربوطه. من نمی دونم واسه چی راه افتادی زاغ سیای منو چوب می زنی، اما خوش ندارم دفعه ی دیگه چرت و پرت از دهنت در بیاد. چشماشو باز کرده بود و با دست دیگه اش سعی داشت دستشو از چنگال من در بیاره. دستشو با شدت ول کردم و از کنارش رد شدم تا برم به اکبر آقا خبر بدم.لباسش از دستای کفیِ من خیس شده بود.صدای سرفه اش اومد و "آخ" ی که دوباره گفت. خودم میدونم چقدر دردش گرفته ولی حقشه. نباید خودشو قاطی کارای من بکنه.

وقتی با اکبر آقا برگشتم،نشسته بود همونجایی که زمینش زدم و داشت کتفشو می مالید. اکبر آقا نگاهی به من کرد و رفت جلو.خم شد و چند ضربه زد به پشتش. فرسان با اخم سرشو برگردوند و اکبر آقا با ملایمت گفت:«پاشو...پاشو پسرم...ورود افراد متفرقه به اینجا ممنوعه اونم به قسمت خواهران.پاشو برو خونت بذار شر بخوابه!»

اون تمام مدت با غضب به من نگاه می کرد.اعتناش نکردم و نگاهمو دوختم به تخت سنگی سبز رنگ.حرفی نزد و با کمک اکبر آقا از جاش بلند شد و هردوشون از کنارم رد شدن و رفتن بیرون و اون تمام مدت نگاهش روی من بود.

تا رفتن بیرون غر زدم:«خوب نگاه کن...اینقدر نگاه کن تا چشمات از کاسه در بیاد!»تا گفتم چشم،سوزش چشمای خودم از حساسیت این لنزای لعنتی شروع شد.خندم گرفت و همون لحظه صدای گوشیم بلند شد.درش آوردم.یه پیام بود از طرف اِبی:

"دیگه هر چی کار کردی بسه.بپر بیا بیرون که اون پیر کفتار منتظره..."

اِبی هم از اون بدش میومد.نمیدونم چرا؟!گوشی رو برگردوندم تو جیب عقب شلوار جینم و نفسمو فوت کردم.

***

کشو رو کشیدم جلو.یه عالمه خرت و پرت داشت.کاغذ و سوزن و ماشین دوخت و ماشین حساب مهندسی و خودکار و یه عالمه خنزر پنزر دیگه....کشو رو زیر و رو کردم و دوباره با حرص فرستادمش داخل. کشوی بعدی رو باز کردم.چند تا دسته چک و کارت عابر بانک و چند تا کاغذ دیگه.همه رو زیر و زبر کردم.نبود....پووف....نبود لعنتی. کشو رو محکم فرستادم داخل و بلندشدم.دستامو به کمرم زدم و نگاهمو دوختم به سقف.یعنی ممکنه کجا گذاشته باشه اشون؟گاو صندوق که نداره.....سرمو آوردم پایین و دور و برمو نگاه کردم.یه میز که روش چراغ مطالعه و یه لپ تاپ داشت. با چند تا خودکار و یه تقویم رو میزی.یه کمد هم هست که من کنارش ایستادم و دیگه هیچی نبود تو اتاق کار این مرتیکه ی

صاحبخونه.راه افتادم به سمتِ در....باید اتاق خواب رو می گشتم.هر لحظه ممکنه یکیشون بیاد خونه....

درِ اتاق رو باز کردم و برق رو زدم.یه لحظه ماتم برد.وای خدا...عجب جاییه!یه پنجره ی سراسری بزرگ داشت درست رو به روی من که جلوش یه تخت بود.اونم چه تختی!دوازده نفره بود به گمونم....سفیدِ سفید بود و یه ده بیستایی هم بالشت داشت.بالای تخت هم پرده های حریر سفید داشت.سقف اتاق هم شب نما بود...یه آسمون پرستاره.دستگیره ی در از دستم ول شد و در خورد به دیوار.اینا واقعا اینجا خوابشون می بره؟

به چپ نگاه کردم.یه کمد بزرگ با شیش تا در و کنار تخت هم یه میز عسلی قشنگ بودبه رنگ مشکی که روشم یه آباژور بود.پووفی کردم و سرمو تکون دادم و رفتم سراغ کمد...

کمد ها رو گشته بودم و داشتم می رفتم طرفِ میزِ کنار تخت که صدای بهم خوردن دری، سرِ جا خشکم کرد.صدای درِ ورودی بود.مطمئنم!چون صدای شیشه هم اومد و درِ ورودی شیشه ای بود.

وای!دو دستی زدم تو سرم. به غلط کردن افتادم.اگه دو تایی بودن باید چه خاکی به سرم می ریختم؟هِی می رفتم عقب و میومدم جلو.یه قدم می رفتم چپ و دوقدم می رفتم راست. وای خدایا...چه شکری بخورم حالا؟

یه لحظه ایستادم.نفس عمیقی کشیدم و به خودم امیدواری دادم.چرخیدم و رفتم سمتِ در. خدارو صد هزار مرتبه شکر که خونشون دوبلکس بود. البته طبقه ی بالاش گردان بود و چند تا اتاق دیگه هم داشت که همشون به صافیِ دل مؤمن بودن!

کنار دیوار راهرو ایستادم.یه لوستر بزرگ از سقف آویزون بود و تا سالن پایین می رسید.خیلی هم خوشگل بود.نگاهمو ازش گرفتم ، صدای پایی رو شنیدم و یه زن اومد جلوی دیدم که داشت می رفت به طرف پله ها.موهای بلند قهوه ای داشت و یه تی شرت سفید تنش بود.معلوم بود از بیرون اومده چون شلوار لیِ مشکیش هنوز پاش بود و یه مانتو و چادر و کیف هم تو یکی از دستاش...

تا می خواست پاشو بذاره رو پله ی اول و منم می خواستم برم گم و گور بشم،صدای وحشتناک بهم خوردن در اومد و منو زن هردو سرِ جامون ایستادیم.

پَهَ...گل بود به سبزه نیز آراسته شد.برگشتم اینبار واقعا برم گم شم که صدای مهربون زن باعث شد برای فضولی هم که شده چند لحظه صبر کنم:«سلام عزیزم.چرا اینقدر زود برگشتی؟»

زیر لب غر زدم:«خبر مرگتون....جفتتون زود برگشتین...»

صدای قدمهای سنگین و شمرده ای اومد و قامت مردی جلوی زن پیدا شد.خودمو بیشتر بردم پشت دیوار... از اون بالا فقط پالتوی بلند مشکیش معلوم بود و دستاش که پالتو رو کنار زده بودن و داخل جیبای شلوار جین مشکیش بودن.قدش بلندتر از زن بود. چند لحظه فقط بهم نگاه کردن تا اینکه زن یه قدم رفت جلو و گفت:«چی شده؟خوبی امین؟چرا....»

_کجا بودی؟

صدای متعجب زن اومد:«چی؟» و صدای فریاد مرد:«گفتم کدوم گوری بودی تا حالا؟»

معلوم بود زن تعجب کرده که جواب نمیده.

با صدایِ سیلی ناگهانی، سرِ جام تکونی خوردم.زن افتاده بود روی زمین و مرد داشت می رفت بالا سرش...داشتن از جلوی دیدم خارج می شدن.آروم از پشت دیوار اومدم بیرون و رفتم کنار نرده ها.حالا قشنگ دیده می شدن.زن دستشو گذاشته بود روی گونه اش و افتاده بود کفِ سالن و وسایلش هم اونطرف تر ولو شده بود روی زمین.

مرد بالا سرش خم شد و با خشم وصف نا شدنی ای گفت:«زر بزن...کجا بودی؟کجا بودی هرزه ی خائن؟کجا بودی آشغال؟»

زن چند لحظه نگاهش کرد و بعد با صدای لرزونی گفت:«مَ...من...من رفته بودم...به خدا....»و مرد عربده کشید:«خفه شو....» و....

نمی دونم چی بگم؟فقط می دونم با اولین لگدی که به شکم زن زد،منم سر جام افتادم و بعد از اون با هر لگدش، با هر مشتش و با هر فحشی که می داد، یه قطره اشک از چشمهای من می ریخت و من از پشت نرده ها،انگار پشت میله های زندون بودم و این صحنه ها رو نگاه می کردم.اون زن بی گناه بود....خدایا...مطمئنم بی گناه بود و حتی صداش هم در نمیومد.حتی داد هم نزد...حتی شکایتی هم نکرد...دلم می خواست پاشم و برم پدر اون مرتیکه رو در بیارم ولی...

نمی دونم چقدر گذشت تا اینکه خسته شد. از کتک زدن اون زن معصوم خسته شد. به نفس نفس زدن افتاده بود.یقه ی زنِ خون آلودش رو گرفت و یکم از زمین بلندش کرد و با حرص گفت:« تا برنگشتم تنِ لشتو جمع می کنی و میری گم میشی.برگردم ببینم اینجایی اینبار واقعا می کشمت!» و من نمی دونستم اون زن هنوز زنده است یا نه...محکم ولش کرد و زن پرت شد روی زمین.داشتم نگاهش می کردم.با یه مرده هیچ فرقی نداشت. با صدای بهم خوردن در، بدنم یه لرز هیستیریک رفت.زن توی خودش جمع شد و دست خونیشو روی سرامیک ها کشید.اونهمه خون از کجا بود؟زن دستشو روی زمین دراز کرد.می خواست خودشو به جایی برسونه.

به خودم اومدم و دستمو به نرده ها گرفتم و بلند شدم.دستامو روی صورتم گذاشتم و چند لحظه فکر کردم و از ذهنم گذشت:"خدایا خودت کمک کن..."اشکامو پاک کردم و دویدم به سمت پله ها...تا نصفه ی پله ها رو دویدم و رفتم پایین و بعد روی نرده نشستم و سُر خوردم پایین. نرسیده به انتهای نرده ها،پریدم پایین و دویدم به سمتِ زن.

بالا سرش خودمو انداختم روی زمین.غرقِ خون بود....به پهلو افتاده بود. برش گردوندم.بالا تنه اش رو تو بغلم گرفتم و دستمو گذاشتم روی گونه ی خونیش و با هول گفتم:«خانم خوبی؟ترخدا حرف بزن...منو میبینی؟صدامو میشنوی؟خانم؟صدامو می شنوی؟»

صورتش خونی بود و چند تار از موهاش به صورتش چسبیده بود. لای چشماشو باز کرد و نگاهم کرد.چند لحظه نگاهم کرد و بعد لباش تکونی خورد. دوباره با ترس تند تند گفتم:«چیه؟چیه خانم؟چی می خوای بگی؟ببین خوب میشی باشه؟فقط طاقت بیار. الآن می برمت بیمارستان...» می خواستم بلندش کنم که با دست بی جونش دستمو گرفت.سرمو برگردوندم و نگاش کردم.دوباره لباش تکون خورد.سریع سرمو بردم پایین تا ببینم چی میگه.تا گوشم به لبش نزدیک شد آروم زمزمه کرد:«بچه ام...» و دستم ول شد....

انگار کشف مهمی کرده باشم سرمو بردم عقب و بلند و با هیجان گفتم:«بچه ات؟آره...؟کو؟کجاست؟نترس...من مواظبشم.تو خونه اس؟»

همینطور به صورتش ضربه های آروم می زدم و اینا رو می پرسیدم اما...چشماش بسته بود و سرش شُل ،رها شده بود.

با عجله و هول و ولا می خواستم بذارمش زمین و برم دنبال بچه اش که یه لحظه...صبر کن ببینم...!بالا که اصلا اتاق بچه نبود. ی..یعنی چی؟نفسم بند اومد و چشمامو بستم.سرمو آروم چرخوندم به طرفِ شکمش و چشمامو باز کردم.روی زمین پر از خون بود...

***

چند ضربه به شیشه زدم.اِبی خوابیده بود و درهای ماشین قفل بود.تکون نخورد.استرس داشتم.نمی خواستم بذارم اون زن بمیره.باید نجاتشون می دادم.با حرص مشت زدم به شیشه.از جا پرید.چند لحظه گیج به رو به روش نگاه کرد و سرشو تکون داد تا خوابش بپره و بعد برگشت طرف شیشه. با دیدنم درارو باز کرد و پیاده شد.

_چته؟

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم:«چه وقته خوابه الآن؟بیا دنبالم...» و راه افتادم به سمت خونه.پشت سرم راه افتاد.

_کجا بیام؟

_بیا میگم بهت...

_مدارکو برداشتی؟

_یه دیقه خفه باش و بی حرف بیا پشت سرم...میتونی؟

ساکت شد و صدای نفس حرصی ای که داد بیرون، اومد.هر دو وارد خونه شدیم. من رفتم به طرف زن و بالا سرش روی دو پا نشستم و شروع کردم به توضیح دادن:«باید برسونیمش بیمارستان.با هم می بریمش چون یه زن همراهش باشه بهتره.بعد که برگشتیم می گردم دنبال مدارک....»

چند لحظه گذشت و صدایی ازش در نیومد.برگشتم به طرفش.شوکه به زن خونیِ رو به روش خیره بود.

بلند گفتم:«چرا ماتت برده؟بیا ببرش داره جون میده....»

با لکنت و ترس خیره به زن گفت:«تو....تو اینجوریش کردی؟»

دستمو تو هوا تکون دادم:«بمیر بابا....شوهر بی پدرش این بالا رو سرش آورد.بیا ببرش!»

انگار از شوک در اومد که اخماش کم کم رفت تو هم. نگاهشو از زن گرفت و به من دوخت.

از نگاهش کلافه شدم و با حرص گفتم:«چیه؟چه مرگته؟زیر لفظی میخوای؟»

جدی گفت:«مدارکو پیدا کن و بیا....این مسئله نه به تو مربوطه نه به من.تو ماشین منتظرم....» و برگشت که بره. می رفت بدبخت می شدم. بلند شدم و با التماس گفتم:«وایسا اِبی...خواهش میکنم.بیا ببریمش بیمارستان.حالش بده.بچه تو شکمشه.اگه بذاریمش بریم می میره....!»

ایستاد و برگشت:«خوب بمیره...مدارک چی پس؟بدون اونا بریم اون پدرسگ کله ی جفتمونو میکنه....»

_گور پدر مدارک.الآن جون این بدبخت مهمه یا مدارک؟

پوزخند زد:«مدارک....» و دوباره رو به رفتن کرد.

داد زدم:«خیله خوب...خیله خوب عوضی صبر کن....»

دوباره برگشت به طرفم و خونسرد نگاهم کرد.

آروم تر ادامه دادم:«تو ببرش تو ماشین.منم مدارکو پیدا میکنم و میام...باشه؟»

انگشت اشاره اشو آورد بالا و گفت:«حالا شد!» و اومد به طرف زن.خم شد و دستاشو برد زیر بدنش و با یه حرکت بغلش کرد و بلند شد. به من که انگار تو این دنیا نبودم نگاه کرد و گفت:«بجنب تا نمرده....» و رفت به طرفِ در.

منم سرمو تکون دادم و دویدم سمت پله ها....

***

روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان نشسته بودم.آرنج دستام روی زانوهام بود و سرم پایین. با انگشتام بازی می کردم و تو زاویه ی دیدم یه جفت پوتین بود.

سرمو بردم بالا و با عصبانیت نگاهش کردم.یه دفعه طاقت نیاوردم و بلند شدم و گفتم:«یعنی چی؟مگه جرم کردم رسوندمش بیمارستان؟می ذاشتم بمیره خوب بود؟»

سرباز نفس کلافه ای از این سوال صد دفعه تکراریم کشید و ملایم گفت:«خانم ترخدا آروم باشید.اینجا بیمارستانه.»

با هوچی گری گفتم:«مگه کورم نمیبینم بیمارستانه؟میگم من باید برم....»

یه قدم از دیوار پشت سرش فاصله گرفت و باز با ملایمت گفت:«خانم محترم.بیماری که شما آوردین تقریبا با یه مرده فرقی نداشت.باید منتظر بمونید به هوش بیاد و حرفاتونو تایید کنه.رک میگم....تا وقتی ایشون صحت حرفاتونو تایید نکنه،شما ضارب هستید!»

پووفی کردم و دوباره نشستم روی صندلی.آخ اگه می دونستی من کیم....؟اگه می دونستی....؟

یه نگاه به خودم کردم.ماسکمو درآورده بودم و با این تیپ پسرونه واقعا جلب توجه می کردم.تیپم با حجاب بود اما معمول نبود.اونم جلوی این مردم همیشه دنبال سوژه...یه چشم غره به مردی که یکم اون طرف تر

روی صندلی ها نشسته بود و زل زده بود به من،رفتم و سرمو انداختم پایین....

وقتی داشتیم با اِبی اون زن رو می رسوندیم بیمارستان ،چند لحظه به هوش اومد و فقط یه جمله گفت،یه جمله با نفسی که به زحمت در میومد:«"به شوهرم زنگ بزن و بگو....بگو داییم از خارج برگشته....خواهش میکنم زنگ بزن....خواهش میکنم خانم...."»

به کیفش که کنارم بود نگاهی کردم.تصمیممو گرفتم و زیپ کیف مارکشو باز کردم و گوشیشو تو جیب بغل کیف پیدا کردم.رفتم توی مخاطبینش.به عبارت "همسر مهربان"پوزخندی زدم.چقدرم مهربون بود لامصب!

بلند شدم و رفتم جلوی همون مردی که داشت نگاهم می کرد.جلوش ایستادم و دستمو بردم جلو و با طلبکاری گفتم:«گوشیتو بده...!»

لبخند ملایمی زد و بی حرف گوشیشو از جیب شلوارش درآورد و گذاشت کفِ دستم. لبخند کجی زدم و ازش فاصله گرفتم.همونطور که از کنار سرباز مراقبم رد می شدم و داشتم شماره ی شوهر اون زن رو با گوشی این مرده می گرفتم گفتم:«میرم چند قدم اونطرف تر یه تلفن بزنم.مراقبم باش در نَرم...» و بی نگاه بهش پوزخندی زدم و رفتم جلوی صندلی ها.گوشی اون زن رو انداختم توی کیفش و قدمهامو تند تر کردم و فاصله گرفتم.جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم و گوشی رو گذاشتم دم

گوشم...چند بار زنگ زدم و جواب نداد.بار چهارم بود که بعد از چند تا بوق صدای عصبی ای پیچید تو گوشی:«می بینی جواب نمیدم، چرا هِی زنگ می زنی کَنه؟»

نفسی کشیدم و با جدیت گفتم:«خوب گوشاتو وا کن مرتیکه ی بی غیرت....از کتک زدن زنت و خونین و مالین کردنش و کشتن بچه ی تو شکمش می گذریم.....از اینکه گورتو گم کردی و این بیچاره رو ول کردی به حال خودش،باشه....از اینم می گذریم...خلاصه بگم...از اینکه تهمت خیانت زدی بهش،نمیشه گذشت...وقتی داشت جون می داد خواست بهت بگم داییش از خارج برگشته...حالا هم بگرد دنبال جنازه اش!» و گوشی رو از گوشم کندم و سریع قطعش کردم.چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. می شد حدس زد چه اتفاقی افتاده.حتما زنشو با داییش تو خیابون دیده و ...

برگشتم و قدم زنان رسیدم به اون مرد.گوشی رو انداختم روی پاهاش که سرشو آورد بالا.لبخندی زدم و گفتم:«دمت گرم...» اونم چشماشو به معنی تایید باز و بسته کرد.از کنار سرباز که متعجب نگاهم می کرد گذشتم و ولو شدم رو صندلی ها...شاید کارم درست نبود.من رفته بودم خونشون دزدی...شاید برام دردسر بشه....شاید بدبخت بشم...شاید به خاک سیاه بشینم....اما...اما اون لحظه هیچ فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.فقط میدونم

تا آخر عمر عذاب وجدان داشتم اگه نجاتش نمی دادم....حالا هر چی میخواد بشه،بشه....!

نمیدونم چند ساعت روی اون صندلی ها نشستم که پرستار اومد و گفت وضعیتش ثابت شده و آوردنش بخش.انگار دنیا رو بهم دادن...نفس راحتی کشیدم و به این فکر کردم که تو این چند ساعت چند بار گوشی اون مرد زنگ خورد و شماره ی شوهرِ این زن روش افتاد.تا اینکه مرده کلافه شد و گوشیشو خاموش کرد و رفت.منم خونسرد اعتنایی نکردم. بذار بمیره از نگرانی...بذار جونش برسه به لبش...

از پرستار اجازه گرفتم برم ببینمش.سربازه هنوز هم به دیوار تکیه داده بود و مراقب بود ولی من دیگه عصبانی نبودم.با این کار خوبی که کرده بودم انگار دنیا قشنگ شده بود...انگار همه چیز آروم بود....

در رو آروم باز کردم و رفتم داخل و درو بستم.یه اتاق نسبتا کوچیک بود و و دوتا تخت داشت که یکیش خالی بود.اون یکی که پر بود، یه نفر خیلی معصوم روش دراز کشیده بود و روشو کرده بود به سمت پنجره....رفتم جلو و کنار تخت ایستادم.انگار متوجه حضورم شد که سرشو چرخوند و نگاهم کرد. دستپاچه شدم و سریع گفتم:«سلام!»

حالا فکر کن منه پر رو دستپاچه بشم...زیر چشمش کبودی پررنگی بود که چشمشو ریز کرده بود.کنار لبش هم زخم بزرگی بود و روی پیشونیش هم

خراش افتاده بود.یکی از دستاش ضرب دیده بود و باندپیچی شده بود و به دست دیگشم سرم زده بودند.نگاه کنجکاوم رو که دید لبخندی زد و با صدای آروم و گرفته ای جواب سلاممو داد.

به چشمهاش نگاه کردم و با احتیاط پرسیدم:«خوبین؟»

لبخندش پررنگ شد ولی زخم لبش باعث شد صورتش تو هم جمع بشه...با دست زخمشو لمس کرد و گفت:«آره خیلی....بچه ی یک ماهه ام افتاده.شوهرم تا حد مرگ کتکم زده و دارم از درد میمیرم....خیلی خوبم!»

بغض کرده بود.آب دهنمو قورت دادم.طرز حرف زدنش قلبمو فشار میداد.روشو برگردوند و چند لحظه به سقف نگاه کرد و بعد گفت:«تو منو آوردی بیمارستان...؟»

لباسمو تو مشت گرفتم و لبخند احمقانه ای زدم و گفتم:«میشه گفت....»

برگشت و نافذ نگاهم کرد و گفت:«علم غیب داشتی؟»

لبخند کجی زدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم:«نه اومده بودم دزدی که دعواتونو دیدم...»

ابروهاش رفت بالا و من لبخند پررنگ تری زدم و ادامه دادم:«میخوای از شوهرت جدابشی؟»

دوباره به سقف نگاه کرد و گفت:«نه....»

_نه...؟واقعا...؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت:«تا ببینم چی میشه...بهش گفتی داییم اومده؟»

متعجب نگاهش کردم و گفتم:«آره گفتم...چند تا هم فحشش دادم.»

کم جون خندید و گفت:«خوب کردی...شاید ببخشمش...من هنوزم عاشقشم...»

_اون....اون کثافت تا حد مرگ تو رو زده.بچتو کشته....بچه ی خودشو...اونوقت...؟

نگاهم کرد و با آرامش و ملایمت گفت:«یه عمره بهم خوبی کرده.هر چی گفتم به حرفم گوش داده.نمیشه فقط همین یه بار بدیشو ببینم...»

نفسمو کلافه فوت کردم و دستمو بردم روی سرم و با نوک انگشت کفِ کلمو خاروندم. این زنه دیوونه اس باور کن!اگه من بودم.....

نگاهش کردم و گفتم:«با داییت دیده بودت؟»

شونه بالا انداخت:«احتمالا...از وقتی با امین آشنا شدم،هنوز داییمو ندیده.داییمم جوونه.۳۷ سالشه.توی پارک بودیم و احتمالا امین با هم دیده امون....»

_عجب....!ببین به این سربازه میگی من ضارب نبودم تا بذاره برم؟

_دزد که بودی....

شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم:«بعدا میتونی شکایت کنی ولی الآن بذار برم...ساعت یکه شبه...»

دوباره کم جون خندید...به احتمال زیاد به پر رو بازی های من!

تا سربازه بیاد و رضایت بگیره و من از اونجا خلاص بشم،نیم ساعتی طول کشید.از پله های طبقه ی دوم داشتم میومدم پایین و با خودم می گفتم:«اِ..اِ..اِ..گفت جدا نمیشم....آدم اینقدر بی مغز؟اینقدر احمق؟زنیکه ی خل و چل....خوب جدا نشو تا بازم این بلا رو سرت بیاره...خنگی دیگه...خنگ!»

وسط غر غر ها و حرص خوردنام بود که صدای فریادی شنیدم.از فکر در اومدم.نصفه شب تو این بیمارستان چه خبره؟از روی پله ی آخر اومدم پایین و انتهای سالن پایین رو نگاه کردم.چند تا آدم و مریض با سرم و لباس بیمارستان جلوی ایستگاه پرستاری بودن و یک نفر داشت با سرپرستار دعوا می کرد.

_یعنی چی؟مگه اینجا در و پیکر نداره؟مگه اینجا طویله اس؟بهت میگم زن من کجاست؟

رفتم نزدیک تر و صدای سر پرستار اومد که با کلافگی گفت:«ترخدا آروم تر آقا.نصفه شبه مریضا خوابن!» و رو به پرستار کناریش گفت:«پس چی شد این حراست؟» نذاشت اون دختره جوابشو بده و بلافاصله رو به مرد گفت:«آخه شما نمی گید مشکل خانمتون چیه.چرا آوردنش؟نه اسمشو میگی نه مرضشو...خوب من از کجا بدونم کیه؟» رسیده بودم به ایستگاه

پرستاری و داشتم به مرده نگاه می کردم.همون حیوون بود.اما آشفته و بهم ریخته...موهای قشنگ و مرتبش روی پیشونیش ریخته بود و چشماش قرمز بود.قبل از اینکه بتونه حرف بزنه،خشم همه ی وجودمو گرفت و قبل از هر اتفاقی پریدم جلو و یه مشت محکم کوبیدم تو صورتش.پرت شد روی زمین و مردم و پرستارها "هین"بلندی کشیدن. داشتم با حرص دوباره حمله می کردم تا بکشمش که چند نفر از پشت گرفتنم.همونطور که تقلا می کردم ولم کنن رو به اون مرد که مبهوت دستشو روی دماغش گرفته بود و نگاهم می کرد داد زدم:«حیوون آشغال...اومدی دنبال کی؟دنبال جنازه ی زنت؟یا اون یه لخته خون یه ماهه ای که انداختنش تو مستراح؟تو آدمی؟تو مردی خاک بر سر؟تف به روت...»

هنوز مات داشت نگاهم می کرد.چند نفر بازوهامو گرفته بودن و هی "هیس،هیس" می کردن.برگشتم به طرفشون.دو تا پرستار بودن. با خشم گفتم:«خیله خوب ولم کنین.کاریش ندارم....»

با تردید بعد از چند لحظه ولم کردن و من با حرص لباسامو مرتب کردم.مرد با کمک چند نفر بلند شد و همون لحظه حراست سر رسید.

_چه خبره اینجا؟

پرستاره توضیح داد و اون دوتا مرد نگهبان مردمو متفرق کردن و با ما هم صحبت کردن و گفتن زود تر بریم بیرون.آرامش دوباره برگشت و چراغای سالن کم و بیش خاموش شدن. بعد از نگاه پر خشمی که به اون مرد انداختم اومدم برم که بازومو بی وزن گرفت. چنان برگشتم به طرفش که سریع دستشو پایین انداخت. دست دیگه اش روی دماغش بود و ازش خون می چکید. مظلوم نگاهم کرد و گفت:« میدونی زنم کجاست نه؟»

خیلی آشفته بود.داغون بود.انگار یه مرده ی از قبر بلند شده رو میدیدی!

بی توجه به حالش با طعنه و حرص گفتم:«زنت؟؟؟منظورت همون هرزه ی خائنه؟» چند لحظه نگاهم کرد که رومو برگردوندم.صداش با التماس اومد که گفت:«تورو جون هر کی دوست داری....تورو جان عزیزت بگو کجاست....تو همین بیمارستانه؟تو رسوندیش بیمارستان؟»

پوزخندی زدم و همونطور که می رفتم گفتم:«بمیر بابا...»

هنوز یه قدم بر نداشته بودم که پاچه ی شلوارم کشیده شد. ایستادم و با سرعت نور برگشتم عقب. دو زانو نشسته بود روی زمین و شلوارمو گرفته بود. با عصبانیت پامو تکون دادم و گفتم:« ولم کن معلوم هست چه غلطی میکنی؟»

ولی ولم نکرد.سرش پایین بود . یه دستش به پاچه ی شلوارم، یه دستشم به بینی خونیش!

_خواهش میکنم خانم.التماس میکنم.باید ببینمش.باید ببینم حالش خوبه یا نه.

پوزخندی زدم و گفتم:«آره خیلی...داره از مرگ بچش بندری میرقصه.داره از بی غیرتی شوهرش دایره میزنه....اصلا هم حالش بد نیست!»

سرشو آورد بالا و با چشمهای قرمزش نگاهم کرد.

یه کم خم شدم و سرمو بردم جلو و با نفرت گفتم:«اگه یه ذره از وقاحت و بی شرفی تورو داشتم، مطمئن باش زندت نمی ذاشتم!»

با خشونت پامو کشیدم و چرخیدم برم که...سر جا خشکم زد.مرد گنده زد زیر گریه. با بهت برگشتم و نگاهش کردم. اونقدر با شدت هق هق می کرد که چشمام گشاد شده بود. چند تا پرستار هم داشتن به ما نگاه می کردن. رو به اون مردم فضول لبخند زورکی ای زدم که صدای پر از بغض و گرفته اش بلند شد:«تو رو به همون خدایی که میپرستی...بهم بگو زنم کجاست....» و دوباره گریه کرد و شونه هاش لرزید.باورم نمی شد ولی میدونستم هرچی هم که بشه،خودشو هم که بکشه بازم هیچی جبران نمیشه. سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و آروم گفتم:«طبقه ی بالاست.اتاق ۲۰۶!» و رفتم.بدون یک لحظه مکث!

_تو غلط کردی!

صدای فریادش باعث شد بلرزم.سرم پایین بود و جرئت نداشتم حرفی بزنم.جلوم رژه می رفت و دستاش به کمرش بود.حرص میخورد و اگه جا داشت،می زد منو میکشت!چند قدم که راه رفت باز واستاد و رو بهم گفت:«احمق اصلا فکر نکردی اگه گیر بیفتی چی میشه؟حس انسان دوستانه ات یهو قلمبه شد؟منه خرو بگو به یه جوجه ماشینی اعتماد کردم و کل زندگیمو دادم دستش...»

بازم چیزی نگفتم و لبامو روی هم فشار دادم تا اینکه طاقتش تموم شد و داد زد:«یه زری بزن!»

اِبی پرید وسط دعوا و گفت:«آقا راستش....»

دستشو بالا آورد و اِبی رو ساکت کرد و با خشم گفت:«حسابِ تو رو هم به وقتش می رسم نگران نباش!» و باز با عصبانیت به من توپید:«حرف بزن!» سرمو یه ذره دادم بالا.واقعا عصبانی بود...جرئت حرف زدن نداشتم اما اگه ساکت می موندم عصبانی تر می شد.به خاطرِ همین رو به چشمای عصبانی و قرمز شده اش به زور گفتم:«هر چی شد پای خودم...» با زدن این حرفم فقط یه لحظه طول کشید تا بپره طرفم و یه سیلیِ محکم بخوابونه تو گوشم.تعادلمو از دست دادم و افتادم روی زمین.دستمو گذاشتم روی صورتم و سعی کردم به این فکر نکنم که پنج تا آدم تو اتاقن...به هیچکس نگاه نکردم تا قیافه های تمسخر آمیزشون رو ببینم اما

صدای خندیدن شیدا و ثمین رو شنیدم....و یه عضو جدید که اسمش ستاره بود!

بالا سرم ایستاد و غرید:«پاشو گمشو برو تا بعد بهت بگم یه من ماست چقدر کره میده...»

همه اونجا بودن و من انگار لِه شدم.سعی کردم به این فکر نکنم که امشب یه لقمه ی چربی به اسم ستاره داره و نمیتونه منو تنبیه کنه!باید خداروشکر می کردم؟با تکیه به زمین به زور بلند شدم و رفتم به طرف در. نگاه همشون سنگینی میکرد.....از همشون متنفر بودم...

***

_حالت خوبه؟

کنار اِبی تو ماشین نشسته بودم و داشتم به رو به روم نگاه میکردم که یه کوچه ی تاریک بود.سه روز از اون شب گذشته بود و رئیس شکم گنده با من کاری نداشت.حرفی نزدم....و اونم چیزی نگفت...

باید نیم ساعت صبر می کردم تا این مهمونی شروع بشه و بعدش بتونم کارم رو انجام بدم.این روزا شکم گنده حسابی مشکوک می زد.دو تا عضو جدید آورده بود تو گروه...اولیش همون ستاره بود و دومیش....یه پسر ۲۷ ساله به اسم کوروش. ستاره یه دختر ۱۹ ساله بود...فقط ۱۹ ساله و شده بود یه سوگلیِ به تمام معنا!جلوی رئیس شکم گنده و نریمان و اِبی یه

عشوه ها می ریخت که کور رو شفا می داد!خوشگله...موهاش حنایی رنگه و صورتش بچگونه و با مزه اس البته وقتایی که آرایشش کمه.وقتی آرایشش زیاده یه هیولاست!ابروهاش کشیده و نازکه و صورتش صاف و سفیده. چهره اش معصومه ولی....روحش آلوده شده.هر شب براش دعا میکنم.هرشب....شاید احمقانه باشه اما به نظرم به هر کسی میشه امید داشت.خدایا...تو که امیدتو از من قطع نکردی،نه؟

_برو دیگه....وقتشه!

از فکر بیرون اومدم.از شیشه ی کنار اِبی نگاهی به اون خونه که اون سمت کوچه بود انداختم.دو نفر داشتن می رفتن توش. نگاهمو گرفتم و کلاهمو کشیدم روی سرم.آفتاب گیر رو دادم پایین و نگاهی توی نور کم ماشین به خودم انداختم.قیافه ام فرق کرده بود چون ثمین گریمم کرده بود و اینجا نمی تونستم ماسک داشته باشم.فقط خدا کنه این لنزای لعنتی اذیتم نکنه امشب...!

آفتاب گیر رو دادم بالا و گفتم:«اصلا معلوم نیست کجا گذاشته اشون؟»

اِبی یه دستشو جنتلمنانه گذاشت روی فرمون و گفت:«اصلا...شاید گذاشته باشه روی پشت بوم،شاید گذاشته باشه توی قفس سگش،شایدم چال کرده باشه تو باغچه اش!»

پوزخندی زدم.کارم رسما در اومده بود.یه "باشه" گفتم و پیاده شدم.

استرس داشتم و تند تند عرق می کردم و ته دلم خالی بود.دستشویی داشتم و کلا....همه ی حسای بد حمله کرده بودن به من!اولین بار بود که یه همچین جایی میومدم.از درِ حیاط رفتم داخل.خیلی طبیعی مثل یه مهمونی معمولی در خونه باز بود و همه رفت و آمد داشتن.از پنجره های ساختمون میشد دید که داخل تاریکه و فقط رقص نور سبز و قرمز روشنش کرده. در سالن رو باز کردم و رفتم داخل.صدای جیغ و داد و موزیک تند اعصاب خورد کنی هجوم آورد به طرفم.هوای داخل خونه گرفته بود و دود همه جا پخش شده بود. یه سالن تاریک بود که چند نفر وسط می رقصیدن و چند نفر دیگه روی مبل ها نشسته بودن و حرف می زدن و مشغول خوردن بودن. صرف نظر از قاطی بودن زن و مرد و این دودهای پخش شده و بوی تریاک و بطری های شراب، یه مهمونی معمولی بود!

دستامو تو جیب گرمکن بارونیم کردم و اطرافو دید زدم.خوب الآن باید چیکار می کردم؟مثلا باید میرفتم وسط می رقصیدم؟یا میرفتم یه لیوان شراب می ریختم و به سلامتی سر می کشیدم؟یا نه...باید با یه حرکت جانانه همه رو نفله می کردم و می گشتم دنبال مدارک؟؟؟

_سلام!

سرمو برگردوندم به چپ.یه پسر بود که هیکل تقریبا بزرگی داشت و قیافه اش زیاد تو تاریکی معلوم نبود. بی توجه بهش دوباره سرمو برگردوندم و به چشم چرونیم ادامه دادم و گفتم:«گیریم که علیک...»

خدایا این جواب خوبی بود؟آخه جواب سلام واجبه!

خندید و گفت:«من سهیل هستم...خوش اومدین!»

باز بی اعتنا نگاهی بهش انداختم.دستشو آورده بود جلو تا بهش دست بدم. نیشخندی زدم و گفتم:«بزرگ میشی،یاد می گیری دستتو جلو هر کسی دراز نکنی!» و باز به نگاه کردن به اطرافم مشغول شدم.حس کردم که با چند لحظه مکث دستشو عقب کشید ولی نرفت.

اَ...چه همه آدم خوشگل بود اینجا....دخترا همه از دم نخستین بودن!!پسرا هم که....بهتره از توصیفشون بگذرم چون انگار همون دخترن دیگه!

_من صاحب مهمونی هستم.تولدمه!افتخار آشنایی با کیو دارم؟

انگار برق سه فاز از کلم پرید.خیره به مردی که داشت موز کوفت می کرد،خشکم زد و اون ادامه داد:«خوشحال میشم باهاتون آشنا بشم!»

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.صدامو صاف کردم و چند بار پلک زدم و اینبار کامل برگشتم طرفش. لبخند مضطربی که همه ی سعیمو کردم طبیعی باشه زدم و گفتم:«واقعا؟شما آقا سهیل هستین؟»

حالا که به تاریکی عادت کرده بودم،صورتش واضح تر دیده می شد. از همون پسرای دختر نما بود.در کمال تعجبم یه نگین رو دماغش گذاشته بود و یه گوشواره ی حلقه ای هم تو گوش چپش داشت.یه لباس یقه شلِ سفید تنش بود با شلوار کتون سفید...داشت شاخام می زد بیرون!مطمئنا اگه میگفت شب نامزدیمه و دارم شوهر میکنم واقعی تر بود!

یه ابروشو داده بود بالا و داشت بهم نگاه میکرد.به روی خودم نیاوردم که چشمام از تعجب تیپش گشاد شده بود و منم بهش لبخند زدم که گفت:«شما منو میشناسین؟»

ریلکس تر شده بودم و حالم بهتر بود.دستی به پیشونیم کشیدم و مثل این دختر لوسا گفتم:«وای...کیه که شما رو نشناسه؟راستش من اینجا دعوت نبودم.همینطوری اومدم که شما رو زیارت کنم.»

دروغ که حناق نمیشه!

خندید و گفت:«چه مشهور بودم و خودم خبر نداشتم.شما لطف کردین که تشریف آوردین.بفرمایید داخل.بفرمایید پذیرایی بشید...»

دستشو آورد پشتم که راهنماییم کنه و من زود رفتم جلو تا دستش بهم نخوره و تقریبا دویدم سمت میز پذیرایی...

فکر نمیکردم پارتی پارتی که میگن این باشه.فکر می کردم پارتی یه چیز عجیب غریبیه....یه چیزی که نمیشه تصورش کرد.یه چیز فضایی مثلا!اما

الآن میدیدم که توش همون کارایی رو انجام میدن که تو هر مهمونی ای میشد دید.البته...!من هنوز نمی دونستم اون راه پله ی تاریکی که به طبقه ی بالا ختم می شه و گاهی دو نفر یا سه نفر ازش بالا میرن و پایین میان ، قضیه اش چیه؟

_بریزم براتون؟

از خیالاتم در اومدم و به صورتش که لبخند مضحکی داشت نگاه کردم و بعد نگاهم چرخید روی دستش...احمقانه بود که فکر کنم اون بطری قرمز رنگ دلستره پاک و طاهره؟قطعا حماقت بود....

لبخند ملوسی بهش زدم و با ناز کوچولویی گفتم:«اوم...نه فعلا زوده!»

خنده ی بلندی کرد که دلم خالی شد.بمیرم من با این زرت و پرت بلغور کردنم!زیر لب "زهرمار"ی نثارش کردم.بطری رو کج کرد و تو یه جام برای خودش ریخت و سرخوش گفت:«خوبه....تو هم از خودمونی مثل اینکه!خوب پس دوست داری چیکار کنی؟بریم برقصیم؟»

زرشک....!فقط همین یه کارم مونده بود.چشم ننه ام روشن!نمی دونستم چطور باید این غول بیابونی که از قضا صاحبخونه هم بود و ناجور امشب کارم به دستش افتاده بود ،رو دست به سر کنم!الآن خراب رو اعصابم جفتک میپروند!

تو یه حرکت ابداعی دستمو بالا آوردم و به نشونه ی "نه" تکون دادم و دستپاچه گفتم:«اوه...نه نه!فعلا اونم زوده. باید یکم به محیط عادت کنم!»

یکم نگاهم کرد و بعد جام شرابشو یه نفس سر کشید و گذاشتش روی میز و با نفس راحتی گفت:«اوکی...پس من میرم و برمیگردم...تا میام از خودت پذیرایی کن!»

و چشمکی زد و توی دود و شلوغی و تاریکی گم شد.

اوف...خدایا میلیون میلیون تشکر!حالا که از شر اون کنه خلاص شده بودم تونستم دوباره یه نگاهی به اطراف بکنم. اِبی گفت این آدم غیر قابل پیش بینیه!یعنی معلوم نیست اون لعنتی ها رو کجا گذاشته.هر چی هم که باشه،باز من اول از گشتن اتاق و تخت و کمد شروع می کنم نه قفس سگ!حتی شاید همه ی تابلوها رو هم بگردم.شاید این احمق هم اون چیز میز ها رو پشت تابلوهاش قایم کرده باشه.مثل همون مرتیکه ی حیوونی که زنشو کتک زده بود و من وقتی داشتم از اتاقشون نا امید میومدم بیرون متوجه تابلوی روی دیوار رو به روی تخت شده بودم که یه عکس عاشقانه از یه عروس و داماد خوشبخت بود و کنجکاو شدم به پشت تابلو یه نگاهی بندازم!

دستی به لبام کشیدم و باز دور و برم رو دید زدم.هیچکس حواسش به من نبود. چرخیدم و بدون جلب توجه به سمت پله ها رفتم و تند تند و بی

صدا ازشون رفتم بالا.هرچند اگه صدایی هم داشتم تو اون موزیک بلند و وحشتناک اصلا شنیده نمی شد!

طبقه ی بالا یه نشیمن کوچولو با یه دست مبل بود و یه راهرو با پنج تا در!یه در درست روبه روت وقتی که وارد راهرو میشدی و دو تا در سمت راست،دو تا هم سمت چپ! یه چراغ کم نور قرمز رنگ هم به سقف راهرو نصب بود و حکم چراغ خواب داشت.

هر پنج تا در بسته بود و من سرگردون ایستاده بودم جلوی راهرو. داشتم فکر می کردم ده بیست سی چهل کنم و برم تو یکی از اتاقا که صدایی باعث شد توجهم جلب بشه. یه صدای ملتمس و شاید گریون:«لعنتی دست از سرم بردار....ولم کن....ترخدا ولم کن!»

اخمام خودکار رفت توی هم.صدای یه دختر بود.تو یه اتاق در بسته...گریون بود....ملتمس بود...تو یه مهمونیِ مختلط! وای خدا...!معطل نکردم . صدا از دومین درِ سمت چپ بود.هجوم بردم سمت در و تو یه حرکت با ضرب درو باز کردم و پرت شدم داخل...

حدسم درست بود.پسری که دختری رو کنار دیوار گیر انداخته بود،با شتاب چرخید سمت من. من همچنان بهت زده نگاهم از صورت خشمگین اون پسر به صورت گریون اون دختر حرکت می کرد و برعکس.

_تو دیگه کدوم خری هستی؟

یقه ی دختره رو ول کرده بود و با خشم وصف ناشدنی ای که صورتشو قرمز کرده بود به من نگاه می کرد. در رو ول کردم و دست به سینه شدم.خونسردیمو به دست آورده بودم.پس پوزخندی زدم و گفتم:«همون خری که بدجوری بلده جفتک بندازه. زورت به ضعیف تر از خودت رسیده؟»

اونم پوزخندی زد و به دختر که سر به زیر گریه میکرد،اشاره کرد و گفت:«این ضعیف تر از منه؟این کثافت ده تای منو میزاره تو جیب بغلش!اصلا تو چی میگی این وسط؟گمشو بذار به کارم برسم!»

با همون لبهای کج چند قدم رفتم جلو و در همون حین گفتم:«خوبیت نداره گل پسر!اصلا خوبیت نداره دو تا نامحرم زیر یه سقف تنها باشن!»

دستشو تو هوا تکون داد و "برو بابا"یی گفت و برگشت تا دوباره بره سراغ دختره. دندونامو روی هم فشار دادم و چند قدم بلند برداشتم و تو یه لحظه شونه اشوگرفتم و برش گردوندم.تا به خودش بجنبه،زیر بغلش رو گرفتم و چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و تو کسری از ثانیه کشیدمش روی کولم و محکم کوبیدمش به زمین جلوی پام!...صورتش جمع شد و "آخ" ی گفت.دستشو که هنوز تو دستم بود،چرخوندم و با حرص گفتم:«وقتی به حرف بزرگترت گوش نمیکنی،نتیجه اش میشه این!»

داشتم با فشار به دستش جیغشو در میاوردم که دستم از دستش جدا شد و رفت پشتم و کسی کشیدم عقب.مات مونده بودم که چه اتفاقی افتاد؟

داشتم اتفاقاتو تجزیه و تحلیل می کردم که صدای محکمی از پشت سرم،درست نزدیک گوشم گفت:«پاشین جمع کنین برین.هِی....تنه لش!با توام ها...پاشو گمشو برو بیرون!»

دختره که همون اول از کنار پسره با احتیاط رد شد و بعد دوید و از اتاق زد بیرون. پسره هم چند لحظه طول کشید تا بتونه بلند شه و خودشو جمع و جور کنه.اونم کمر خم در حالی که کتفشو فشار می داد و احتمالا روح و روان منو آباد می کرد،رفت به طرف در.قبل از اینکه از اتاق خارج بشه،صدای پشت سرم تشر زد:«درم ببند!»

در بسته شد و من هنوز مات و منگ به این اتفاقات نگاه می کردم.دستام پشت سرم با یه دست دیگه محکم ثابت شده بود. چند لحظه که گذشت به خودم اومدم و تکونی خوردم اما دستام محکم تر فشرده شد.اونقدر محکم و با قدرت نگهم داشته بود که عمرا اگه می تونستم برگردم و ببینمش.

با اوقات تلخی غر زدم:«ولم کن ببینم.تو دیگه کی هستی؟واسه چی منو اینجوری گرفتی؟»

صدای مردونه اش دوباره کنار گوشم بلند شد:«ابله...»

خودمو به شدت تکون دادم و گفتم:«ابله هفت جد و آبادته.ولم کن ببینم حرف حسابت چیه؟ولم کن!»

با شدت هلم داد جلو و من وسط اتاق قبل از اینکه بیفتم،خودمو نگه داشتم.سریع برگشتم پشت سرم.برگشتم همانا و خشک شدنم همان!

با حیرت زمزمه کردم:«آقا...»

دستاشو به کمرش زده بود و به سقف نگاه می کرد.نفسهای عمیق می کشید تا خودشو آروم کنه. خدای من!این چه کاره احمقانه ای بود؟به چه جرئتی اومده بود تو این مهمونی؟ داشتم با تعجب از سر تا پا و از پا تا سر نگاهش می کردم.خشکم زده بود!جدا از اینکه اینجا بود،نمی فهمیدم چرا این برخورد رو با من کرد.چرا عصبانی بود؟

داشتم با خودم حرف می زدم و دلیل می آوردم که یهو چشماشو دوخت بهم. با نگاه جدی و صورت اخموش،آب دهنمو با ترس قورت دادم!

_معلوم هست داری چیکار میکنی؟

چشمای ترسیده امو دوختم به زمین.منی که جلوی همه سعی می کردم گربه باشم،جلوی این آدم همیشه موش بودم!

_با توام خانم مارپل!

دوباره آب دهنمو قورت دادم و همونطور سر به زیر،آروم گفتم:«من دارم به وظیفه ام عمل می کنم!»

با صدای بلند گفت:«وظیفه؟!تو این شیش ماه میشه بپرسم دقیقا چیکار کردی؟صدای رئیس در اومده...ما به تو اعتماد کردیم....»

اخمام رفت تو هم.خوب یعنی چی؟مگه من خیانتی کردم؟مگه من عین بچه ی آدم پولمو نمی گرفتم و کارمو نمی کردم؟

سرم رو بلند کردم و رو به چهره ی جدیش گفتم:«منظورتون چیه الآن؟مگه به این زودی میشه اون شکم گنده رو خر کرد؟دست از پا خطا کنم می فهمه سرم تو یه آخور دیگه اس!»

پووفی کشید و گفت:«میدونی موندنت اونجا چقدر خطرناکه؟میدونی نباید اینقدر موضوعو کش بدی؟»

پوزخندی توی دلم زدم.چقدرم نگران من بود!!!

پلکی زدم و گفتم:«نگران نباش.برو به رئیست بگو یه کاریش می کنم.اینقدر حرص نخوره،گوشتاش آب میشه!» و بی تفاوت به چهره ی متعجبش، از کنارش رد شدم تا از اتاق برم بیرون.بس بود هرچی پتروس بازی درآوردم!

دستمو گذاشتم روی دستگیره که صداش متوقفم کرد:«از امروز یه مراقب داری. لطفا حواست به کارات باشه!»

پوزخندی زدم و بلافاصله درو باز کردم و اومدم بیرون.داشتم از راهرو می رفتم بیرون که صدای باز شدن درِ اتاق اومد و صدای محکم اون:«صبر کن!»

ایستادم و برگشتم.لبخندی زد و یه پاکت نسبتا بزرگ رو نشونم داد.

چشمام برقی زد...

_شکار امشبت!

***

آخرین بشقاب رو آب کشیدم و گذاشتم روی آب چکان.فکر کردم....قبل از اینکه بیام اینجا نمیدنستم اسمش آب چکانه.همیشه بهش می گفتم"جا ظرفی"

دستامو گذاشتم روی سینک ظرفشویی و نفس عمیقی کشیدم.صدای پر از ناز و حال بهم زنه ستاره برای چندمین بار روی اعصابم خط کشید.

_اهـــــــــورا....آخه چرا مخالفی؟

فکر کن!اسم رئیس شکم گنده ی لجنم اهوراست!

_آخه عزیزدلم می ترسم به پوستت نسازه و اونوقت سرِ من بی کلاه بمونه!

صدای غش غش خندیدن ستاره باعث شد یه فحش ناجور زیر لب بهشون بدم.

_آخه اهورا جونم.خطری نداره.من فقط دلم میخواد پوستمو لیزر کنم تا تو بیشتر...

سریع با دستپاچگی دستامو گذاشتم روی گوشام.هرچی که شنیده بودم بس بود.این آدما...این آدما...خدایا...لعنت به همشون!چطور میتونن

اینجوری باشن؟من قبلا وقتی جواب یه مزاحم تلفنی رو از روی شیطنت می دادم تا یه هفته عذاب وجدان داشتم و توبه می کردم.اونوقت اینا....خدایا خودت همه رو عاقبت به خیر کن!

چند دقیقه که گذشت،با احتیاط دستامو از روی گوشام برداشتم.صدایی نمیومد. برگشتم تا برم سراغ یخچال که کوروش رو جلوی در آشپزخونه دیدم. جا خوردم و قدم به جلو رفته ام،خود به خود برگشت عقب.عضوِ جدید!

تکیه داده بود به دیوار و داشت منو نگاه می کرد.دست به سینه،با یه لبخند موذی!

_سلام.خسته نباشی...

چند لحظه نگاهش کردم و بعد بی توجه بهش رفتم سمت یخچال ارجِ کوچیکی که گوشه ی آشپزخونه بود. وقتی نمیشناختمش،دلیلی وجود نداشت تا باهاش حرف بزنم....بنابراین جواب سلامشو توی دلم دادم.

کاسه ی چینیِ محتوی سیب زمینی پخته شده رو بیرون آوردم تا رنده اش کنم. میخواستم سالاد الویه درست کنم.برگشتم و ظرفو روی میز گرد آهنی ای که وسط آشپزخونه بود گذاشتم.از توی کابینت رنده و یه کاسه ی بزرگ و یه بشقاب هم گذاشتم روی میز.کالباس و خیارشور و تخم مرغ آب

پز و سس سفید رو هم گذاشتم روی میز و خودم نشستم روی صندلی و مشغول کارم شدم.هنوز همونجا ایستاده بود....

نمیدونم چند دقیقه بی توجه بهش کارم رو انجام دادم که بالآخره نریمان صداش زد و اون با چند لحظه مکث،چرخید و از آشپزخونه رفت بیرون.

رنده رو گذاشتم توی بشقاب.با دست پر از کالباسم،پیشونیمو فشار دادم و نفس راحتمو دادم بیرون....

***

_مونا نوشابه بیار!

گازی به ساندویچ توی دستم زدم و پارچ نوشابه رو از روی میز برداشتم و بُردم داخل سالن.همشون روی مبل ها لم داده بودن و داشتن دولپی ساندویچ الویه می خوردن. ستاره که بدون رودروایسی و ذره ی اندکی شرم و حیا لم داده بود روی پاهای شکم گنده و داشت لقمه دهنش می ذاشت.نریمان و اِبی روی دو تا مبل کنار هم بودن و داشتن پچ پچ می کردن. کوروش و ثمین و شیدا هم روی مبل سه نفره،تنگ هم چپیده بودن و لابد کوروش داشت مزه می ریخت که شیدا و ثمین داشتن از خنده ریسه می رفتن.

نوشابه رو روی میزی که درست وسط مبل ها قرار داشت گذاشتم و با نگاهی به پشت سرم،عقب عقب رفتم و ولو شدم رو مبل تک نفره. گاز

دیگه ای به ساندویچم زدم و بهشون نگاه کردم.امیدوار بودم کسی متوجه مزه ی داروی خواب آوری که توی سالاد ریخته بودم نشه.لقمه رو قورت دادم و گاز دیگه ای زدم.

_میگم...

با صدای تقریبا بلند کوروش همه از جمله من بهش نگاه کردیم و اون ادامه داد:«خوشمزه شده ها...نه؟»

من بیخیال،لقمه امو قورت دادم اما ستاره با تحقیر گفت:«خوشمزه؟تا به چی بگی خوشمزه....مزه اش بیشتر شبیه خوراک جلبک دریاییه!»

همه ریز ریز به این حرفش خندیدن ولی اهوارا قهقهه زد و لپش رو کشید.من باز بی تفاوت گازی به ساندویچم زدم و نگاهشون کردم.

_جلبک دریایی،ها؟میدونی چقدر درست کردنش سخته؟اقلا این بیچاره همونو بلده،اگه به تو باشه که سوسک سیخی رو به جای جوجه کباب میدی دست مردم.

اینبار جمع از خنده منفجر شد و ستاره پشت چشمی نازک کرد و ساندویچشو گذاشت روی میز.به کوروش که این حرفو زده بود نگاه کردم.چشمکی برام زد و مشغول خوردن شد.لقمه ی قبلی رو قورت دادم و گاز دیگه ای زدم.قطعا هیچی مهم نبود به جز نقشه ی امشبم.شروع کردم به لمبوندن و باز همشون رو از نظر گذروندم.خیر....انگار همه چی امن و

امان بود و این جماعت عمرا حالیشون نبود دارن چی میخورن!همونطور لقمه به دهن،نیشخندی زدم و باقی مونده ی ساندویچ رو چپوندم تو دهنم.دستامو چند بار به هم زدم تا خورده نون ها پاک بشه. با اولین لیوان نوشابه ای که اهورا ریخت،ستاره هم از باد در اومد و جامشو پر کرد و بقیه هم لیواناشون پر شد.من که اهلش نبودم،پس بلند شدم و بی توجه به همهمه و شوخی های مسخره اشون رفتم به اتاقم....زیر زمینی!

مچ دست چپم رو بالا آوردم و ساعت رو نگاه کردم.۳۷:۰۰ نیمه شب!دستمو آوردم پایین. به گمونم تا حالا خوابیدن.هیچ صدایی از بالا نمیومد.فقط گاهی صدای پارس سگ نریمان بین درختا می پیچید و اظهار وجود می کرد. دستکشهای نایلنی چسبم رو دستم کردم و از روی تخت بلند شدم و رفتم به سمت سینکِ ظرفشوییِ گوشه ی اتاقم. خم شدم و درِ تک کابینت زیرشو باز کردم و نگاهی به لوله ی فاضلاب انداختم. روی دو پا نشستم و آهسته قسمت انتهایی لوله رو باز کردم. لوله رو از جاش در آوردم و اسپری بیهوش کننده ی نایلن پیچ شده رو که داخل لوله جاسازی کرده بودم،کشیدم بیرون و نایلنش رو باز کردم و گذاشتمش داخل جیب بزرگ سویی شرتم که جلوی شکمم بود.لوله رو دوباره بستم و بلند شدم و اینبار رفتم به طرف جالباسی.

جالباسی اتاق چوبی بود و تهش،درست انتهای کنده چوب که به چهارتا پایه ختم می شد،یه دایره ی چوبی ضخیم وجود داشت که کنده چوب رو به پایه ها متصل می کرد.دستمو بردم زیر دایره ی چوبی و با کف دست ضربه ی محکمی بهش زدم. دایره ی گرد نازک و کم قطری بر اثر ضربه کفِ دستم رها شد. گذاشتمش روی زمین و دوباره دستمو بردم زیر دایره.اسلحمو لمس کردم و از جاش درش آوردم بیرون.نگاهی بهش کردم و خشابشو چک کردم و گذاشتمش پشت کمرم.لایه ی نازک گرد رو گذاشتم سرجاش و بلند شدم.دوباره ساعت رو نگاه کردم.ساعت ۱ نیمه شب!راه افتادم سمت در...امشب اولین عملیات من بود!

نمیدونم اینهمه جرئت و شجاعت رو از کجا آوردم.اما مطمئنم یه بلایی سر مخ بی صاحابم اومده که ساعت ۱:۱۵ نصفه شب،با بودن چهارتا نره غول گردن کلفت و عوضی،پامو گذاشتم تو این خونه.این خونه که نه....!فراتر...پامو گذاشتم تو اتاق خواب اهورا. و الآن بلاتکلیف وایستادم وسط اتاق و چشم چرونی اهورا و ستاره رو میکنم که تو بغل هم خوابیدن.

احتمالا اون "بلا"یی که سرم اومده،از تاثیرات اعتماد به نفسیه که به خاطر وجود ماده ی خواب آور تو شکم اهالی این خونه ایجاد شده!ماده اش قوی نبود اما به اندازه ای بود که چند ساعت گیجشون کنه و فردا اصلا

نفهمن که کِی خوابیدن و کِی بیدار شدن.خوابشونو هم سنگین میکرد.آفرین به خودم!

دستای لرزونمو توی جیب بزرگی که روی شکم سویی شرت بدون زیپم بود،کردم و همزمان اسپری اومد توی دستم.اهورا و ستاره که اینجا بودن....اگر بیدار می شدن میتونستم با این نفله اشون کنم. نریمان و اِبی و ثمین و شیدا پایین توی سالن بغل به بغل هم خوابیده بودن و از هفت دولت آزاد،احتمالا خواب میدیدن توی یه کوچه میدون و یه زامبی هم دنبالشونه! و....صبر کن ببینم!توی تاریکی اتاق برگشتم و درو نگاه کردم.کوروش کو پس؟درو با نگاهم سوراخ کردم.انگار که آینه ی جادویی بود و میتونست جای کوروشو بهم بگه!

با همون ترس و دلهره سرم رو برگردوندم به سمت تخت.هنوز خواب بودن.خوب احتمالا کوروش تو همین اتاق رو به رویی خوابیده.نگاهم چرخید به سمت پنجره...باز بود و نسیم ملایمی میومد داخل.اواخر ماه مهر بودیم و هوا فوق العاده بود.نور کمی از بیرون می تابید و تنها قسمتی از تخت رو روشن می کرد.

به چپ نگاه کردم.میز شکم گنده با همون صندلی کذاییش و یه دست مبل.سرم برگشت به طرف راست.یه کمد دیواری نسبتا بزرگ که همه ی اسناد و مدارک شکم گنده به اضافه ی اسنادی که من براش دزدیدم و

هنوز نفهمیدم چیکارشون میکنه،داخلش بود.همه ی زندگیش! البته اینا رو تو تاریکی نمی تونستم با این چشما ببینم.قبلا جاشو حفظ کرده بودم.

این پا و اون پا کردم.قطعا آدم از من احمق تر پیدا نمیشه که نصفه شب وایسه اینجا و در مورد همه چیز از رنگ شلوارک اهورا گرفته تا آشغالای سطل آشغال نظر بده....پووف!راستش جرئت نمی کردم برم جلو... برم کمد رو بگردم و مدارک رو پیدا کنم...برم از همه ی کارهای شکم گنده سر در بیارم و رئیس اصلیم رو راضی کنم!کی میدونه....؟شاید با رفتنم،خیلی چیزا روشن بشه.

پاهام انگار به زمین چسبیده بود.دستامو مشت کردم و چشمامو بستم.توی دلم زمزمه کردم:« "خدایا....من پول میگیرم برای این کار!من به چند تا آدم قول دادم بیام و کارهای شکم گنده رو رو کنم.همین شکم گنده ای که روی تخت خوابیده و یه روز آمار دست به خیری هاش از تعداد نفسای من بیشتر بوده.همین شکم گنده ای که به تعداد موهای سر من جهیزیه برای دخترای یتیم جور کرده.همین شکم گنده ای که نیمه ی شعبان تو کوچه ها گلدون و فانوس می ذاشته.همین اهورایی که یه روز آب زمزم خورده....خدایا...من پول میگیرم تا بیام بدبختش کنم.این بیچاره رو تو زدی...به من گفتن بیام و از روی جنازه اش رد بشم.منو مجبور کردن خداجون!به من گفتن این آدم خطرناکه.مجبورم کردن بیام حالشو

بگیرم.خدایا.....این دیگه حالی هم داره که من بگیرم؟کسی که از تو ببُره،دیگه چی براش مونده؟خدایا...چی شده که از اون اهورا تبدیل به این هیوولا شده؟ "»

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم.من باید این کارو می کردم.این دینی بود به گردنم.تصمیم به رفتن گرفتم...هنوز قدم اولو برنداشته بودم که یهو انگار صاعقه به پشتم فرود اومد.ضربه ی محکم و بی صدایی به مابین دو تا کتفم خورد و روی شکم، خوردم زمین.میخواستم سریع بلند شم که دستی اومد روی دهنم و صدامو خفه کرد و دستی روی پشتم با سنگینی نشست و نگهم داشت و صدایی کنار گوشم آهسته گفت:«آروم بگیر...»

نفسم رفت و قلبم برای یک ثانیه ایستاد و بعد با سرعت هر چه تمام تر شروع به طپش کرد.چشمامو محکم روی هم فشار دادم و فقط صدای خش خشی رو شنیدم.انگار کسی روی تخت جا به جا شد....!عرق مرگی روی تمام تنم نشست.

کارم تمومه!

***

روی تختم نشسته بودم و آرنج هامو روی زانوهام گذاشته بودم و با پنجه ی پا به زمین ضربه می زدم.اونم داشت جلوم رژه می رفت.از چپ می رفت به راست و از راست میومد به چپ!

_خوب؟!

ضربه های پام متوقف شد.سرمو بلند کردم و با نفرت نگاهش کردم.اونم ایستاد و با طلبکاری زل زد بهم.البته بیشتر با پرویی!

_حرف بزن دیگه!

فقط نگاهش کردم.با اینکه ازش متنفرم ولی...خوب خوشحالم که اونجوری منو پرت کرد روی زمین و اهورا که برای یه لحظه بیدار شده بود و روی تخت جا به جا شده بود،نتونست منو ببینه. و این مرد تونست منو نجات بده.....کوروش!

دستشو توی هوا تکون داد و گفت:«خوابی؟!جواب منو بده...»

سرمو آهسته تکون دادم و گفتم:«چه جوابی؟واسه چی منو به اهورا لو ندادی؟»

پوزخندی زد و دست به کمر شد و گفت:«به اونجا هم میرسیم.هنوز تا صبح خیلی مونده.چی میخواستی از اتاق اهورا؟»

یهو از دهنم پرید:«بتوچه...» و بلافاصله فهمیدم چی گفتم و نگاهمو دوختم به زمین.

چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و اون احتمالا داشت به من نگاه می کرد و فکر میکرد با کی در افتاده!بعد از چند لحظه آهسته اومد و جلوی پام نشست روی زمین و گفت:«پنجشنبه مجیدو دیدی و حتما هم بهت گفته که برات یه بپّا گذاشتن.اون بپّا منم...» خلاصه و مفید!

جا خوردم.به معنای واقعی کلمه لال شدم و سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.جدی و مصمم نگاهم می کرد.الآن باید چی میگفتم؟باید چیکار می کردم؟هیچی به ذهنم نمی رسید.اگه دروغ بگه چی؟اگه اون شب منو دیده باشه چی؟فقط نگاهش کردم و آهسته آب دهنمو قورت دادم و ترجیح دادم چیزی نگم.

با دیدن نگاهم که خشک شده بود روش،لبخند ملایمی زد و گفت:«نترس!راست میگم.الآن هم بهش زنگ می زنم تا باهاش حرف بزنی.» داشت گوشیشو از جیبش در میاورد که بی مقدمه گفتم:«ستاره چی؟»

سرشو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد.ادامه دادم:«ستاره هم با ماست؟»

لبخندی زد و گوشیشو برگردوند توی جیبش و گفت:«نه....راستش بیشتر هم به خاطر ستاره اومدم.اون یه مهره ی توپه.حالا بعدا برات بیشتر توضیح میدم.نگفتی از کمد اهورا چی میخواستی؟»

بازم نگاهش کردم.پسر قشنگی بود.پوستش سفید بود و ریش نداشت.موهاش کوتاه و مشکی بود.کلا قیافه ی خوبی داشت اما نه به خوبیِ...

از نگاهم خندید و گفت:«چیه چرا اینقدر نگاهم می کنی؟حرف بزن دیگه....»

با خونسردی و بی تفاوتی گفتم:«چرا اینقدر اصرار داری حرف بزنم؟مگه مجید همه چیزو بهت نگفته؟»

اینبار بلند و از ته دل خندید و بین خنده هاش گفت:«وای خدا...ببین گیر کی افتادم.باشه بچه...فهمیدم خیلی زرنگی!»

سری تکون داد و گوشیشو در آورد و بلافاصله شماره گرفت و گذاشتش کنار گوشش.بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن:«سلام آقا....قربان شما....شبتون بخیر!» با لبخند نگاهی بهم کرد و ادامه داد:«راستش آقا مُنا حرفامو باور نمیکنه.شما یه صحبتی باهاش بکنید....چشم....گوشی دستتون!» و گوشی رو به طرف من گرفت.گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم.

_الو؟!

_.....

_الو مُنا؟!

_.....بله؟!

خندید و گفت:«خوبی؟»

_تو بهتری انگار...

_آره بد نیستم.ساعت سه نصفه شب منو بیدار کردی.معلومه که خوبم...

_وظیفت بوده.

_باشه.وظیفمه.کوروش از خودمونه.بهش اعتماد کن!

پوزخندی زدم و گفتم:«دیگه به تو هم اعتماد ندارم.به رئیست بگو بهم زنگ بزنه!»

چند دقیقه صدایی نیومد به غیر از صدای نفس عمیقی که کشید تا احتمالا بهم فحش نده! و بعد فقط یه جمله گفت:«میگم فردا زنگ بزنه!» و قطع کرد.

نیشخندی زدم و گوشی رو به طرف کوروش گرفتم.با نگاه عجیبی بهم،گوشی رو ازم گرفت و گذاشتش توی جیبش.بی اعتنا به نگاهش از روی تخت بلند شدم و به طرف سینک ظرفشویی رفتم.دستکشهامو در آوردم و شیر آبو باز کردم و در حال شستن دستام گفتم:«از ساندویچا نخوردی؟»

با مزه خندید و گفت:«فقط تو زرنگ نیستی که.حالا بماند که چه کلکی سوار کردم.راستی...پنجشنبه شب باید بری خونه ی این پسره ها.میدونستی که...؟»

شیر آبو بستم و با کف دست به سینک تکیه دادم.پسره....پسره....عامل این چشمای ضعیف!عامل یه مشت احساس کتک خورده....برگشتم و رو به کوروش که روی تخت لم داده بود گفتم:«آره....میدونم!» و بعد با انزجار اضافه کردم:«میمردی اونجا دراز نمی کشیدی؟حالا باید ملافه رو عوض کنم!»

سرشو بلند کرد و با نگاه متعجبی گفت:«وسواس داری مگه؟»

_نچ!ولی هیچ چیزمو با مرد جماعت شریک نمیشم.

دروغ نبود دیگه!خیلی که وسواس نداشتم!

خندید و راحت تر لم دادو یکم هم توی جاش جا به جا شد و گفت:«به من چه!تو فکر کن من مرد نیستم.ببین من کپمو میذارم،اگه تونستی چند ساعت دیگه منو بیدار کن.تونستی چیه؟باید بیدارم کنی.قبل از اینکه اهورا بیدار بشه.»

با یادآوری اهورا و کاری که می خواستم بکنم،تنم لرز کرد.

_در ضمن!تمام وسایل اتاق اهورا سنسور داره.به این راحتیا نمیشه کاریش کرد!

با تعجب به اون که راحت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود،نگاه کردم.این دیگه کی بود!

***

_کوروش؟!....هِی کوروش؟!بلند شو صبح شده.با توام...

گوشه ی پتو رو گرفتم و تکون تکون دادم.پووف...نخیر!بیدار بشو نیست.به سقف نگاه کردم و سعی کردم عصبانی نشم.نگاهمو آوردم پایین که با دوتا چشم باز و خندون مواجه شدم.هول کردم و یه قدم بی اختیار عقب رفتم و با اخم تشر زدم:«مرگ!این چه طرز بیدار شدنه؟»

خندید و نیم خیز شد و با صدای گرفته ای گفت:«باید ترست بریزه بچه!»

با اوقات تلخی چرخیدم و رفتم به سمت جالباسی تا لباسامو مرتب کنم و به این بهانه قیافشو نبینم.

_من دارم میرم!

به درک!

_هِی دختر...!

طاقتم تموم شد.برگشتم به طرفش که کنار در ایستاده بود و بهش توپیدم:«خوب برو دیگه!»

با مزه ناراحت شد و گفت:«واه واه...چه دختر بداخلاقی.با این اخلاق می ترشی ها!»

نگاهمو کلافه تو اتاق چرخوندم و سعی کردم با میل جویدن خرخره اش مبارزه کنم.

_خیله خوب.رفتم.ببین دختر،برای پنجشنبه شب...

نگاهمو با اخم دوختم بهش.سری تکون داد و جدی گفت:«مراقب خودت باش.اون پسر خیلی دیوونه اس.خیلی متعصبه.چه میدونم.مغروره و مهم تر از همه،از اهالی این خونه خوشش نمیاد.خیلی مراقب باش که دیده نشی.»

با حرفایی که زد،ته دلم خالی شد.ناراحت و با اخم نگاهش کردم.لبخند دلجویانه ای زد و چرخید و رفت بیرون.بغض کردم.یک نفر نگران من شده بود!

***

فصل دوم:مرده شور مهربان...

توی راه پله ی تاریک،آهسته و با احتیاط از پله ها بالا می رفتم.دلشوره داشتم و گرمم بود.تمام حسای بد هجوم آورده بود به طرفم.حس حالت تهوع داشتم و دلم گواهی بد می داد.

دستمو گذاشتم روی دستگیره ی در و آهسته کشیدمش پایین.در با صدای تیکی باز شد و من سعی کردم بی صدا هُلش بدم و برم داخل.

یاد مرده شور خونه افتادم.یاد قرژ قیژِ درهای آهنی سردخونه...یاد اینکه یک هفته اس اونجا نرفتم.یهو بی خبر،اهورا حکم داد که دیگه نباید برم!

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم.فقط یه دیوار کوب کم نور روشن بود و من تقریبا هیچی نمی دیدم.فقط رو به روم دوتا اتاق بود که می دونستم باید برم سمت راستی و میدونستم که همه چی امن و امانه. نریمان موقع اومدنم با همون صدای نخراشیده اش اُرد داده بود که صاحبخونه،امشبو خونش نمیاد.شیدا و ثمین و ستاره نگران و مضطرب نگاهم می کردن و اهورا کلافه سیگارو با سیگار روشن می کرد. حتی ستاره پشت سرم آب ریخت!!!برای رفتنم به انتهای کوچه،توی یه ساختمون،به قصد دزدی!

وقتی با تعجب به صورت آرایش شده اش نگاه کردم،فقط شونه بالا انداخت.نکنه میخواستن بفرستنم مسلخ؟؟؟ابراهیم و کوروش هم که خونه نبودن.

مچمو بالا آوردم.ساعت ۲:۱۶ نیمه شب!

میدونستم ایندفعه برای اهورا خیلی مهمه.میدونستم که این مدارک به جونش بسته اس.میدونستم که بیخودی یه سال از عمرشو تلف نمیکنه.همه ی اینا رو میدونستم و پامو گذاشته بودم تو این خونه.

به طرف اتاق سمت راستی قدم برداشتم.کفِ خونه سرامیک بود و با جوراب همش سُر می خوردم و سرعتم کم شده بود.رسیدم دمِ درِ

اتاق.قبل از اینکه دستمو بذارم رو دستگیر،صدایی نظرمو جلب کرد و دستم وسط راه تو هوا ایستاد.تو اون تاریکی خیره شدم به اتاق سمت چپی.صدا،شبیه صدای ناله بود. شبیه ناله ی یه حیوونِ مریض...یه لحظه گفتم بیخیال و خواستم برم تو اتاق سمت راستی ولی بعد...چند بار انگشتامو برای گرفتن دستگیره باز و بسته کردم.

انگشتامو باز کردم....

"مُنا درو باز کن و برو سراغ مدارک"

انگشتامو بستم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

"خوب مگه چی میشه یه سر اول به این اتاق بزنم؟اگه آدم باشه چی؟"

انگشتامو باز کردم و بدون درنگ دستگیره ی درو پایین کشیدم.دستگیره ی درِ سمت چپی رو...

درو باز کردم.باز...تا وقتی که صدای برخوردش با دیوار رو شنیدم. با صدای برخورد در به دیوار،صدای آهِ بلند بالایی هم به گوشم خورد.

سرِ جام خشک شدم و عرق مرگ رو تنم نشست.چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود.صدای آدم بود.مطمئنم.نکنه....؟

دستِ لرزونمو روی دیوار کشیدم و کلید برق رو زدم.اتاق روشن شد و من از چیزی که روبه روم می دیدم،به حال مرگ افتادم.

باورم نمیشه.خدایا باورم نمیشه این جسم نیمه جون و خونین و مالینِ روی تخت،صاحب بد اخلاق این خونه باشه.همونی باشه که اونشب توی مرده شور خونه زدمش زمین...همونی باشه که انگ هزار چیزو بهم چسبونده...همونی باشه که چشمامو تا این حد ضعیف کرده...همونی باشه که....!

یه قطره اشک چکید روی گونه ام.چه بلایی سرش اومده؟آهسته به سمتش قدم برداشتم.دلم می خواست همه ی اینا خواب باشه.دلم می خواست همین الآن بمیرم و اونو اینجوری نبینم.رسیدم کنار تختش.مات بودم...انگار تمام حسامو از دست داده بودم.پاهام شُل شد و روی دو زانو افتادم کنارش روی زمین...

از نوک پاهاش،تا فرق سرش نگاهش کردم.همه ی لباساش خونی بود،به اضافه ی ملافه ی روی تختش.

یه قطره اشک دیگه چکید روی گونه ام.با صدای بغض داری،آهسته گفتم:«محمد طاها؟!»

با شنیدن اسمش،سرش آهسته تکون خورد اما چشماش باز نشد.هر دو چشمش کبود بود و باد کرده بود.حتما نمی تونست چشماشو باز کنه.یه ردّ چاقو به صورت مورّب روی پیشونیش بود و خونش تا ابروهاش ریخته بود و حالا که دراز کشیده بود،به سمت شقیقه هاش هم رفته بود.بینیش پر از خون شده بود و لباش از خشکی بهم چسبیده بود.

خدایا؟!چه بلایی سرش اومده؟

_مطهره؟

با شنیدن صدای ضعیف و گرفته اش،بغضم شکست و زدم زیر گریه.

***

سِرُم رو آویزون کردم به تاج تختش و سوزن رو گرفتم دستم.خم شدم روی دستش و با پنبه ی الکلی،ساعدشو مرطوب کردم و با دقت سوزن رو فرو کردم توی پوستش.ناله ی آهسته ای کرد و من زیر لبم"ای جانم"ی گفتم.سِرُم رو تنظیم کردم و رفتم تا پنبه رو بندازم توی سطل توالت. یاد صحبتم با کوروش افتادم.وقتی که گفتم باید بره و این سِرُم رو بخره.

"_چی؟؟؟زده به سرت مُنا؟؟؟

پووفی کردم و گفتم:«آره.اگه اینجوری دوست داری،زده به سرم.برو اون چیزی رو که میخوام بخر.»

صداش رفت بالا:«احمق تو برای مریض داری رفتی اونجا؟میدونی اگه دست خالی برگردی اهورا پوستتو قلفتی میکنه؟توروخدا بچه بازی در نیار مُنا.به خودت رحم کن...»

حرفاش منو ترسونده بود اما سعی کردم جدی بگم:«ببین کوروش.اگه تو خری،من خر نیستم.فکر کردی نمیدونم کار خودتو اون اِبیِ کثافت بوده؟به رئیست بگو تا وقتی این بیچاره رو سرِ پا نکنم،از مدارک که هیچی،از خودمم خبری نمیشه!»" و گوشی رو قطع کرده بودم.حرفام اثر کرده بود چون دقیقا ٤٥ دقیقه بعد،سِرُم و بتادین و گاز استریل و چسب زخم و چند تا مسکن با یه باند، روی پوشت بوم بود!

میدونم شاید این کاری که کردم به قیمت جونم تموم بشه.میدونم که اهورا الآن دقیقا توی یه دیگ داره جوشونده میشه.میدونم شاید تا ابد به خاطر این کارم پشیمون بشم...اما...من این کارو کرده بودم و راضی هم بودم!

به صورتش نگاه کردم.حالا که خوناشو پاک کرده بودم،کبودی ها و سیاهی های صورتش بیشتر پیدا بود.یه کم گوشت هم براش آب پز کردم و اتاقش رو مرتب.مچمو آوردم بالا.ساعت ۵:۲۰ صبح بود.رفتم کنارش ایستادم.دلم فشرده شد.چه بلایی سرت اومده محمد طاها؟همه ی اینا به خاطر اون مدارک لعنتیه که دستته و من نتونستم پیداشون کنم؟خم شدم و

ملافه رو روش مرتب کردم.درجه ی سِرُم رو کم کردم تا آهسته تر بریزه و تا موقع تموم شدنش،محمد طاها بیدار بشه.نفس عمیقی کشیدم و راست ایستادم.باید بر می گشتم.امیدوارم محمد طاها متوجه اومدنم نشده باشه.امیدوارم منو نشناخته باشه.لبخندی زدم و زمزمه کردم:«زود خوب شو بچه ی مظلوم...»و دعایی خوندم و فوت کردم طرفش.

به پنجره نگاه کردم.هوا روشن بود و اگه دیر تر می جنبیدم،ممکن بود موقع رفتنم کسی منو ببینه.رفتم به طرف درِ اتاق.قبل از بیرون رفتن ایستادم و دوباره نگاهش کردم."برام دعا کن محمد طاها....معلوم نیست از اینجا که برم بیرون،قراره چه بلایی سرم بیاد.برام دعا کن.این کمترین کاریه که میتونی بکنی!"

نفس عمیقی کشیدم و بی اعتنا به ترسی که داشتم،با قدمهای سریع از اون خونه زدم بیرون.

***

از پنجره ی کوچیک اتاقم به بیرون نگاه کردم.نزدیک غروب بود و هوا خاکستری...نور خورشید دیده نمیشد و معلوم بود که نزدیکه اذانه...چشمامو روی هم گذاشتم.اذان مغرب ساعت چنده؟پنج...خدایا....من از ساعت شیش صبح....؟

چشمامو باز کردم و به دستم که بی جون کنارم بود نگاه کردم.سعی کردم تکونش بدم اما نشد.جونشو نداشتم.همه ی لباسام بوی خون می داد و همه ی تنم لِه شده بود...لِه...

سرفه ای کردم و صورتم از درد شکمم جمع شد.آخی زیر لب گفتم و توی خودم جمع شدم.تمام بدنم درد می کرد و کتفم داشت می ترکید.حتما آسیب جدی دیده بود چون حتی نمی تونستم تکونش بدم.بیخیال تکون دادنش شدم و آروم گرفتم.داشتم فکر می کردم....به اینکه من محمد طاها رو همین شکلی روی تختش پیدا کردم.فقط فاصله ی کتک خوردنمون چند ساعت بود و شدتش هم یکی نبود.لبخند دردناک و بی رمقی زدم.خوشم اومد از این نقطه ی مشترک!

سرِ دردناکمو به زور روی تخت جا به جا کردم.گردنم از این سکون و یک شکلی درد گرفته بود.حتی یه بالشت هم زیر سرم نبود.از شیش صبح تا الآن،من توی این اتاق،روی این تخت،بدون بخاری و بدون پتو،با یه بدن خونی،افتاده بودم...وسطِ ماه آبان...

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه گریم نمیومد.دلم نمی خواست به صبح فکر کنم.به صورت وحشی و خوی حیوونیه نریمان و اهورا که چطور کتکم می زدند...انگار که ازم طلبکارن...انگار من برده اشون بودم از همون بدو تولد...انگار من سیبیل گذاشته بودم پای قضیه...و من توی اون شرایط،

احمقانه به زنِ حامله ای فکر می کردم که از دست شوهرش کتک خورد و خودمو آروم می کردم.همش می گفتم اینا که چیزی نیست.واسه اون زن خیلی سخت تر بوده.آره مُنا...اون بیچاره خیلی بیشتر زجر کشید....و گریه می کردم.

صبح وقتی پامو گذاشتم توی خونه،اهورا بدونِ حتی یه سوال،بدون خواستن یه توضیح مُشت محکمی توی صورتم زد و بعدش....الآن هیچ نقطه ی سالمی توی بدنم نیست.

با صدای در از افکارم اومدم بیرون.نگاه خسته و داغونمو دوختم به در...چه عجب.یکی یادِ من افتاد.در کامل به داخل باز شد و من هنوز فقط بدنه ی درو می دیدم.بعد از چند لحظه کوروش از پشت در اومد کنار.زل زد بهم و با دست به در تکیه داد.خسته بود...انگار کلافه بود...لبخند بی جونی بهش زدم.صبح موقعی که داشتم زیرِ کمربندای نریمان جون می دادم، اون همش عربده می کشید،به اهورا و نریمان فحش می داد و هِی حمله می کرد تا نجاتم بده اما...اما ابراهیم جلوشو گرفته بود و محکم نگهش داشته بود.ستاره و ثمین و شیدا اصلا توی اتاق نبودن.من بودم و چهار تا مرد...

تو اون لحظه ها دلم بابا می خواست.بابای خودم...با همه ی زخم زبوناش....با همه ی گیر دادناش...با همه ی اخم ها و بد اخلاقی هاش...با همه ی بی محبتی هاش....می دونم که اگه اونجا بود،اون چهار نفر سالم از

اون در بیرون نمی رفتن.گناه اون سه تا که معلوم بود.کوروش هم مرد بودنش کافی بود!

آهمو تو سینه ام نگه داشتم.یه قطره اشکم از چشم چپم اومد بیرون و لای ملافه ی تختم گم شد.گونه ی چپم چسبیده بود به تخت....کوروش با همون اخمای در همش اومد به طرفم.وقتی رسید کنار تخت،با نگاهی به سر تا پام،یه گوشه ی تخت نشست و زُل زد بهم...

_خوبی؟

لبخند زدم.سرمو به معنیِ آره کمی دادم پایین.اخماش بیشتر توی هم رفت.

_نمی تونی حرف بزنی؟

چرا، می تونستم.فقط نمی خواستم حرف بزنم.دوباره سرمو با زجر، یه کم دادم پایین.

نفس عمیقی کشید و سرشو برگردوند و به جایی مخالف جایی که من بودم خیره شد و گفت:«ازش اجازه گرفتم که ببرمت بیمارستان. سه ساعت بهمون وقت داده.باید باهام بیای مُنا...خواهش میکنم تمام زورتو جمع کن و بیا.»صورتشو چرخوند به سمت من و ادامه داد:«خواهش می کنم تلاشتو بکن!»

به صورتش نگاه کردم.جدی بود....دیگه بهش اطمینان داشتم.دستمو به زحمت از روی تخت بلند کردم.فقط یکم،یکم آوردمش بالا.به پایین نگاه کرد و با دیدن حرکت دستم ، سرشو بلند کرد و لبخندی زد و بلند گفت:«ستاره...بیا داخل!»

به در نگاه کردم. در کمال تعجبم،ستاره سر به زیر در حالی که موهای بافته شده اش رو توی دستاش گرفته بود،اومد داخل.

داخل ماشین نشسته بودیم و من بی حال و بی رمق تکیه داده بودم به صندلی و از شیشه ی کنارم،بیرون رو نگاه می کردم.نیم ساعتی از اذان رد شده بود.آهی کشیدم...طفلک ستاره کمکم کرد که بیام توی ماشین بشینم و من فهمیدم که بازم زود قضاوت کردم.ستاره خیلی مهربون بود ولی...

گوشیِ کوروش زنگ خورد و نگاه من چرخید به سمتش.صورتش جدی بود.اخمو و غیر قابل نفوذ...

_بله؟

_.....

_دارم میارمش.تو راهیم.

_.....

پوزخندی زد و گفت:«حالش؟؟؟(نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد)فکر نمی کنم با یه مرده زیاد فرق داشته باشه!»

_.....

_می رسیم....تا چند دقیقه دیگه.

_.....

_باشه.مواظبم،خیالتون راحت.

_.....

_خداحافظ.

گوشیو قطع کرد و انداخت روی داشبرد و دو تا دستشو گذاشت روی فرمون.

به سختی سرمو جا به جا کردم و با صدای ضعیفی گفتم:«کوروش؟»

با همون جدیت،خیره به رو به روش جواب داد:«بله؟»

سرفه ای کردم و به زحمت گفتم:«داریم کجا میریم؟با کی حرف می زدی؟»

_میریم پیش رئیس.

جا خوردم و گفتم:«دیوونه شدی؟اگه کسی دنبالمون باشه چی؟»

لبخندی کم رنگی زد و گفت:«چیه؟تو که خیلی میخواستی مطمئن بشی من راست میگم...حالا دارم می برمت که بهت ثابت شه!»مکثی کرد و با نفس عمیقی،بدون لبخند ادامه داد:«نگران نباش.فکر اونجاشم کردم.»

ده دقیقه ای بیشتر نگذشت که ماشین جلوی در بیمارستان ایستاد.کوروش بوق زد تا درو باز کنن،اما نگهبانه از شیشه ی اتاقک سرشو داد بیرون و داد زد:«ورود ماشینهای متفرقه ممنوعه.ماشینو پارک کن بیرون.»

کوروش نگاهش کرد و زیر لب با حرص گفت:«دیوانه!» و بلافاصله پنجره رو داد پایین و سرشو برد بیرون و بلند گفت:«آقا مریض ما بدحاله.اصلا نمیتونه پیاده شه.خدا پدر و مادرتو بیامرزه،این ماسماسکو بده بالا ما رد شیم.» از لحن ملتمس و خر کننده اش خنده ام گرفته بود. یکی از نگهبان های آبی پوش از اتاقک اومد بیرون و راه افتاد طرف ماشین. از شیشه نگاهی بهم انداخت.بلافاصله با دست به همکارش که داخل بود علامت داد بذاره ما بریم.

کوروش دنده رو جا زد و باز یه نیمچه سرشو برد بیرون و بلند گفت:«خدا خیرت بده حاجی!» و گازشو گرفت.جلوی درِ اورژانس زد زیر ترمز و با عجله پیاده شد و بین جمعیت گم شد.چند لحظه بعد چند تا پرستار خانم با یه برانکارد دویدن سمت ماشین و در حالی که چند تاشون منو میذاشتن روی برانکارد،یکیشون به کوروش گفت:«آقا سریع ماشینو از اینجا ببرین.اینجا محل توقفه آمبولانسه.» و منو روی برانکارد بردن داخل.چرا اینقدر شلوغش میکنن؟من که طوریم نبود....فقط لِه شده بودم،همین!

برانکارد سریع حرکت می کرد و لامپ های مهتابیِ سقف تند تند از جلوی چشمم رد می شدن.کوروش دور و برم نبود.متوجه شدم که منو بردن داخل یه اتاق و همشون رفتن بیرون و درِ اتاق بسته شد.ترس برم داشت.چرا منو آوردن اینجا؟چون دراز بودم چیزی نمی دیدم.فقط یه سقف سفید با یه مهتابی تو دید رسم بود.نمی تونستم گردنمو برگردونم و چپ و راست رو نگاه کنم.

بعد از چند لحظه،در حالی که من هر چی فحش بلد بودم به کوروش داده بودم،در اتاق باز شد و صدای پای چند نفر که داشتن وارد اتاق می شدن به گوشم خورد.صدای قدمها رو می شنیدم که داشتن به طرف من میومدن.سعی کردم خودمو آروم کنم....هیچ خطری منو تهدید نمیکنه!

با افتادن سایه ای روی صورتم،نگاهمو از سقف گرفتم و دوختم به چهره ای که اومده بود توی دید رسم.چشمام ناخود آگاه گشاد شد و با بهت زمزمه کردم:«جناب سرهنگ!»

***

نه ماه و هفت روز و سه ساعت قبل....

نفس عمیقی کشیدم و به مرد تقریبا پیر رو به روم نگاه کردم.

سرهنگ خالقی، شصت ساله، مامور اداره ی مبارزه با مواد مخدر.تقریبا جدی گاهی با چاشنی خنده.تو این دو هفته ای که به اینجا اومده بودم هوامو داشته و من ممنونش بودم.

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:«فکر می کنید چه کاری از دستم بر بیاد؟»

دستاشو روی میزش تو هم گره زد و گفت:«ازت میخوام یه کاری برام انجام بدی.»

بدون مکث، سوالی و مشکوک گفتم:«چه کاری؟»

-مرده شور بشی!

***

چند تقه به در زدم.بعد از چند لحظه صدایی گفت:«بفرمایید!»

درو باز کردم و رفتم داخل.یه اتاق بود با دیوارای کاشی کاری.درست مثل فضای حموم.نگاهی به سمت راستم انداختم.مردی با روپوش سفید و لبخندی به لب داشت بهم نگاه می کرد.اخمامو تو هم کردم و گفتم:«سرهنگ خالقی منو فرستادن.»

مرد با مهربونی از روی میز فلزی کنارش دست کش های پلاستیکی رو برداشت و در حال پوشیدنشون گفت:«خیلی خوش اومدین سروان ستایش.من سروان سهیلی هستم.مجید سهیلی.از این به بعد زیاد با هم برخورد داریم.امیدوارم به درد هم....»

بی حوصله پریدم وسط حرفش و گفتم:«باید چی کار کنم؟»

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد.ولی بعد لبخندی صورتشو پوشوند و با دست بهم اشاره کرد:«تشریف بیارید نزدیک تر.» و خودش به طرف کمد آهنی گوشه ی اتاق رفت.کنار تختی که مثل تختهای بیمارستان بود، منتظرش ایستادم.

با ماکت پلاستیکی آدمی به طرفم اومد و گذاشتش روی تخت.خودش کنارم ایستاد و گفت:«سرهنگ بهم گفته نحوه ی جاسازی مواد مخدر رو توی بدن بهت یاد بدم.»

به شکم ماکت اشاره کرد و ادامه داد:«بیشتر از این قسمت برای جاساز استفاده میکنن.باید مواد مخدر رو زیر یه پوست مصنوعی مخفی کنی و بعد پوست رو به صورتی که اصلا فهمیده نشه، روی شکم بچسبونی.اگه سوالی نداری شروع کنیم.»

سرمو چرخوندم و با نگاهی بهش گفتم:«سرهنگ بهم گفتن اصلا لازم نیست دست به مرده ها بزنم.من به این شرط حاضر شدم...»

پرید وسط حرفام و با اخم ملایمی گفت:«درسته.به منم گفتن.اما شاید شرایط حیاتی بشه و مجبور بشی انجامش بدی.بعدشم...دختر تیتیش مامانی و سانتال مانتال نیستی که از این کار ناراحت بشی.تو پلیس شدی واسه همین کارا....مگه نه؟»

دلم فشرده شد.سانتال مانتال نیستم چون زشتم؟نکنه فکر کرده به خاطر قیافم الآن اینجام؟

نگاهمو دوختم به ماکت و آروم گفتم:«میتونیم شروع کنیم.»

***

سرهنگ عکسی از توی پوشه برداشت و روی میز، جلوی من گذاشت.

-ابراهیم صالحی.معروف به اِبی شیشه.یه مرد جوون.عضو نیمه اصلی.توی پرونده اش چند مورد زور گیری و دزدی بوده که البته همه ی شاکیهاش به سرعت رضایت می دادن و اونم زود خلاص می شده.پدر و مادرش چند ساله پیش به دست عموش کشته شدن و عموش هم قصاص شده.هیچ قوم و خویش دیگه ای نداره.همه اونو به اسم اِبی شیشه میشناسن.

عکس دیگه ای از توی پوشه ی سبز رنگ در آورد و روی عکس قبلی گذاشت و ادامه داد:«نریمان.معروف به پنجه بوکس.یه مرد وحشی و افسار گسیخته.دست به زن داشته و زنش به همین خاطر ازش جدا شده.یه مهره ی تقریبا اصلی.اطلاعات دیگه ای ازش نداریم جز اینکه یه بار به جرم قتل دستگیر شده و با ثابت کردن اینکه قتل کار کس دیگه ای بوده، خودشو خلاص کرده.»

سرهنگ در حال برداشتن عکس دیگه ای بود که گفتم:«اینا عضو باندن؟»

سرهنگ عکسی روی دو تا عکس قبل گذاشت و گفت:«به احتمال زیاد.توی تعقیب پلیس، نشونه هایی رو لو دادن.»

به میز اشاره کرد و گفت:«اینم نفر اصلی...»

نگاهی به عکس بزرگ روی میز انداختم و سرهنگ گفت:«اهورا شادخواه.معروف به کرگدن.از گذشته اش بعدا بهت میگم ولی اینو مطمئن باش که رئیس باند همین آدمه.یه مرد تقریبا جوونه.مواد مخدر رو به طرز ماهرانه ای به شهرهای دیگه قاچاق میکنه.با استفاده از بدن مرده ها.در کنارش کارهای دیگه ای هم میکنه و دقیقا به همین دلیله که میخوام توی باندشون نفوذ کنی.دلم می خواد بفهمم کارای دیگه اش چیه.باید خیلی تیز باشی ستایش.باید هم مراقب خودت باشی و هم مراقب کارهای این آدمها.دوست ندارم آسیبی بهت برسه.دوست دارم کارت رو با موفقیت انجام بدی و برگردی.اینطوری خانواده های زیادی رو خوشحال میکنی.»

نگاهی به صورتم کرد و ادامه داد:«اهورا یه آدم کثیفه.دو تا معشوقه داره و به دلیل وجود همین دوتاس که دارم تو رو میفرستم.چون زن داخل باندشون هست و به وجودت مشکوک نمیشن.فقط اجازه نده اهورا بهت نزدیک بشه.اجازه نده هیچوقت توجهش بهت جلب بشه.واقعا دوست ندارم طوریت بشه.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش دستهامو پنهان کنم.حرفای سرهنگ ترسناک بود....خیلی ترسناک.خدایا! خودت مراقبم باش.

***

توی پیاده رو، از این طرف می رفتم به اون طرف و تند تند آدامس موزی توی دهنمو باد میکردم و می ترکوندم.دوباره لاشه ی آدامسو از دور لبم جمع می کردم و باز میجویدم و باد می کردم و می ترکوندم.از زیر کلاه لبه دارم،نامحسوس نگاهی به اونور خیابون انداختم.شاکری،ستوان سوم اداره،با لباسای فقیرانه ای داشت به سمت یکی از دو معشوقِ اهورا که در حال عبور توی پیاده رو بود،میرفت.دستشو کنار رون پاش دیدم که علامت کوچیکی داد.سرمو خیلی نا معلوم دادم پایین و آدامسمو ترکوندم.با دیدن تنه ای که شاکری محکم به اون دختر زد،خنده ام گرفت اما صدای جیغ بلند دختر،بدجوری از روی صورتم پاکش کرد.اوه اوه اوه!صحنه مثبت هیجده بود خفن!دختره رو زمین افتاده بود و شاکری تقریبا کنارش،چسبیده بهش!کر کر خندیدم و بعد از چند لحظه خنده امو جمع کردم و گلومو صاف کردم.دختره داشت جیغ جیغ میکرد و کل خیابونو جمع کرده بود دورش!یه لحظه احساس کردم همه جا از صدای جیغش می لرزه!حیف که هنوز باید صبر میکردم،وگرنه می رفتم دهن مهنشو....

با دیدن ماشین مشکی رنگی که به طرز وحشتناکی ترمز زد و دوتا مرد آشنا از داخلش به سرعت پیاده شدن،معطل نکردم و دویدم وسط مهلکه! نرسیده به شاکری و اون دختره که به طرز ترسناکی دعواشون داشت بالا می گرفت،وسط خیابون که همه ی ماشینا نگه داشتن بودن ایستادم و اون دو تا مرد رو که نزدیک نرفته بودن زیر نظر گرفتم.

_تو غلط کردی مرتیکه!فکر کردی نفهمیدم عمدا خودتو زدی به من؟بدم پدرتو در بیارن؟

شاکری که ادای آدامای لنگ رو در آورده بود ، با کلافگی عصاشو دست به دست کرد و گفت:«خانم به جان بچه ات من اصلا ندیدمت.وگرنه من.....»

من پخی زدم زیر خنده و دختره جیغ کشید:«آشغال به من میاد بچه داشته باشم؟من جای دخترتم....»

صدای همهمه و خنده های یواشکی مردم بلند شده بود و منم سعی داشتم به زور خنده امو کنترل کنم.وای که چه بساطی شده بود....

_باشه دخترم،خوبه؟حالا میای بری تا شر بخوابه؟

دختره که از حرص سرخ سرخ شده بود داد زد:«شر بخوابه؟یک پدری ازت در میارم که مرغای آسمون زرت و زرت برات فضله بندازن....فقط صبر کن....»

باز خنده ام گرفت اما با دیدن دختره که داشت گوشیشو در میاورد و اون دو نفر که خیز برداشتن به طرفش به خودم اومدم و یهو داد زدم:«هووووی....بی ناموس عوضی!مقصر تو بودی دیگه،معلوم بود.بگو شکر خوردم تا آبجیمون اینجوری عصبانی نشه!» اینا رو می گفتم و می رفتم جلو.خیلی نا محسوس متوجه شدم که اون دو تا مرد،یعنی اِبی و نریمان سر جاشون ایستادن.همه برگشته بودن و به من نگاه می کردن.با یه جهش،از روی جوب پریدم و ایستادم کنارشون.

شاکری اخماشو تو هم کشید و گفت:«جنابعالی چیکاره ای؟»

پوزخندی زدم و از زیر لبه ی کلاهم گفتم:«تو کار شستشو ام داداش من! امری باشه...»

به طرفم خیز برداشت که با یه حرکت دستمو گرفتم به زیر کتفش و چرخیدم و کشیدمش روی کولم و زدمش زمین.مردم بیکار با این حرکتم شروع کردن به سوت زدن و پسرا هم هر کدوم یه تیکه میناختن.نگاهی به دختره که چشماش گرد شده بود کردم و گفتم:«بیا برو آبجی...این تنه لشو بسپار به خودم...»

دختره که تو کف حرکتم بود به زور لبخندی زد و گفت:«خیلی ممنون.شما هم تشریف بیارید.راننده ام اومده....می رسونیمتون.»

لبه ی کلاهمو دادم پایین و خاضعانه! گفتم:«نه آبجی...مزاحم نباشم یه وقت...»

_چه مزاحمتی؟بفرمایید خواهش میکنم.میخوام ببرمتون پیش همسرم تا ازتون تشکر کنه.

لبخند گشادی توی دلم زدم و بی توجه به مردم و شاکری که روی زمین افتاده بود و چند نفر می خواستن بلندش کنن،دنبال دختره راه افتادم.

از اون لحظه ، درست همون لحظه که پامو کشیدم بالا و گذاشتم توی ماشین اِبی، کارم شروع شد!

***

از اون روز،دیگه نه دل دارم که زیر آسمون پر ستاره واستم،نه به چراغای سبز گلدسته های مسجد نگاه کنم.از اون روز،نگران هیچکی نمیشم.از اون لحظه که اهورا رو دیدم،که ذات نریمان رو شناختم،وقتی چند بار زیر کمربندای نریمان بدنم سیاه شد برای همیشه،دیگه حالم،"حال" نبود.بی حال شده بود.ماضی استمراری و ماضی بعید....

گاهی که توی اتاق نفرت انگیز سردخونه،تخت آهنی رو از یخچال بیرون می کشیدم و اون کیسه ی سیاه جلوی چشمام جولون می داد،فکر می کردم یعنی چه بلایی سر دنیا اومده؟آدمیزاد تا کجا کثیف شده؟چرا نمیشه

ساده و مهربون باشیم؟اون موقع تازه می فهمیدم،تمام بدبختیهای گذشتم،هیچ بوده!هیچ...

تمام بی محبتیها و سرکوفت زدنای بابا....

تمام نفرت های مامان ازم....

تمام بد اخلاقی های داداشام...

تمام تمسخر های دیگران....

تازه می فهمیدم مهم نبوده اگه کسی صورت سبزه و معمولیمو مسخره می کرده.بد نبوده اگه کسی تو بچگی باهام بازی نمی کرده و دستمو نمی گرفته به خاطر اینکه دستش سیاه نشه. بَد...به معنای واقعی کلمه،جنازه ی اون دخترایی بود که پوست اضافی روی شکمشون می کشیدم.قیافه ی اهورا بود که با هوس به شیدا و ثمین نگاه می کرد.پوزخند وحشتناک نریمان بود،موقعی که منو زیر بار کتک می گرفت.

همون موقع ها...احساسمو خوردم و یه آبم روش!هضمش کردم و بعد،دفع!

من این شغلو انتخاب کردم،چون به خوشگلی و زشتیم کاری نداشت.چون مجبور نشم خنده های مسخره تحویل مردم بدم.چون باعث می شد همیشه جدی باشم و بابت اخمم کسی ناراحت نشه.یا دوستام بهم نگن مغروری....

من خیلی وقت بود سعی می کردم دیگه احساساتی نباشم و با احساس تصمیم نگیرم.درست وقتی که یه پسر شیطون ۱۷ ساله هُلم داد روی زمین و من پرت شدم وسط کوچه اونم جلوی تمام پسرای محلمون.وقتی که بدون توجه به خنده ی اونا ، به اونی که با تمام بچگی عاشقش بودم نگاه کردم و دیدم از بقیه بلند تر می خنده...

وقتی که یه پسر نوجوون و مغرور،که تصادفا عشق من بود، توی کوچکمون جلوی دوستاش،یک ربع تمام منو مسخره کرد و از پوست سیاه و قیافه ی زشت و چاق بودنم گفت.همون وقت که بعد از تمام متلک هاش گفت که دوستم بهش لو داده که من دوسش دارم،که دنبالش راه نیفتم و آویزونش نشم و دوستاش یک صدا "هـــــــــــو"کشیدن...همون وقتی که دویدم توی خونهمون و برای اولین بار توی عمرم گریه کردم.

نمیدونم چرا....نمیدونم چرا ۵ سال بعد، با وجود زجر کشیدن از دیدن گاه و بی گاهش توی کوچه،با وجود پوزخند هایی که به نگاه های من می زد،واقعا نمیدونم چرا اون ظهر پاییزی که از مدرسه برگشتم و دیدم توی کوچه دعواس و اون داره از سه تا پسره گنده لات کتک می خوره،کیفم از دستم افتاد و مثل احمقا دویدم طرفش و .....نتیجه اش این چشمای ضعیف با نمره ی پنج و نیم شد!

اون روز ها گذشته.من بزرگ شدم."بزرگ"...بعد از اون اتفاق،بعد از اون دعوا،بدون اینکه حتی یکبار دیگه ببینمش،با گریه هام برای اولین و آخرین بار دل مامان و بابام رو به رحم آوردم و از اون خونه رفتیم و دیگه هم هیچوقت ندیدمش.اون پسر شیطون و مغرور رو...اون پسر دوست داشتنی و معصوم رو....دیگه ندیدم!

من پلیس شدم.زشت بودنم محو شد.نظر آدما در موردم،بی اهمیت ترین موضوع زندگیم شد.پدر و مادرم منو از دست دادن و شاید،فقط "شاید" حسرت خوردن.به خیلی ها اندازه ی لیاقتشون بها دادم و زندگی کردم اما....هنوز هم اون پسر نوجوون و یکم بی تربیت رو که قلبمو سیاه کرد،دوست دارم!

***

همین حالا....

سرهنگ یه دستش رو کنار سرم روی تخت گذاشت و خم شد روی صورتم. با لبخند محو و آرومی نگاهش کردم.سرهنگِ مهربون....سرهنگِ مرد...سرهنگِ جنگ زده....سرهنگِ رُک....سرهنگِ بی تعارف....سرهنگِ مسئولیت پذیر....

خدایا...سرهنگِ همه چی تموم!

_خوبی دخترم؟

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا به طرز احمقانه ای به خاطر "دخترم" گفتنش نزنم زیر گریه.با همون لبخند محو و آروم،با آرامش تمام گفتم:«خوبم...»

چند لحظه با چشمایی که ناراحت بودن، با دقت نگاهم کرد و گفت:«آره...عالی ای.خیلی هم معلومه...»

من همچنان با لبخند نگاهش می کردم. سرشو بلند کرد و رو به فرد یا افرادی که داخل اتاق بودن و من نمی دیدمشون گفت:«بیا سریع این دختر رو سر و سامون بده.دو ساعت و هیفده دقیقه بیشتر وقت نداره!»

دلم میخواست به این وقت شناسی سرهنگ بخندم.بلند و از ته دل...اما راستش...دلم درد داشت.هم جسمی،هم روحی!امروز، به بار دیگه من مُردم!

دو تا مردی که اومدن بالا سرم،لباس سفید بیمارستان داشتنن.اما من میدونستم همکارای خودمن.یعنی از همون لحظه ای که سرهنگو دیدم فهمیدم همه چیز از قبل برنامه ریزی شده.بدون نگاه به من،ضربان قلبم رو چک کردن. فشارم رو گرفتن و زیر پلک هامو با دقت نگاه کردند.دست و پام رو معاینه کردند.کتفم به سرعت باند پیچی شد و زخمامو شست و شو دادند. از زخمهای زیر لباسام چیزی نگفتم.مهم نبود.خوب میشد.مهم نبود که پهلوم خیلی می سوخت و دلم ناجور درد می کرد. من خیلی وقت بود که درد کشیدن رو دوست داشتم....

***

فصل سوم: قاتل و مرده شور!

نفس عمیق و راحتی کشیدم و به سِرُم بالای سرم که یکی از اون دو تا مرد داشت آمپول زرد رنگی رو توش خالی می کرد،نگاه کردم.وقتی اون مرد کارشو انجام داد و رفت ، سرهنگ از روی کاناپه ی گوشه ی اتاق بلند شد و اومد به طرفم.کنار تخت ایستاد و من دوباره با دیدن نگاه جدی و صورت کنجکاوش،لبخند زدم.

_چیه دختر؟وضعیتت خنده داره؟

لبخندم پررنگ تر شد.روم نشد بگم قیافه ی شما خنده دار تره!از دیدن خنده ام،سری تکون داد و روی صندلی کنار تخت نشست.نفس عمیقی کشید و گفت:«خیله خوب بخند ولی گوش بده.میخوام باهات حرف بزنم.یک ساعت و چهارده دقیقه بیشتر نمونده.نیم ساعت که توی راهی،میمونه چهل و چهار دقیقه.باید همه ی حرفامو بهت بگم.اول از همه کوروش!کوروش از خودمونه...»

نگاه نافذی بهم انداخت و گفت:«البته اگه نمیگی به منم اعتماد نداری و باید بگم تیمسار بیاد!»

با تمام بی حالیم خندیدم و سرهنگ ادامه داد:«دوم اینکه....»

_دوم اینکه چهار ماهه توی اون باند نفوذ کردی و هنوز هیچی دست منو نگرفته.نه که بخوام از تو طلبکار باشم،اما خودتم میدونی بودنت اونجا چقدر خطرناکه.من میتونم به خاطر قاچاق مواد مخدر دستگیرش کنم اما میخوام بدونم مدارک مردم رو میخواد چیکار.امتیاز کارخونه های مردم رو میخواد چیکار.سهام شرکت ها رو میخواد چیکار؟میخوام بفهمم همکاراش کیان.دخترم...میدونم سخته.میدونم اذیت شدی.اما به اینهمه جوونی فکر کن که هر روز توی جوب آب با یه سرنگ پیدا میشن.به اون خانواده هایی فکر کن که بی پدر میشن و یتیم میشن.من میخوام بدونم این باند به کجا وصله.نمیخوام بهش فکر کنم اما شاید از خارج کشور....حاضری تحمل کنی؟میتونی طاقت بیاری سروان ستایش؟

من آدمی نبودم که کاری رو نیمه تموم ول کنم.بهم یاد ندادن،ولی یاد گرفتم!من ستایش بودم....من سروان بودم...من قسم خورده بودم!

لبای خشکمو با زبون تر کردم و آروم گفتم:«من که تحملم زیاده...باید چیکار کنم؟»

سرهنگ لبخندی زد و رو به تنها کسی که غیر از اون توی اتاق بود گفت:«برو بهشون بگو بیان داخل!» مرد احترامی گذاشت و رفت بیرون.درِ اتاق که بسته شد،سرهنگ سرشو چرخوند به طرفم و گفت:«چند وقت پیش دایره ی جنایی برای یه پرونده ی قتلهای زنجیره ای که مرتبط با

همین بانده،ازمون درخواست همکاری کرد.حالا دو تا از همکارای جدیدت میان برای آشنایی...»

اخمام خیلی نا محسوس رفت توی هم.همکار؟!

با صدای درِ اتاق هردومون بهش خیره شدیم.با صدای "بیاین تو" گفتن سرهنگ در باز شد و دو نفر اومدن داخل.درو بستن و کنار هم ایستادن.دو تا پسر جوون بودن تقریبا.عین این بچه دبستانی ها،مرتب و منظم کنار هم ایستاده بودن.خنده ام گرفت.یکیشون که اصلا از قیافشم معلوم بود شیش میزنه.سرش عین پریسکوپ می چرخید و همه ی اتاق رو دید می زد.هر دوشون هم روپوش بیمارستان داشتن.

_علیک سلام!

با صدای کنایه آمیز سرهنگ،اونی که جدی تر بود با آرنج به پهلوی اون یکی زد.پریسکوپ خودشو جمع و جور کرد و هر دو باهم سلام کردند. سرهنگ صداشو صاف کرد و گفت:«بیاین جلو.»اونی که جدی میزد یه قدم برداشت تا بیاد جلو اما یهو کناریش چسبید به بازوشو و با ترس داد زد:«نـــــــــــــــه!»

یه نه طولانی و بلند که حس کردم شیشه ها از صداش لرزید و بعد یهو دهنشو بست و به ما نگاه کرد.کناریش که ترسیده بود و از صدای دادش از

جا پریده بود با اوقات تلخی گفت:«زهرمار ماهان.چه مرگته؟چرا داد میزنی؟»

کناریش با لبخند احمقانه ای به منو سرهنگ نگاه کرد و رو به اون با صدای آرومی گفت:«خره مارو آوردن اینجا سلاخیمون کنن.نگا...اصلا به قیافه ی اینا میخوره پلیس باشن؟اون دختره که تکلیفش معلومه،فکر کنم جنی چیزی باشه.این مرده هم که....»

سرهنگ با صدایی که از لبخندش تاثیر گرفته بود بین حرفاش گفت:«آقای ماندگار،اگه اشتباه نکنم،بله؟»

شخص پریسکوپ بازوی کناریشو ول کرد و مرتب ایستاد و با لبخند جذاب و متینی گفت:«بله اگه خدا قسمت کنه.افتخار آشنایی با کدوم شخص شخیصی رو دارم؟»

سرهنگ خندید و بلند شد و گفت:«سرهنگ خالقی هستم.» به من اشاره کرد و ادامه داد:«و سروان ستایش.» اون دوتا اومدن جلو و با سرهنگ دست دادند و تمام مدت من با خنده ام مقابله میکردم.

تا رسیدن جلوی تخت،اونی که فهمیدم فامیلیش ماندگاره،با دیدن من روی تخت،ایستاد و با هیجان گفت:«اِ...سلام آبجی!خوبی؟خوشی؟سرحالی؟رو به راهی؟رو به رشدی؟آره معلومه که خوبی...(با انگشت چند ضربه به کله ی کناریش که با اخم نگاهش می کرد

زد و ادامه داد)ماشالا بزنم به تخته رنگ و روت باز شده.شرمنده ما دست خالی هم هستیم .راستش نمی دونستیم شما رو شَتَک کردن،وگرنه یه....»

کناریش پرید وسط حرفاش و رو به سرهنگ گفت:«ما در خدمتیم...»

ماندگار یه نگاه به من،یه نگاه به سرهنگ و یه نگاه به کناریش کرد و وقتی دید هیچکس بهش توجه نمیکنه، خیلی مظلوم شونه بالا انداخت و ساکت شد.سرهنگ نگاهی به هردوشون کرد و گفت:«از شاگردای سرهنگ رشیدی هستین؟»

_با اجازه اتون.من سرگرد بنیامین روشن هستم و همکارم سرگرد ماهان ماندگار.

تا این حرف از دهنش در اومد،ماهان مشتشو جلوی دهنش گرفت و با چشمای گشاد شده گفت:«ای تف به روت بیاد پسر...اِ اِ اِ...من فقط همکارتم؟خاک بر سر من!خاک...اینهمه زحمتتو کشیدم.....»یهو حرفشو قطع کرد و رو به من که با تعجب نگاهش می کردم گفت:«شما خوبی آبجی؟بلایی که سرت نیومده اینقدر ساکتی...»و خیلی جدی زل زد بهم تا جواب بدم. با دیدن این تغییر حرفش،اختیارمو از دست دادم و بلند خندیدم.با خنده ی من سرهنگ و دوستشم خندیدن.ولی خودش با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:«حناق!مگه دارم جوک تعریف میکنم که اینجوری هر هر می خندین؟»

سرگرد روشن کم کم خنده اش بند اومد و بعد از چند تا سرفه رو به سرهنگ گفت:«جناب سرهنگ اگه موافق باشین قبل از اینکه این دوست من نمکاشو به هدر نداده،صحبتامونو بکنیم.»تا سرهنگ دهنشو باز کرد ، دوستش با اخم رو بهش گفت:«آخه توی برج زهرمار رو چه به نمک؟روی تو کوه نمک هم جواب نمیده!»و رو به سرهنگ گفت:«می فرمودین جناب!» سرهنگ با لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت:«همونطور که میدونید ایشون سروان ستایش،مامور نفوذی پلیس توی یه باند قاچاق مواد مخدر هستن.» قبل از اینکه ادامه ی حرفشو بگه ماهان که مدام در تایید حرفای سرهنگ سرشو تکون می داد،با لبخندی گفت:«بله بله.از وجناتشون هم پیداست.با سیرابی یکی شدن ایشون.اگه پلیس نبودن جای تعجب داشت!»حرفاش که تموم شد به ما سه تا نگاه کرد که چطور منتظر اظهار فضلشیم و بعد با لبخند احمقانه ای گفت:«خواهش میکنم ادامه بدید سرهنگ جان!»

_عرض می کردم.ما آماده ی همکاری هستیم.فقط باید یادتون باشه که زمانمون کمه.سروان ستایش توی وضعیت خوبی نیست.با کمترین امکانات و امنیت داره کارشو انجام میده.اگر قراره همکاری با ما داشته باشید،باید در راستای کار سروان باشه.در غیر این صورت جونش به خطر میفته و برای من هیچی مهم تر از جون شاگردام نیست.والسلام

یهو ماهان بلند شروع به صلوات فرستادن کرد.خندیدم و نگاش کردم.خیلی برام آدم جالبی بود.از اون آدما که نمیشه دوستشون نداشت.دوستش بدون توجه بهش گفت:«با حفظ تمام مسائل امنیتی،ما در خدمتیم!»

سرهنگ لبخندی زد و گفت:«بفرمایید بشینید.»

***

داخل ماشین نشسته بودم و داشتم با کوروش بر می گشتم و فکر میکنم هیچ چیز این نفوذی شدنم به اندازه ی اومدن ماهان توی تیم،برام جالب نبود.احساس خاصی بهش داشتم.احساس یه برادر...یه حامی...یه مراقب....انگار خیلی مرد بود برام.حتی مرد تر از محمد طاها.

با فکر محمد طاها رو به کوروش گفتم:«از همسایمون چه خبر؟»

کوروش خیره به رو به روش گفت:«انگار آدم عزیزیه برات!»

اخم کردم و گفتم:«چرا بهم نگفتی قراره بری سراغش؟چرا نگفتی قراره تبدیل به جنازه اش کنی؟»

_چون به تو ربطی نداشت.اون اصلا قرار نبود برگرده خونه.قرار بود بره یه جای دیگه.ببین با این فداکاریت چه بلایی سر خودت آوردی؟

_مدارک تو خونه نبود!

چند لحظه هر دومون ساکت بودیم تا اینکه نگاهی بهم کرد و گفت:«مطمئنی؟»

_آره.وگرنه منم از کتک خوردن خوشم نمیاد!

نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:«تیکه نینداز.دیدی که همه ی تلاشمو کردم تا نجاتت بدم.اما اونا عوضین.باید حواستو جمع می کردی!»

_من هر کاری هم میکردم،اگه دست خالی از اونجا میومدم بیرون،همین بلا سرم میومد.اون مدارک توی خونه نیست.

_تا حالا بهت نگفته مدارکو میخواد چیکار؟

_فقط میدونم که واسه خودش نمیخواد!

***

کلید را داخل در انداخت و در را باز کرد.بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند،داشت می رفت داخل که شانه اش با شدت کشیده شد و متعاقب آن لنگ در هوا،پرت شد به عقب.تعادلش را حفظ کرد و شانه ی دردناکش را با دست فشرد و با اخم رو به پشت سری اش گفت:«آسکاریس داری؟شونه ام از جا در اومد مرض برده...»

بنیامین بی تفاوت،همانطور که خودش را از کنار او که مثل میرغضب نگاهش می کرد،عبور می داد تا وارد خانه شود گفت:«حقته!تا تو باشی دیگه وقتی کسی پشت سرته،عین گاو سرتو نندازی بری تو...»

ماهان در حالی که زیر لب بد و بیراه بارِ رفیقش میکرد،در را بست و وارد حیاط شد.دو سه ماهی می شد که آن آپارتمان فسقلی را فروخته بود و این خانه ی زیبا و حیاط دار را خریده بود.فقط هم به خاطر یک نفر!

_ماهان مُردی؟!بیا تو دیگه...

نگاهش را از حوض فیروزه ایه وسط حیاط گرفت و به طرف خانه رفت.با بستن در، صدای لولای چوبی دلش را جلا داد.عاشق این خانه بود.خانه ی مرتب و سنتی اش.وارد تک اتاق خانه شد و شال گردن مشکی و نرمش را به همراه کت کتانی اش، داخل کمد چپاند و از اتاق زد بیرون و سعی کرد ابدا،به هیچ وجه من الوجوه به عکسی که به دیواره ی داخلی کمد چسبانده بود فکر نکند!

خودش را روی قالی دست باف و ریشه دار،جلوی تلویزیون ولو کرد و به پشتی تکیه داد و تلویزیون را روشن کرد.

_ماهان چایی کوفت می کنی؟

حالش گرفته شده بود،بنابراین بی جر و بحث و حرف اضافه گفت:«آره!»

بنیامین که از این ماهان آرام،متعجب شده بود سینی را برداشت و از آشپرخانه بیرون آمد.بالای سرِ ماهان ایستاد و دور و برش را دیدی زد.یک خانه ی زیبا و تر و تمیز و ساده.تلویزیون چهل اینچ که هیچ سنخیتی با خانه نداشت،روی یک میز چوبی کوتاه و کنده کاری شده در گوشه ی خانه

قرار داشت.درِ ورودی در دست راست بود،با شیشه های رنگی و کوچک و چهارچوب چوبی.تک اتاق خانه درست روبه روی بنیامین و روبه روی در آشپزخانه بود.دستشویی و حمام هم داخل راهرویی کنارِ اتاق بودند و یک دست مبل سلطنتی و طلایی رنگ کنار تلویزیون به رنگ میزش.روی دیوار هم یک تابلوی قیمتی از طبیعت مازندران بود با قاب چوبی به رنگ مبل ها.نفسش را فوت کرد و به ماهان نگاه کرد.اخمهایش درهم بود.روی زمین، کنارش نشست و سینی چای را مقابلشان گذاشت.با آرنج آهسته به پهلوی ماهان زد و گفت:«چیه؟چرا رفتی تو لب؟»

ماهان که آرام تر شده بود،نفس راحتی کشید و خیره به صفحه ی تلویزیون گفت:«یاسمن چطوره؟»

اخمهای بنیامین نامحسوس در هم رفت.باید حدس می زد!

_خوبه.میره کلاس،برمی گرده خونه.به کسی هم کاری نداره.

_از من حرفی میزنه؟

بنیامین درمانده به نیم رخ جدی دوستش نگاه کرد.نه میخواست خواهرش را کوچک کند،نه می توانست دوستش را بیشتر از این عذاب دهد.

_خوب...چی بگم والا.راستش...گفتم که.زیاد حرفی نمیزنه...

_خیله خوب.شام چی کوفت کنیم؟

اگر در حالت عادی بود،به نعمت های خدا بی احترامی نمی کرد.اما...صبرش داشت تمام می شد.تا کی باید برای داشتن آن دختر صبر میکرد؟اصلا عمر او به جهنم،تا آخر عمر هم که باشد صبر میکند.ولی آن دختر چه؟دلش میخواست نجاتش دهد.از آن پیله ای که دور خودش پیچیده بود...از آن افکاری که مطمئن بود بعد از فهمیدن ذات اصلی شوهر سابقش،روانی اش کرده...تا کی باید خودش را کنترل میکرد که نرود و .....؟از مردها می ترسد...؟باشد...عیبی ندارد که.اصلا بیاید داخل همین خانه زندگی کند.ماهان که کاری با او نداشت.بیاید فقط جلوی چشمهای این پسر باشد.فقط بیاید تا ماهان غمهایش را بخرد.بیاید تا ماهان صدای قشنگش را صبح تا شب بشنود.بیاید تا گوشه ای از بهشت را نشانش دهد.اصلا چرا عقد را بهم زد؟چرا تا الآن این پسر را در حسرت دیدن خودش نگه داشته؟خدایا....خودت همه چیز را ختم به خیر کن!

***

صدای خاموش شدن موتور ماشین رو شنیدم ولی چشمام همچنان خیره به ساعت ماشین بود.ساعت شیش و نیم رفتیم و الآن نه و پانزده دقیقه ی شبه.هه...کوروش آدم دقیقی بود.جلوی خونه بودیم.خونه...!حالم از همه ی این کوچه، از آجر به آجرش بهم میخوره.دلم میخواد سرمو بذارم و بمیرم.خیلی دلم می خواد...خیلی!

درِ طرف من باز شد.سرمو آروم برگردوندم و به کوروش که به سقف ماشین تکیه داده بود و خم شده بود و منتظر نگاهم می کرد،نگاه کردم.ازش ممنون بودم.نذاشته بود بمیرم!

نگاهمو ازش گرفتم و به سختی خودمو از ماشین بیرون کشیدم و متعاقبش کوروش عقب رفت و ایستاد تا پیاده بشم.راه افتادم سمت در و صدای بسته شدن در ماشین رو شنیدم و بعد،صدای قفل شدن درهارو...جلوی در منتظر ایستادم و چند لحظه بعد کوروش کنارم ایستاد و دستشو به طرف زنگ برد که صدایی متوقفش کرد.

_سلام!

یخ زدم.چشمام از هم باز شد و نفسام تند تر شد.انگار تمام دنیا آوار شد روی سرم.دست لرزونمو روی بدنه ی در گذاشتم تا بتونم بایستم.کوروش برگشت و من...من این صدا رو میشناسم!

_سلام.بفرمایید.

_من همسایه اتون هستم.همین سرکوچه توی اون دو طبقه زندگی میکنم.

کوروش محکم گفت:«بله شناختم.دیدمتون قبلا.(پوزخندی زد و ادامه داد)خدا بد نده...!»

محمد طاها مکثی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:«خدا هیچوقت بد نمیده.انگار منم باید به شما همینو بگم!»

این بار کوروش بود که سکوت کرد و من به زور آب دهنمو قورت دادم.

_انگار خانم شما هم مثل من دچار حادثه شدن.

صدای جدی کوروش بلافاصله اومد:«ایشون خانم من نیستن.خانمِ....»

محمد طاها با پوزخند پرید وسط حرفشو گفت:«خانم آقای شادخواه هستن؟»

دلم داشت بالا میومد.پاهام می لرزید.خدایا...دارم میمیرم!

_خیر...ایشون خانم هیچکس نیستن.اومدین اینجا این چیزا رو بپرسین؟

محمد طاها نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه گفت:«نه...نیمه شب یه نفر وارد خونه ی من شده.خواستم ببینم شما مورد مشکوکی توی محله ندیدین؟»

کوروش با تظاهر به تعجب و نگرانی گفت:«جدا؟کی بودن؟چی بردن؟»

پوزخندی زدم...ای دروغگوی دو رو!

_راستش چیزی که نبردن.تازه از بس با محبت بودن برام غذا هم درست کردن.شما آدم مشکوک و ناشناسی اینورا ندیدین؟

حس کردم که کوروش نفسشو با حرص داد بیرون و گفت:«نه...چیزی ندیدم.امروز...»

همین لحظه بود که زانوهام تا شد و بی حس و بی جون محکم سُر خوردم و افتادم روی زمین.حرف کوروش قطع شد و دو تاشون دویدن

طرفم.آرنجامو روی زمین آسفالت شده گذاشتم و عُق زدم.کوروش با هول کنارم نشست و تند تند پرسید:«مُنا؟مُنا چت شد؟هِی دختر...با توام.چه بلایی سرت اومد؟»

جوابی ندادم و دوباره عُق زدم.تمام بدنم بی حس و شُل شده بود و لبام می لرزید.پیشونیمو روی زمین گذاشتم و لرزیدم.سردم بود.خدایا لحظه ی مرگ آدما همین شکلیه؟

کوروش هنوز حرف میزد ولی دلم نمی خواست صداشو بشنوم.دلم نمی خواست هیچی بشنوم.دلم میخواست،همین الآن...همین جا...همه ی دنیا متوقف بشه و خدا یه لحظه بیاد پیشم...یه لحظه.خدایا میشه؟دارم دق میکنم....

دستی آروم و نرم اومد زیر گلومو آهسته سرمو بلند کرد.قطره های اشکم ریخت روی صورتم و سرمو به طرف صاحب دست چرخوندم.

اگه دستم به جدایی برسه،اونو از خاطره ها خط میزنم...

از دلِ تنگِ تموم آدما، از شب و روز خدا خط میزنم....

نگاهم به چشماش افتاد.اشکام تند و تند می ریخت.داشت با اخم نگاهم میکرد.خدایا...دلم میخواد براش بمیرم.چرا اینجوری گرفتارم کردی؟

اگه دستم برسه به آسمون،با ستاره ها قیامت میکنم...

نمیذارم کسی عاشق نباشه،ماهو بین همه قسمت میکنم...

سرمو انداختم پایین .دستشو همونطور آروم و با احتیاط از زیر گلوم پس کشید.کفِ دستامو به زمین تکیه دادم و خودمو بالا کشیدم .به زور نشستم و به در تکیه دادم. به کوروش که با صورت جدیش نگاهم میکرد،نگاه کردم و آب دهنمو با حالت تهوع قورت دادم و به زور گفتم:«خوبم!»

وقتی گاهی منو دل تنها میشیم،حرفای نگفتنی رو میشه دید...

میشه تو سکوت بین ما دوتا،خیلی از نگفتنی ها رو شنید...

دوباره نگاهش کردم.خداروشکر که حالت خوبه.خداروشکر که سالم و سلامتی.فدای سرت که منو یادت نیست.فدای سرت اگه دوستم نداشتی...

قصه ی جداییه ما آدما،قصه ی دوریه ماست از خودمون...

دوریِ منو تو از لحظه ی عشق،قصه ی سادگیِ گم شده امون...

نگاهشو با کلافگی ازم گرفت و رو به کوروش گفت:«چه بلایی سرشون اومده؟»

کوروش بی توضیح اضافی فقط گفت:«کتک خورده!» و بلند شد و زنگ رو زد.

دوباره بهم نگاه کرد.دلت برام می سوزه نه؟خداروشکر!میدونم از دستم عصبانی ای که اون بلا رو توی مرده شور خونه سرت آوردم.چهره ام برات آشناس نه؟زجر میکشی که منو یادت نمیاد؟اگه بپرسی،اگه واقعا بخوای بدونی،به جون خودت که از تو مهم تر توی زندگیم نیست،بهت میگم!

_کیه؟!

_شیدا بیا پایین کمک مُنا...

_چی؟من؟به من چه.میگم ستاره بیاد.من امشب پیش اهورام.باید آماده بشم.

محمد طاها همونطور خیره بهم پوزخند زد.منم میون اشکام لبخند محوی زدم.آره...فکر کن منم هرزه ام.منم مثلِ اونام.تو اینطوری فکر کن...حق داری!حق داری...

_سلام.

نگاه هر دومون از هم جدا شد و چرخید سمت ستاره که با تی شرت و دامن کوتاه ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

کوروش با جدیت گفت:«علیک سلام.چرا نگاش میکنی؟برو کمکش کن.نمی تونه بلند شه...»

ستاره موهای بافته شده اشو رها کرد و اومد به سمتم.کنارم نشست و آروم گفت:«چی شد؟» منم آروم جواب دادم:«هیچی،خوبم.» زیرِ بازومو گرفت و من با تکیه به در بلند شدم.محمد طاها هم بلند شد.هنوز داشت نگاهم می کرد.ایستاده بود و خیلی قشنگ دستاشو تو جیبش کرده بود.سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.اخم داشت.جدی بود.آروم گفتم:«من مثل اونا نیستم.» مکثی کردم.اخماش بیشتر شده بود.

_آقا محمد طاها...

اخماش تو یه لحظه باز شد و مات نگاهم کرد.لبخندی زدم و به همراه کوروش و ستاره رفتم داخل.

***

با اون هیکل مسخره اش به میز تکیه داد و پوزخند زد.

_میبینم که هفت تا جون داری...

فقط به زمین نگاه کردم.بدنم داغ بود و حالم داشت بهم می خورد.

_اگه مثل سگ میمردیم واسم مهم نبود.اما حالا که برگشتی باید بدونی فقط یه بار از این گند کاریت گذشتم،دفعه ی بعد یه گلوله وسط مخته.

تکیه اشو از میز گرفت و اومد درست جلوم ایستاد.انگشت اشاره و میانیشو بهم چسبوند و گذاشت روی پیشونیم و با خونسردی زجر آوری گفت:«همینجا...»

چشمامو محکم روی هم فشار دادم.سرم داشت از درد می ترکید.اگر به خاطر زندگیم نبود،بدون فکر یه مشت می زدم تو شکم بشکه اش!

_از فردا بر می گردی سر کارت تو مرده شور خونه.ولت کردم مفت خور و خود سر شدی.حالام برو گمشو تو سگ دونیت.

دستشو برداشت و یه تف کنار پام رو پارکت انداخت و رفت به طرف میزش.منم چرخیدم و از اتاق رفتم بیرون.

درو بستم و کنارش با تکیه به دیوار سُر خوردم.همزمان با نشستنم،قطره ی اشکم افتاد روی گونم.خدایا...من این کارا رو برای تو کردم.فقط و فقط به خاطر تو.به خاطر نجات کشورم.به خاطر خون آدمای بی گناه.خدایا....من پاداش نمی خوام.فقط کمکم کن از پسش بر بیام.

***

هوا گرگ و میش بود که از خونه زدم بیرون.امروز،بعد از اون پنجشنبه ی خونی باید می رفتم سرِکار.امروز شنبه بود.یعنی باید خوشحال می شدم که پنجشنبه کتک خوردم و تونستم یه روز بیکار بمونم و استراحت کنم؟

بر خلاف همیشه مانتو و مقنعه پوشیده بودم.یه مانتوی کتونیِ یشمی با شلوار مشکی با یه سویی شرت مشکی.درِ آهنیِ نحس خونه رو آروم بستم و به طرف ته کوچه راه افتادم.

_سلام.

سرِ جام خشک شدم و چشمام ترسیده و گشاد و دستام توی جیبای سویی شرت مشت شد.تو یه لحظه عرق مرگ رو تمام تنم نشست.خدایا....محمد طاهاست!

صدای قدمهاش که به من نزدیک می شد،باعث شد زانوهام بی اختیار سست بشه و بلرزه.قلبم اومد توی دهنم و وقتی رو به روم ایستاد،داشتم نفس نفس می زدم و زل زده بودم به زمین.

_جواب سلاممو ندادید خانم شاد خواه...

خونسرد سرمو بلند کردم و با لبخند تلخی گفتم:«فامیل من شادخواه نیست آقای فرسان.چرا اصرار دارید که منو با اون شکم گنده یکی کنید؟»

لبخند زد و ابروهاشو بالا برد:«اِ...پس به رئیستونم بی احترامی می کنید.من فکر کردم فقط به خون من تشنه اید...!»

_اصولا از خون خوردن خوشم نمیاد!

جدی و با اخم زل زد توی چشمام و گفت:«منو از کجا می شناسی؟»

لبخندم پررنگ تر شد و نفسام آرومتر.

_نا سلامتی همسایه ایم!

ابروهاشو برد بالا و به مسخره گفت:«آها...جالبه.پس چرا من شمارو نمی شناسم؟»

_شاید شما آدم مردمی ای نیستین.اینکه...

خشک و جدی پرید وسط حرفم و گفت:«من چه شکلی ام به نظرت؟گوشام درازه؟تو منو می شناسی.خیلیم خوب می شناسی.از وقتی پاتو گذاشتی توی این خونه،زندگی منو بهم ریختی.نه یادم میاد کجا دیدمت نه میشه خودمو بزنم به خریت که نمی شناسمت.پس لطفا خودت بگو کی هستی و از جونم چی میخوای...؟»

تو کف حرفاش بودم.خدایا چی بگم بهش؟لبخند مصنوعی ای زدم و خیره به پشت سرش گفتم:«ای بابا...من فکر نمی کردم دوتا برخورد معمولی شما رو اینجوری....»

پوزخندی زد و گفت:«خیله خوب باشه.موفق شدی.من سر لج افتادم.اونشب که کتک خوردم فهمیدم که از طرف اربابت بوده.هول نشو!قیافه ی نحس اون یارو رو دیدم.البته خیلی زور زد که دیده نشه طفلی ها،ولی نشد!من ازتون شکایت کردم.پرونده اش تو پزشکی قانونی هست.اگرم تا حالا لو ندادم، فقط منتظر بودم بفهمم تو کی هستی.باشه...خودت خواستی.من از همه ی کاراتون که مطمئنم در راه خدا نیست سر در میارم.متاسفم که باهام در افتادی.تا روزی که با پلیس میام سراغت،خداحافظ!اون روز دیگه مجبوری بگی که چیکاره ای....»و از کنارم رد شد.

با حرص و عصبانیت برگشتم و گفتم:«شما چتونه؟چی از جونِ من می خواین؟»

ایستاد و برگشت به سمتم.خونسرد بود.آروم بود.شلوار جین پوشیده بود با سویی شرت سرمه ای.خوشتیپ بود، مثل همیشه!

_من چی میخوام؟شماها چی میخواین که نصفه شب تو خیابون خفتم می کنین و یه فصل کتکم می زنین؟بعدشم میندازینم تو بیابون تا اگه شانس

آوردم خوراک سگ و گربه ها بشم؟خوب بگو...بگو دیگه.واسه چی اون دو تا خولی به جون من افتادن؟

با خشم دستمو جلوش تکون دادم و بلند گفتم:«من چه میدونم؟برو از خودشون بپرس.شاید با ریختت حال نمی کردن.شاید کلا از قیافت خوششون نمیومده!»

_هه...جالبه.باشه.چرا ترسیدی؟اگه ریگی به کفشتون نیست پس عیبی نداره من سر از کارتون در بیارم دیگه....!فعلا...

ایستادم و رفتنشو نگاه کردم.تمام بدنم از ترس می لرزید.حال آدمای سکته ای رو داشتم.نفسام نصفه و نیمه شده بود...چرا جلوی من وامیستی محمد طاها؟التماست میکنم برو کنار...من میمیرم اگه بلایی سرت بیاد.

***

به محض اینکه از پیچ کوچه پیچید و رفت،چرخیدم و با بیشترین سرعت شروع به دویدن کردم. سینه ام از دویدن زیاد می سوخت که جلوی اولین تلفن عمومی ترمز کردم و محکم خوردم بهش.خودمو از باجه جدا کردم و نفس نفس زنان اطرافمو دید زدم.کسی نبود!

کارت اتوبوس و کارت تلفن با یه مقدار پول همیشه تو جیبای شلوارم پیدا می شد.جیبامو گشتم.لعنت...کجایی پس؟

_ببخشید!

دستام از جستجو متوقف شد.سرمو بلند کردم و پسر جوونی رو که با کنجکاوی نگاهم می کرد،دیدم.لبخندی زدم و گفتم:«خدا ببخشه!»

پسر جوون که عینک مستطیلی فرام مشکی داشت و موهاشو خیلی قشنگ درست کرده بود و ریخته بود روی پیشونیش، خندید و گفت:«کارتون تموم شده؟»

نگاهی از پایین تا بالا بهش کردم.شلوار جین مشکی داشت با یه پالتوی کوتاه مشکی که جلوشو بسته بود.تو یه دستش موبایل بود و تو دست دیگه اش کارت تلفن!چشمام برق زد و مظلوم گفتم:«راستش کارتمو خونه جا گذاشتم.اینه که....»

با لبخند متینی کارتشو جلوم گرفت و گفت:«میتونین از این استفاده کنین.»

کارتو چنگ زدم و سریع وارد دستگاه کردم وگوشی رو گذاشتم دم گوشم و در حین شماره گرفتن در حالی که یه نگاه به پسره می کردم و یه نگاه به تلفن گفتم:«خدا خیرت بده اخوی.واقعیتش میدونی چیه؟ من یه دزد بی سر و بی پام.ترخدا نترسین ها....معمولا از بانکو اینا دزدی میکنم.یکی از شریکای نسناسم بهم نارو زده،الآن میخوام لوش بدم به پلیس!»

شماره گرفتنم تمو شد و لبخند پهنی زدم و به قیافه ی پسره که با چشمای درشت و ترسیده نگاهم می کرد،زل زدم.

_الو؟!

_الو،سروان سهیلی؟

انگار از شنیدن صدام جا خورد که با بهت گفت:«تویی؟این چه غلطیه که کردی؟»

لبخند آرومی به پسره بیچاره که داشت کُپ می کرد زدم و پشتمو بهش کردم و آروم گفتم:«به تو ربطی نداره.محمد طاها فرسان فهمیده.فهمیده که از طرف اهورا کتک خورده.به جون خودم میدونه منم رفتم خونش.چیزی نگفتا،ولی میدونه.اومد چند تا شاخ و شونه کشید و گفت میخواد سر از کارمون در بیاره.»

مجید با خشم پرید وسط حرفم و گفت:«یعنی چی؟از کجا فهمیده؟چرا جمعش نکردی؟»

مشتی به شیشه ی باجه زدم و گفتم:«چیکارش می کردم به نظرت؟دست و پاشو ببندم خوبه؟من بیشتر از این نمی تونم حرف بزنم.(نگاه نگرانی به ماشینی که همین الآن اون طرف خیابون پارک کرد و شیشه هاش دودی بود انداختم و آروم ادامه دادم)فقط بهت خبر دادم که یه غلطی بکنی.اگه قرار باشه بلایی سر فرسان بیاد،من بیکار نمی شینم.»

_گوش کن سروان.تو باید.....

بدون توجه به ور ور کردنش،گوشی رو کوبیدم روی دستگاه.کارتو بیرون کشیدم و برگشتم سمت پسره که همچنان مات نگاهم می کرد.کارتو

گرفتم سمتش و با متانت و لبخند گفتم:«قربون دستت داداش.ایشالا یه روز بی پول بشی بیای ور دل خودمون.»با قیافه ی زارش کارتو به زور ازم گرفت و منم خیلی خونسرد از کنار باجه رد شدم و به راه افتادم.حالا یکم،فقط یکم میتونم نفس بکشم...

***

سه روز از اون ماجرا گذشته بود.خبری از محمد طاها نبود.خبری از هیچی نبود.همه چیز به طرز عجیبی متوقف شده بود.من می رفتم مرده شور خونه و حتی اونجا هم خبری نبود.اهورا هیچی نمی گفت.با ستاره و شیدا و ثمین هم کاری نداشت.ابراهیم و نریمان غیبشون زده بود و فقط گاهی کوروش تو خونه رفت و آمد داشت.این خونه ی جهنمی سوت و کور شده بود.اصلا سر در نمی آوردم که چه اتفاقی افتاده....

پتوی مسافرتی رو بیشتر دور خودم پیچیدم و آروم آروم از پله ها رفتم بالا.ساعت ده شب بود.این خراب شده و حشتناک ساکت و تاریک شده بود.مثل خونه ی ارواح.

آهسته و بی صدا درِ سالن رو باز کردم و رفتم داخل و همونطور اسلاموشن درو بستم.خونه تاریک بود و فقط نور کمرنگِ چراغ خواب،کمک می کرد یه چیزایی ببینی.عینکِ بزرگمو روی بینیم سُر دادم به سمت بالا و وارد سالن شدم.با صدای پچ پچی،قدمام آروم آروم متوقف شد و پشت دیوار پنهان

شدم.اهورا و نریمان روی مبل سالن نشسته بودند.چشمام ریز شد.نریمان برگشته بود؟!

فضای نیمه تاریک خونه آدمو می ترسوند.اهورا لم داده بود روی مبل و پاشو روی پای دیگه اش انداخته بود و دود سیگارش به هوا می رفت.نریمان کنارش نشسته بود.خم شده به جلو،آرنجاشو گذاشته بود روی زانوهاش و کارتای پاسور رو توی دستش بُر می زد.

_خوابیده بود؟

با صدای اهورا گوشام تیز شد.منو می گفت؟

نریمان کارتا رو یه بُر زد و گفت:«آره...»

اهورا پُک محکمی به سیگارش زد و آهسته تر گفت:«از اون پسره چه خبر؟»

_خبری نیست.سرش تو لاک خودشه.دور و بر مُنا هم نمی پلکه.

_نفهمیدی اون مدارک لعنتی رو کجا گذاشته؟

_هنوز که جایی به غیر از نونوایی و مسجد نرفته...

اهورا پُکی به سیگارش زد و همونطور که دود سیگار از دهنش بیرون میمومد پوزخندی زد و گفت:«جالبه...مرتیکه ی آشغال نماز خونم هست....مطمئنی دور و بر مُنا پیداش نشده؟»

_آره....چند بار تعقیبش کردم.

_دیگه از این دختره مطمئن نیستم.باید حذفش کنیم.

تنم یخ زد.

نریمان سرشو چرخوند و نگاش کرد و با تعجب گفت:«کیو؟مُنا رو؟»

_خیلی مشکوک میزنه.میخوام یه کاری کنم مُهره ی سوخته بشه.باید پابند من باشه،واسه همیشه!

_چطوری؟

_باید آدم بکشه...

یه دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم و دست دیگه امو گذاشتم روی دهنم.چشمام گشاد شد و روی تنم عرق مرگ نشست.پاهام می لرزید.این حیوون می خواست چی کار کنه؟

نریمان که انگار یه حرف عادی شنیده باشه،گفت:«کیو؟»

_محمد طاها رو...

زانوهام خم شد و روی زمین آوار شدم...

***

چند دقیقه ای میشد که بیدار شده بود و به سقف نگاه میکرد.هوا تاریک و روشن بود...منتظر بود اذان بگویند...منتظر بود تا او زنگ بزند.با ویبره ی گوشی اش که کنار بالشتش بود لبخندی زد و برش داشت و بعد از چند

لحظه نگاه کردن به عکس او که با چادر نماز در حال قرآن خواندن بود،تماس را وصل کرد.

_الو؟

لبخندی روی لبش نشست.چشمانش را بست و آرام گفت:«جانم؟سلام...»

_سلام.چطوری؟صبح بخیر....

آهسته خندید و با نگاهی به پنجره گفت:«کجا صبح بخیر.هنوز نصفه شبه که دختر!»

_یعنی الآن داری طعنه میزنی که من نصفه شب زنگ زدم؟

_کی؟!من؟!باز داری سر شوخی رو با من باز می کنی ها...

ماهان با شنیدن زمزمه های مگس مانند او غلتی زد و زیر لب خواب آلود گفت:«حناق!پسره ی عنتر شب و روز نداره.»

بنیامین خنده اش را کنترل کرد و رو به پشت خطی گفت:«ممنون زینب جان.بیداریم دیگه...»

_آقا ماهان پیشته؟خدا مرگم...حتما باز بیدارش کردیم،آره؟

بنیامین نگاهی به او که پشتش را به سقف کرده و دهانش نیمه باز مانده بود کرد و گفت:«آقا ماهان کجا بود؟بگو جنازه...دوباره عین چی خوابید.تو غصه نخور.»

_باشه پس من دیگه مزاحمتون نمیشم.التماس دعا.

دوباره لبخندی زد و خیره به سقف گفت:«محتاجم به دعا عزیزم.یا علیاً»

تماس را قطع کرد و گوشی را روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

_حداقل دو کلوم حرف +۱۸ بزنید که آدم یه فیضی ببره....

صدای خواب آلود ماهان بود که باعث شد لگد محکمی بخورد!

ماهان دوباره زمزمه کرد:«والا...خاک بر سر فردا غصه میخوری.وقتی مزدوج شدین عینهو سگ و گربه میفتین به جون هم.تا هنوز کله ات باد داره از فرصتا استفاده کن!»

بنیامین با حرص نیم خیز شد و گفت:«میبندیش یا خودم زحمتشو بکشم؟»

ماهان چرخید و رو به سقف دراز کشید و "برو بابا"یی نثارش کرد.بنیامین نشست و گفت:«الآن اذونو میگن.پاشو به جای این چرت و پرتا نمازتو بزن به کمرت تا بلکم این بخت سیاهت باز شه،دیگه به من حسودی نکنی!»

_اصلا در حد حسودی هستی بچه؟

بنیامین جوابی نداد و با گوشی اش مشغول شد.

_بنیامین؟

_هووم؟

_تو چطوری شد که از زینب خوشت اومد؟مگه نمی گفتی زن نمیخوای؟

لبخندی روی لبهای بنیامین نشست.

_خوب میدونی....وقتی خواهرش کشته شد،بعد از اون داداگاه و آزادی تو،دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم.هی دلداریش بدم و کلا دور و برش باشم.تا عقد تو و یاسمن...

مکثی کرد و با احتیاط ادامه داد:«آخر شب که یاسمن از مجلس فرار کرد،زینبو دوباره دیدم.همون شب تصمیممو گرفتم.یه لحظه اس دیگه.آدم خر میشه!»خودش خندید اما ماهان خیره به سقف نگاه کرد.چند روز دیگر می تواند بدون او سر کند؟کاش...خدایا کاش قبل از همین محرمی که نزدیک است،او را به دست آورد.

صدای اذان باعث شد با یک حرکت از جا بلند شود و زود تر از بنیامین خودش را داخل دستشویی بیندازد و جواب غر غر های او را با یک "مرض"بدهد....

***

گاهی وقتا آدم دیگه زنده نیست...دیگه دلش نمیخواد که زنده باشه...مثل من!درست مثل من که پنج صبح از اون دخمه زدم بیرون و اومدم مرده شور خونه تا "مرده" بشورم....

در یخچال رو باز میکنم.یخچال کوچیکی که داخلش یه جنازه اس.دیگه نمی ترسم...دیگه ناراحت نیستم.دیگه هیچ احساسی ندارم...

زیپ کیسه ی سیاه رو کشیدم و آروم آروم بازش کردم.به صورتش نگاه میکنم.یه دختر دیگه!با موهای طلایی و صورتی که رنگ مات داشت.چشمهای بسته و مژه های بی حالت...لبهای سیاه...خوشگل بود.هر چند حالا که مرده،زیباییشم به درد نخور شده.با بیخیالی ای که دو روزه دچارش شدم چاقو رو از توی جیبم در آوردم و کیسه ی پلاستیکی رو هم با باز کردن زیپ بارونیم،از لای لباسم کشیدم بیرون!اهورا نگفته بود...ولی من اینکارو می کردم!

***

_یک، دو ،سه...

با یه حرکت من و خانم ساجدی،جنازه از روی برانکارد آهنی منتقل شد روی سنگ مرده شور خونه. بی حرف به طرف میز کوچولوی آهنی ای که وسایلمونو توش می ذاشتیم رفتم و دستکشهامو از روش برداشتم و پوشیدم.پیشبند بد رنگ و تنفر آمیز رو هم تنم کردم و در آخر چکمه هامو....

باز بی حرف،بی تفاوت،بی احساس...رفتم به طرف جنازه.خانم ساجدی با تعجب بهم نگاه می کرد.از چی اینقدر تعجب کرده بود؟سرد و بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:«من می شورمش!»

و چند دقیقه بعد...من بودم!واقعا من بودم که یه مرده رو شسته بودم،کفن پوشش کرده بودم و فرستاده بودم برای دفن!واقعا من بودم؟!

با صدای عُق زدن،نگاه خیره امو از درختای پشت پنجره گرفتم و چرخیدم.مژگان بود که جلوی روشویی ایستاده بود و عُق می زد.خانم ساجدی و خانم مالکی کنارش بودن و مدام می پرسیدن چی شده.اخمام رفت تو هم.آروم آروم به سمتش قدم برداشتم.با رنگ زرد و حال خراب نشست روی صندلی و خانم مالکی رفت براش آب قند بیاره.

جلوش ایستادم.نگاه بی حالی بهم کرد و گفت:«فکر کنم مسموم شدم!»

گوشه ی لبم بالا رفت و متوجه شدم که خانم ساجدی ازمون فاصله گرفت.

_حامله ای؟

مات و یخ زده نگاهم کرد.چشماش مثل دو تا شیشه بود.بدون یه ذره احساس...

_شوهرت یه ساله که زندانه مژگان.

پوزخند تلخی زد و بلند شد.تو چشمام زل زد و آروم گفت:«مگه آدم فقط از شوهرش حامله میشه؟» و با دست کنارم زد و از بغلم رد شد. منم پوزخند زدم و چرخیدم و رفتم.اون رفت به سمت وسایلش و من رفتم به سمت در...من وسیله ای نداشتم.من هیچی نداشتم!

من همین بودم.یه دختر با تیپ ساده.با قیافه ی ساده...با شلوار شیش جیب خاکی رنگ...با بارونی گشاد خاکی رنگ...با صورت دخترونه...با مقنعه ی مشکی...با حجاب...بی حاشیه....عاشق!

نمیدونستم مژگان چی شده.نمیدونستم میخواد چیکار کنه.برام مهم بود اما...چشماش نشون نمی داد که احتیاجی به حرفام داشته باشه.جالبه!زندگی همه به گند کشیده شده...خدا به داد بچش برسه...!

***

_سلام.

ایستادم و به دور و برم نگاه کردم.تو محوطه پر از آدم بود.آدمای عزادار...آدمایی با لباسای مشکی...صورتای گریون!می دویدن از اینطرف به اونطرف...دلشون خون بود ولی کاش میفهمیدن...زندگی اون دنیا بهتر از این دنیاست!

برگشتم و نگاهش کردم.بی تفاوت شده بودم.

_علیک سلام.

دستاشو تو جیباش کرد و با لبخندی به دور و برش نگاه کرد و گفت:«دفعه ی پیش که اومدم اینجا خیلی گرم استقبال نکردین.»بهم زل زد و با همون لبخند ادامه داد:«حالتون چطوره؟خسته نباشین.(نگاهی به سر تا پام کرد)انگار از کار اومدین!»

منم به تیپش نگاه کردم.کت کتان کرم رنگ پوشیده بود با تیشرتی که زیرش بود و قرمز رنگ بود با شلوار لی مشکی.همیشه خوشتیپ بود...همیشه....

باز بی تفاوت نگاهمو برگردوندم رو صورتش.با همون لبخند بهم خیره بود.دلم ریخت!واقعا ریخت...اخمام رفت تو هم و گفتم:«امرتون؟»

لبخندش شاد بود.رنگ پیروزی داشت.انگار داشت از حرص دادن من لذت می برد.چشماش برق میزد.یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:«اسمتون مُنا بود،مگه نه؟»

اخمام عمیق تر شد.همونطور خیره بهش،منتظر ادامه ی حرفش موندم.خندید و گفت:«اونشب چرا کتک خورده بودی؟»

تو یه لحظه اخمام باز شد و خشکم زد.خدایا نه...نه با من اینکارو نکن.خدایا التماست میکنم.اون نباید بفهمه.الآن نه...خدایا!

لبخندش رفته بود و داشت با دقت صورتمو نگاه می کرد.صورتش جدی شده بود.سرم پر از صدا بود.یکی بنگ بنگ می کوبید روی شقیقه هام.حالم داشت بهم می خورد و اینا همه از درون بود!بیرونی که اون می دید،فقط من بودم با یه قیافه ی مات!

_ببینم تو بلدی سرُم بزنی؟

همه ی بدنم لرزید و دستام مشت شد.خندید و گفت:«جالبه نه؟بازم می بینمت خانمِ....» با حالت تمسخر آمیزی متفکر نگاهم کرد و ادامه داد:«خانمِ محترم!» و خندید و از کنارم رفت.سرمو انداختم پایین.قلبم داشت میومد تو دهنم!

***

_یه کاری برات دارم.

نگاهش کردم.سرِ کچلش برق میزد و نگاهش پر از شرارت بود.چطوری به اینجا رسیدی اهورا؟

لبخند کجی زدم و گفتم:«شما امر بفرمایید!»

ابروهاش بالا رفت و لم داد به صندلی و بر اندازم کرد:«زبونت باز شده...»

خندیدم و گفتم:«آره خیلی وقته....!»

بلند شد و دستاشو گذاشت روی میز و موذیانه گفت:«نمی ترسی کار دستت بده؟»

لبخند زدم و لم دادم روی مبل و گفتم:«تو نگران نباش!»

با چشمای ریز شده و شیطنت باری نگاهم کرد و گفت:«بگذریم...میخوام کار یه نفرو بسازی!»

با اینکه قلبم داشت از جا کنده میشد،بیخیال گفتم:«قرار ما کثافت کاری نبود...»

قهقهه زد.به قیافه ی نحسش که حالا رو به سقف بود و غش غش می خندید با نفرت نگاه کردم.آرومتر که شد گفت:«جالبه...قرارا عوض میشه خانم خانما...»

تکیه امو از مبل برداشتم و خم شدم به جلو.آرنجامو گذاشتم روی زانوهام و گفتم:«کی هست؟»

با لبخند براندازم کرد و گفت:«محمد طاها...»

_چرا اون؟

بی تفاوت و راحت گفت:«چون باهاش حال نمی کنم!»

_قبوله!

ابروهاش بالا رفت:«جدا؟»

_مگه همینو نمی خوای؟ولی به یه شرط!

سوالی نگاهم کرد و با احتیاط گفت:«چه شرطی؟»

شمرده شمرده گفتم:«منم بازی...!»

***

هفت ماه و سیزده روز و شش ساعت قبل...

از ماشین پیاده شدیم و من جلوی خونه ایستادم.با دیدن ساختمون بلندی که نگاهم به انتهاش نمی رسید ناخودآگاه سوتی زدم و رو به دختره گفتم:«شوهر خر پولی داریا....»

اونم که تازه پیاده شده بود و داشت کیفشو روی شونه اش جا به جا می کرد لبخندی زد و گفت:«لطف دارین...خیلی هم پولدار نیست!»

بله معلومه!

اون دو تا مرد راه افتادن طرف در و دختره پشت سرشون رفت.منم شونه ای بالا انداختم و پشت سر دختره رفتم و همونطور شروع کردم به فک زدن:«ولی احتیاج به تشکر مشکر نیستا...نه که من کلا آدم دست به خیریم،اینه که به این قرتی بازی ها عادت ندارم....»

هیچکدوم جوابی بهم ندادن.یکی از اون دو تا مرد در رو با کلید باز کرد و همگی رفتیم داخل.یه برج بود تقریبا....نمای شیشه داشت و دو تا ستون به قد خودش جلوش بود...

باز بی حرف از پارکینگ شیک ساختمون رد شدیم و بدون اینکه فرصتی پیدا کنم تا اونجا رو دید بزنم،وارد آسانسور شدیم و یکی از اون دو تا مرد،دکمه ی طبقه ی بیست رو زد.سعی کردم به روی خودم نیارم که از ارتفاع می ترسم.منو فرستاده بودن رو به روشون و خودشون سه تا، به عرض جلوی در آسانسور ایستاده بودن.چشمم خورد به یکی از اون دو تا مرد که بی تفاوت و مات بهم نگاه میکرد.صورتش زخمی بود.یه رد چاقو داشت.از کنار بینی تا روی فک...نگاهمو ازش گرفتم و به مرد کناریش زل زدم که داشت با موبایلش ور می رفت و سرش پایین بود.صورتش از اون

صورتای چندش بود.چندش و موذیانه...هردوشون کت و شلوار مشکی با تی شرت های مشکی تنشون بود.ساده و یک دست...به دختره نگاه کردم که داشت ناخن هاشو بررسی می کرد.یه شال قرمز سرش بود که جلوشو باز گذاشته بود با یه پالتوی کوتاه مشکی تا بالای زانو و چکمه های بلند قرمز که حکم شلوارشو داشت!با اینکه اواخر فروردین بودیم اما هنوزم هوا سرد بود ولی نه در حد پالتو و چکمه!فکر کنم دلش نمی خواست از خوشتیپی زمستونش دست بکشه.

وسط افکارم،صدای زنی توی آسانسور پیچید و ورود پرشکوهمون به طبقه ی بیست رو اعلام کرد.از آسانسور اومدیم بیرون و من دنبالشون به طرف در چوبی قهوه ایِ سوخته ای رفتم.روی آهن دستگیره ی در جایی برای کارت کشیدن بود.مرد زخمی کارتی از جیبش در آورد و کشید و در باز شد.

جلل الخالق!دلم می خواست دوباره یه سوت بلند بزنم ولی سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و حتی نذارم نیشمم باز بشه!ما تو خونه هامون کلید که نداشتیم هیچ،همین طوری با یاری خدا یه لگد به در می زدیم خودش چهارطاق باز می شد.اینا نوبرن والا!

وارد خونه شدیم.وسط سالن کوچیکِ خونه دختره ایستاد و منم چون پشت سرش بودم مجبور شدم بایستم.برگشت به طرفم و با لبخند احمقانه ای گفت:«همینجا منتظر باش تا همسرم بیاد!»

با لبخندی مضحک تر از خودش سرمو بالا پایین کردم یعنی برو،دارمت! و اون با دو تا مرد همراهش وارد راهرویی شدن.

به دور و برم نگاهی انداختم.یه سالن تقریبا کوچیک بود که کفش کامل سرامیک بود و دیواراش کاغذ دیواری طرح گل صورتی ریز داشت.هیچی هم توش نداشت به جز یه دست مبل شیک زرشکی و شومینه دیواری سلطنتی ای طلایی رنگی که گوشه ی سالن بود.سرمو صد و هشتاد درجه عین غاز چرخوندم و سمت چپم که آشپزخونه بود رو دید زدم.نخیر...اونم کاملا خالی بود.صاف....عین دل مومن!فقط کابینت داشت و سینک ظرفشویی...شونه ای بالا انداختم و رفتم روی یکی از مبلا نشستم.هنوز بین زمین و هوا بودم که صدایی گفت:«سلام!»

عین فنر از جا در رفتم و بیخیال نشستن شدم و راست ایستادم و سریع گفتم:«سلام از ماست!»و لبخند شل و ولی زدم ولی با دیدن آدمی که جلوم بود،لبخند روی لبم ماسید.بافت خاکستری تنش بود با شلوار جین آبی.موهای جو گندمیشو از پشت دم اسبی بسته بود.آب دهنمو قورت دادم و گفتم:«خوشبختم!»

لبخندی زد و گفت:«خوش اومدی.من اهورام...خوشحالم از دیدنت!»

***

_خوب...چرا نمی شینی؟

لبخندی زدم و گفتم:«من راحتم.شما بفرمایید...»

سرشو به معنی هرجور راحتی کج کرد و به طرف صندلی چرخدارش رفت که پشت یه میز لوکس مشکی قرار داشت.همینا توی اتاق بود با یه کمد کوچیک گوشه ی دیوار که دقیقا به رنگ و شکل میز بود.نشست روی صندلی و آرنجاشو گذاشت روی میز و گفت:«شیوا بهم گفت براش چیکار کردی.کار خاصی نکردی چون اگه نبودی هم آدمای من دمار از روزگار اون مفنگی در میاوردن»

ابروهام بالا رفت و اون ادامه داد:«به هر حال....هرچقدر که بخوای میدم!»

خم شد و من صدای بیرون کشیدن کشویی رو شنیدم.دسته چکی از توی کشو در آورد و انداخت روی میز و در خودکارش رو باز کرد و گفت:«چقدر؟!»

دستامو تو جیبام کردم و لبخندی زدم و گفتم:«جالبه...من دنبال پول نیستم دادا...اگه کار واسم دست و پا کنی دعات میکنم.اگه آشنا پاشنایی چیزی داری که دنبال مستخدمی،منشی ای چیزی باشه که اجرت با خدا...وگرنم که ما میریم سیِ خودمون!»

چند لحظه نگام کرد و بعد خندید و به صندلی اشاره کرد و گفت:«بشین!»

نگاهش کردم که دوباره با سرش اشاره ای به کاناپه ی مشکی دو نفره ی پشت سرم کرد.با نگاهی به عقب روش نشستم و گفتم:«خوب؟»

_خوب دختر جون...پس دنبال کاری....چه کاری میخوای؟

_هرچی که باشه...فقط!خلاف ملاف توش نباشه....

خندید و گفت:«بدون خلاف که نمیشه پول در آورد!ببین من یه کاری برات دارم.اگه دهنت چفت و بست داشته باشه و هرکاری من بگم برام انجام بدی،باهم همکار میشیم!چی میگی؟»

به جلو خم شدم و آرنجامو روی زانوهام گذاشتم و گفتم:«چی هست حالا؟»

_تو فرض کن یه بازیه ولی تو توی بازی نیستی...تو نخودی ای...من هواتو دارم.برام کار میکنی و پیشم زندگی میکنی.فضولی نمیکنی و سرت به کار خودت گرمه...چهل و نه ساعت دیگه هم خبر میدی که قبول کردی یانه!یعنی دقیقا یه ساعت بعد از همین الآن،دو روز بعد!

چشمامو تو کاسه با دودلی و تردید چرخوندم و گفتم:«آخه نباید بدونم چه کاریه؟همینطوری منو آوردی اینجا و میگی...»

_اوم...گفتم که یه جور بازیه.نترس خطرناک نیست.البته تا وقتی که سرت به کار خودت باشه و هر چی میگم انجام بدی.نیای توی بازی و نخودی بمونی!

تک خنده ای کردم:«یعنی چی؟»

جدی و خشک به در اشاره کرد و گفت:«چهل و نه ساعت بعد!»

***

حالا....

خودشو از عقب انداخت روی صندلی و خنده ی بلندی سر داد.لبخندی زدم.فکرشو می کردم!ولی بالآخره قبول می کرد.مجبور بود که قبول کنه!

_آخه بچه تو چقدر پرویی؟کشتن اون بی خاصیت واسه من کاری نداره که...تو رو میخوام چیکار؟

به خاطر توهین به محمد طاها دلم می خواست دندوناشو بریزم تو شکم گنده اش!دستام مشت شد.لبخندم رفته بود و با تمام قدرت دندونامو روی هم فشار می دادم.

قیافه ی جدیمو که دید،پوزخندی زد و خودشو جمع و جور کرد.دستاشو روی میز گذاشت و چند لحظه نفس عمیق کشید و یهو گفت:«اوکی...قبوله!فقط بعد از اینکه کارشو تموم کردی!»

از آینه ی بغل،خیابان پشت سرش را دید زد و در همان حال گفت:«میگم بنیامین....»

_مرض!

با اخم برگشت و به او که کنارش نشسته بود و از شیشه ی ماشین به خیابان نگاه می کرد،خیره شد.

_چه مرگته بی تربیت؟

_ماهان ببند....نمیخوام صداتو بشنوم.

ماهان به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت:«به جان خودت حقش بود!»

بنیامین آرنجش را به شیشه تکیه داد و دستش را روی صورتش کشید و با حرص و عصبانیت گفت:«خاک بر سرت!»

ناگهان به سمت او برگشت و ماهان که انتظارش را نداشت،به حالت نمایشی خودش را از عقب به در کوبید و چشمانش را گرد کرد و گفت:«جان تو شکر خوردم،خودتو کنترل کن!»

بنیامین بی توجه به اداهای او با صدایی نسبتا بلند و عصبانی غرید:«احمقی ماهان،احمق!چرا همه چیزو به مسخره می گیری؟فکر کردی بچه بازیه؟فکر کردی خونه ی خالست؟میدونی اگه بفهمه کار جفتمون ساخته اس؟میدونی سرهنگ.....»

ماهان با خیالی آسوده وسط حرفهای او کشیده گفت:«اووووو....حالا انگار چی شده!گیرم همه ی اینایی که گفتی درست!مطمئن باش هر بلایی هم باشه سر من میارن!تو چرا شیر خوتو خشک میکنی؟جوش نزن بابا....ریلکس باش.هیچ اتفاقی نمی افته.اگه کار حاجیته،مطمئن باش مو لا درزش نمیره.»

بنیامین خشمگین و کینه ای نگاهش کرد و دوباره سرش را به سمت شیشه برگرداند.از کار های این پسر دیوانه هیچ سر در نمی آورد!نمی

دانست چرا به جعفر آقا،آبدارچی اداره کمک مالی می کند!نمی دانست چرا هر ماه بخش عمده ای از پولش را به آسایشگاه می دهد!نمی دانست چرا هر مجردی را که می دید،برایش همسر جور می کرد!و این آخری...نمی دانست چرا روی آنهمه مدارک مهم اداره که نتایج بررسی های سرگرد صفوی بود،جوهر خودکار ریخته!البته حدسهایی می زد...شاید به خاطر این بود که سرگرد صفوی سی و پنج ساله،همان روز که یاسمن اتفاقی به اداره آمد،عاشقش شده بود و یک هفته بعد مادرش درست همان ساعتی که ماهان به خانه شان رفته بود زنگ زده بود برای خواستگاری!

_بنیامین...هوی بنیامین!داره میاد...

با این حرف ماهان،از فکر و خیال بیرون آمد و از آینه ی بغل،بیرون را نگاه کرد.در تاریکی،راه رفتن آدمی قابل تشخیص بود که داشت به این طرف کوچه می آمد!

_حواستو جمع کن ماهان.مخصوصا به اون موتوری!

ماهان نامحسوس به موتوری که فقط چرخ جلوی آن از پشت دیوار سر پیچ کوچه دیده می شد،نگاه کرد و با احتیاط گفت:«باشه.تو هم حواست باشه.یکی روی پشت بومه.اومده هواخوری!»

بنیامین نفسش را بیرون داد.ماهان گاهی خیلی تیز می شد!البته فقط گاهی...

هر دو از ماشین پیاد شدند و ماهان در حال بستن در ماشین،بلند گفت:«طاها داداش؟!»

محمد طاها که تازه می خواست با کلید در خانه را باز کند با تعجب برگشت و آنها را نگاه کرد.بنیامین و ماهان به طرفش راه افتادند و وقتی به یک قدمی اش رسیدند بنیامین صمیمی و خودمانی گفت:«چطوری بابا؟پیدات نیست...در به در دنبال آدرست بودیم جون داداش.»

محمد طاها با تعجب وافری به آن دو موجود که با خنده و شادی نگاهش می کردند،چشم دوخت و تا میخواست بگوید"شما؟"،ماهان هلش داد به طرف در و گفت:«بریم تو داداش که هوا سرده...وقت واسه پرس و جو داریم!»

محمد طاها که مبهوت و متعجب بود،ناگهان به خود آمد و قبل از چسبیدن به در خانه ایستاد و و مانع فشار دست ماهان شد.با اخم برگشت و گفت:«یعنی چی؟شما کی هستید؟این رفتارا واسه چیه؟من باید بدونم کی هستید یا نه؟»

بنیامین و ماهان که پشت سرش متوقف شده بودند،نگاهی به یکدیگر انداختند و ماهان زیر چشمی اطراف را نگاه کرد و بنیامین مشتش را جلوی صورت محمد طاها گرفت و چهار انگشتش را باز کرد و با لبخند گفت:«آشنا میشیم طاها جان!»

محمد طاها با نگاهی مات به کارت پلیس که به کف دست او چسبیده بود،خیره شد و سپس نگاهی به آن دو که حالا با جدیت براندازش می کردند انداخت و لب زد:«اینجا چه خبره؟»

ماهان ناغافل و به عمد بلند خندید و گفت:«فدای این مرامت داداش.باور کن راضی به زحمت نیستیم ولی حالا که اصرار میکنی میایم تو...» و این بار واقعا او را به طرف در کشاندند و محمد طاها با سردرگمی در را باز کرد و بلافاصله آن دو خود را به داخل خانه پرت کردند!

***

هفت ماه و یازده روز و هشت ساعت قبل....

تکونی خوردم و سعی کردم دستامو حرکت بدم.نمیشد....لعنتی تکون نمی خورد.آتیش بگیره به گور اونی که طنابو اختراع کرد!مستاصل به دیوار تکیه دادم و پاهامو دراز کردم.خوب بود حداقل پاهامو بی نصیب گذاشته بودن!سرمو آروم به دیوار زدم.سری که یه گونی بزرگ احاطه اش کرده بود و من فقط تاریکی رو با چشمام می دیدم.دستامم که تکلیفش معلوم بود.پشت کمرم بودند و با طنابی که همون گور به گور شده اختراعش کرده،همون شخص نامعلوم! ، به هم بسته شده بودند....

کلافه نفسمو فوت کردم که خورد به گونی و برگشت به صورت خودم...از هوای گرفته ی گونی احساس خفگی می کردم.دوباره آتیش بگیره به گور اونی که گونی رو اختراع کرد!

دو ساعت پیش که واسه جواب به اهورا از خونه زدم بیرون،تا الآن گیر افتادم تو جایی که نمیدونم کجاست.انباریه با اتاق...دستشوییه یا آشپزخونه...خونه است یا...فقط دو تا خیابون مونده به خونه ی اون اهورای بی پدر و مادر،یه ماشین جلوم واستاد و ازم آدرس خواست و بعدش نفهمیدم چی شد.یهو از پشت کشیده شدم تو یه وسیله ی نقلیه و بلافاصله کلمو چپوندن توی این گونی و بعد از بیست یا سی دقیقه قان قان کردن با ماشین،انداختنم این تو....

با صدای باز شدن در ،سرم مثل کورها به طرف صدای مذکور چرخید و چند بار همینطوری بیخودی زیر گونی پلک زدم تا بلکم به اذن خدا بتونم ببینم!

_چطوره؟خوش میگذره بهت؟

یه صدای تمسخر آمیز بود.پدر سگ منو دست انداخته بود!بلافاصله لبامو گاز گرفتم.خدا مرگم من چقدر بی ادب شدم که تو دلم از این حرفا می زنم!خوب صداش تحقیر کننده بود دیگه خداجون...جوابی ندادم و سرمو برگردوندم و به جایی که احتمالا رو به روم بود از پشت گونی،زل زدم!

_باشه اگه دوست نداری میتونی ور نزنی.فقط لازمه بهت بگم خودت باید از این مخمصه خلاص بشی.هیچکی حتی تف هم نمیندازه تو صورتت....خودت،خودتو ثابت کن!

و بلافاصله صدای بسته شدن در توی اتاق پیچید.

دلم میخواست یه جیغ بلند بکشم ولی به جاش یه نفس عمیق و حرصی کشیدم.یعنی من باید چه غلطی می کردم؟با این گونی و این طنابا؟حتی دندونام آزاد نبود...حتی چشمامم جایی رو نمی دید.فقط میدونستم تو یه مکان در بسته ام که احتمالا یه پنجره داره.چون هر از گاهی صدای پرنده ای چرنده ای چیزی به گوشم می خورد و هوای آزادی به تنم...

نمیدونستم باید چیکار کنم.هر چی که تمرکز می کردم فکری به ذهنم نمی رسید.فقط میدونستم که اگه اینا از طرف اهورا باشن فاتحه ام خونده اس و حالا حالاها این تو گیر افتادم.نمیدونم دیگه این چه غلط کردنیه...حرفی داری مرد و مردونه بیا بگو.منو گرفتی چپوندی تو این دخمه که چیو ثابت کنی؟مردک شکم گنده....

با صدای "قیژ" در که مثل ناقوس مرگ بود پلکام لرزید و تو جام تکونی خوردم.آخ...گردنم به خاطر تکیه به دیوار و خوابیدن بدجوری درد گرفته بود ولی خدایی بدجوری خوابه چسبید.

با صدای قدمایی که بهم نزدیک می شد،خودمو جمع و جور کردم و زانوهامو کشیدم توی شکمم.قدما جلوم متوقف شدن و بعد از چند ثانیه صدای برخورد شئ فلزی ای رو به زمین شنیدم.

_اینم غذات...

صدا درست از رو به روم بود.خیلی نزدیک...انگار جلوم نشسته بود.ولی با صدای اون آدمی که چند ساعت پیش اومد سراغم فرق داشت...اوف...کم کم داشتم می ترسیدم.مگه اینجا چند تا آدم داشت؟

_ببین دختر...الآن ساعت شیش شبه.امشب که میگذره هیچ!اما فردا خیلی مطمئن نباش که مردای اینجا به همین راحتی ازت بگذرن...

تمام تنم یخ زد و چشمام زیر گونی گشاد شد.کثافت داشت تهدید میکرد!صدای قدماش تو اتاق پیچید.به گمونم داشت می رفت.با هول و ولا بلند گفتم:«وایسا یه لحظه....»

صدای قدما قطع شد.

_چیه؟

_آخه من چجوری اینو کوفتم کنم؟

صدای پوزخندش اومد:«هه...نمی دونم.خودتو نجات بده تا بتونی اونم کوفتت کنی!»

با صدای ناله ای گفتم:«ببین ترخدا یه راهنمایی بکن...حداقل بیا این گونی رو از روی سرم بردار.آخه باید چیکارکنم من تو این شرایط؟»

صدای باز شدن در اومد و صدای اون:«بگرد دنبال نشونه ها...» و صدای بسته شدن در...

زیر لب اداشو ریختم:«بگرد دنبال نشونه ها...عنتر!واسه من فلسفی صحبت میکنه.مثلا میخواد جو بده!» و کلی هم فحش +۱۸ و +۲۵ بهش دادم و روح و روان هفت جد و آبادشو،آباد کردم!کلافه و حرصی چند بار سرمو زدم به دیوار پشتم.نچ!اینجوری نمی شد.حرص خوردن فایده ای نداشت.باید خودمو نجات بدم وگرنه فردا معلوم نیست جنازه ام از اینجا بره بیرون یانه!با فکر به حرفایی که زد، بدنم لرزید.پاهامو بیشتر کشیدم توی شکمم و کف پاهامو قشنگ گذاشتم روی زمین.توک انگشتامو از پشت به دیوار چسبوندم و آهسته بلند شدم.آروم آروم کمرمو راست کردم.صدای تیریک تیریک شکستن استخونای زانوهام بلند شد.

حالا سر پا بودم.با دستام از پشت دیوارو لمس کردم و یه قدم از پهلو به سمت چپ گذاشتم.مثل اونایی که دارن از راه باریک کنار کوه رد میشن و پشتشونو می چسبونن به دیوار و از بغل راه میرن.نفسمو دادم بیرون.پووف...منم تو این موقعیت چه تشابهاتی رو مثال میزنم.دوباره دستمو کشیدم روی دیوار.

_آی...

لعنت...دستم با یه چیزی بریده بود و گرمی خون رو به راحتی احساس می کردم.دستم شروع به سوزش کرد و بلافاصله لبامو گاز گرفتم.با انگشت دست دیگه ام محل بریدگی رو فشار دادم.از نوک انگشت اشاره ام بود تا وسطاش...

لعنتیا معلوم نیست کدوم گوری منو حبس کردن.جرئت نداشتم دیگه دستمو به دیوار بزنم.هیچ جا رو نمی دیدم و کلافه بودم.اعصابم خراب و بهم ریخته شده بود.آروم و با احتیاط یه قدم،فقط یه قدم از دیوار فاصله گرفتم و رفتم جلو و دوباره یه قدم گذاشتم سمت چپ.همین طور قدم به قدم می رفتم سمت چپ،چون وقتی در باز می شد صداش از همین طرف میومد. می رفتم و با خودم حرف می زدم:"ببین دختر...مهم نیست که انگشتت بریده.خب خوب میشه.زخم شمشیر که نخورده.تازه دو قطره خون هم که بیاد عیبی نداره.مطمئن باش نمی میری."

_آی....

جیغم اینبار خیلی بلند تر از دفعه ی پیش بود.با ناله خم شدم و از درد به خودم پیچیدم.عرق مرگی رو تنم نشست و داد زدم:«لعنت بهتون بی پدر مادرا....»

پامو گذاشته بودم روی یه تیکه شیشه.از شدت دردش دلم میخواست زمینو گاز بزنم.شیشه توی پام فرو رفته بود ولی چون سریع پامو بلند کرده بودم،گیر نکره بود توی گوشت پام!پامو آروم از پنجه گذاشتم روی زمین و خواستم با یه حرکت کمرمو صاف کنم که تو کسری از ثانیه صدای پاره شدن چیزی اومد و همه جا روشن شد.

وای خدا...باورم نمیشه!مثل جت برگشتم عقب.از ترس بدنم یه لرز رفت.چی می دیدم؟اصلا درد پا و ناله و عرق مرگ و همه رو فراموش کردم.دیوار پشت سرم پر از میخ بود.میخ هایی که نوک تیزشون از دیوار زده بود بیرون.چرخیدم به سمت راستم.درست جایی که نشسته بودم!اون قسمت از دیوار به اندازه ی سایز یه آدم که نشسته،میخ نداشت و با فاصله ازش یه سینی بود که توش بشقاب برنج و قورمه سبزی بهت چشمک می زد!چشمک و ایما و اشاره ی غذا رو ندیده گرفتم و برگشتم سمت دیواری که پشت سرم بود.گونیِ مشکی رنگ مزخرفی که کله ام توش بود،وقتی با شتاب کمر راست کردم گیر کرده بود به یکی از میخا و حالا لاشه اش از میخ آویزون بود.اینجاست که میگن،عدو شود سبب خیر،"اگر" خدا خواهد....!

لبخندی زدم و برگشتم تا یه نگاهی به اتاق بندازم.چرخیدم ولی...از دیدن اتاق ماتم برد.خدایا....اینجا چه خبره؟پاهام ضعف رفت و آب دهنمو به زور

قورت دادم.یه اتاق بود با دیوارای سیمانی و کاملا طیب و طاهر از هر گونه وسیله ای!تا اینجاش که عادیه.یه پنجره ی کوچیکِ پنجاه در پنجاه هم داشت که سه تا میله داشت و شیشه هم نداشت.خوب اینم عادیه.آغل مرغای مادربزرگ منم اون زمانا که بچه بودم پنجره داشت...!اما روی دیوار رو به روییم پر بود از همین میخای پشت سرم ولی پر از خون!یه لحظه از فکر اینکه منم به دیوار تکیه می دادم و...

دیوار پر از خون بود. از بعضی میخا هم پارچه ی سفید خونی یا طناب خونی آویزون بود.دیوار سمت راستم فرق داشت.سه تا صلیب بزرگ چوبی رنگ درست کنار هم روی دیوار نصب بود که طنابای بلند ازشون آویزون بود و هرسه شون پر از خون های خشک و سیاه بودن.دیواری که من بهش تکیه دادمم که هیچی!به زمین نگاه کردم.روی جای جای زمین یه عالمه خرده شیشه یا تیکه های بزرگ شیشه شکسته ریخته بود. به زیر پای خودم نگاه کردم.چند تیکه شیشه ی بزرگ دور و بر پاهام بود.سمت چپمو نگاه کردم.تنها دیوار سالم اتاق، که در هم روی همون دیوار بود.یه در آهنی مثل درای زندان.

یه قطره اشک از چشمم افتاد.ارزش داشت؟این کثافت کاری ها به خاطر چیه؟به خاطر پول؟به خاطر مقام؟تا کجا؟تا کی...؟

دماغمو بالا کشیدم و صورتمو با شونه ام پاک کردم.گریه فایده ای نداشت.من باید اول از اینجا می رفتم بیرون.با میخ که نمیشد طنابا رو باز کرد.به زمین نگاه کردم.روی زمین از خون پام که هنوز روی پنجه بود قرمز شده بود.اگه جاش بود حتما از ترس خونریزی سکته رو زده بودم!نگاهمو با چندش از خونا گرفتم و چرخوندم روی تیکه های شیشه...

لنگون لنگون یکم رفتم عقب تا از شیشه ها دور بشم.وقتی به اندازه ی کافی دور شدم پای سالممو خم کردم و با ضرب افتادم روی زمین.آخم بلند شد و زیر لب دو سه تا فحش دادم.حالا نمیدونم به کی!همونطور نشسته چرخیدم تا پشتم از شیشه ها باشه.میزون که شدم خودمو روی زمین عقب کشیدم تا برسم بهشون.وقتی به حد کافی نزدیک شدم،با دست سالمم یه تیکه شیشه رو به هزار زحمت و خم کردن کمر و دو لا و کج و کوله شدن برداشتم.حالا می موند بردین طنابا....!

دستم می سوخت و اشک می ریختم.کف دستم و انگشتام آش و لاش شده بود اما طنابا بریده نمیشد.دوباره تلاش کردم و شیشه رو به سرعت روی طنابا کشیدم.چشمامو بسته بودم و سعی میکردم به این فکر نکنم که پدر دستم در اومده.با احساس شل شدن دور دستام،چشمام ناخودآگاه باز شد.وسط گریه لبخندی روی لبم نشست.شیشه رو از دستم انداختم و به سرعت دستامو تکون دادم و طنابا رو باز کردم.طنابا که افتاد روی

زمین،دستامو آوردم جلوم.پر از خون شده بودن و در حد مرگ می سوختن.سعی کردم بهشون فکر نکنم و با نگاهی به اطراف اتاق،لنگان لنگان به طرف در رفتم.

به در رسیدم ولی حتی نمیتونستم دستای آش و لاشمو بذارم روی دستگیره و درو باز کنم.با بازو اشکامو پاک کردم و آرنجمو گذاشتم روی دستگیره و فشار دادم به پایین.در صدای تقی داد و باز شد.با زانوی همون پای مجروحم لای درو باز کردم و سرمو آوردم بالا.با دیدن چیزی که جلوم بود هینی از ترس کشیدم و رفتم عقب و پای زخمیمو از ترس روی زمین گذاشتم که ناله امو در آورد.

مرد اخمویی که جلوم بود،جدی و سرد گفت:«مُنا خانم؟!»

***

حالا...

_مُنا خانم؟!

ایستادم و کلافه دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نفسمو دادم بیرون.این آدم چرا ول کن قضیه نبود؟!

برگشتم و نگاهش کردم.دستاش توی جیبای شلوار جین مشکیش بود و یه پلیور قرمز قشنگ هم تنش بود.یقه هفت با سوراخای ریز که زیرش یه پیرهن سفید پوشیده بود که فقط یقه اش دیده میشد.آدمای پولداری

نبودن...مثل خودمون معمولی بودن...البته اون زمانا که باهم تو یه کوچه بودیم.

سرد و جدی گفتم:«شما زندگی ندارین آقای محترم؟خوشت میاد هی میای اعصاب منو بهم میریزی و میری؟قرار شد بری با پلیس بیای دیگه...»

بازهم نگاهم کرد.منم زل زدم بهش.بعد از چند ثانیه پووفی کردم و پشتمو کردم تا برم.اومده منو نگاه کنه!هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که گفت:«داری میری مرده شور خونه؟»

برگشتم و با تمسخر گفتم:«با اجازه ی شما!»

_قراره با هم همکار بشیم...

سوالی نگاهش کردم و اخمام رفت توی هم.نکنه اهورای عوضی...؟

لبخندی به صورتم زد و گفت:«باید چیز جالبی باشه.من که قبول کردم...بعدا میبینمت!» و رو به رفتن کرد.به دور و بر نگاه کردم.نزدیک قبرستون بودیم و پرنده پر نمیزد.اما مطمئن بودم همیشه دو نفر مراقبمن.یکی از طرف اهورا،یکی از طرف سرهنگ!

_صبر کن ببینم.

همونطور که می رفت،دستشو تو هوا تکون داد و گفت:«بعدا....!»

زیر لب فحشی به اهورا دادم و رفتم به طرف مرده شور خونه.از محوطه ی همیشه شلوغ و صدای جیغ و آژیر آمبولانس رد شدم و وارد سالن

شدم.همهمه ی سالن و هوای خفه اش انگار مثل حموم بخار محاصره ام کرده بود.توی هوا بودم و همش حرفای محمد طاها تو سرم چرخ می خورد.احمقانه اس...این عشقی که بهش دارم احمقانه اس!وقتی اون حتی خبر نداره.وقتی اون منو یه هرزه میبینه.وقتی دنبال اثبات جرممه.وقتی منو میبینه و یادش نمیاد یه زمانی باهام چیکار کرده...

دلم گرفته بود.اندازه ی همه ی زندگیم دلم گرفته بود.از این لحظه ها خسته شده بودم.من کیم...؟واقعا من کیم؟بین این آدمایی که ذره ای براشون ارزش ندارم چیکار میکنم؟من یه بچه ی ناخواسته بودم...من قیافه نداشتم و کسی که عاشقش بودم جلوی همه منو خرد کرده بود.دوستی نداشتم...کسی عاشقم نمیشد.من کیم...؟

وارد اتاق شدم.سلام کردم و خانم ساجدی و مژگان که اونجا بودن جوابمو دادن.خانم ساجدی با محبتی که پشت اخماش مخفی بود و مژگان با صدای آروم و دلخوری.رنگش پریده بود و تند تند پارچه ها رو قیچی میزد.رفتم کنارش ایستادم و پارچه ها رو برداشتم و در حال تا زدنشون آروم گفتم:«حالت خوبه؟»

زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره به کارش ادامه داد.

_پول لازم نداری؟داری خرجتو بدی؟

این دفعه دستاش از کار ایستاد و برگشت نگاهم کرد.با تعجب...با غم...با دلخوری...

لبخندی زدم و گفتم:«چیه؟به من نمیاد از این حرفا بزنم؟»

پوزخندی زد و گفت:«نه...بهت نمیاد بخوای به یه زن خراب کمک کنی...!»

اخم کردم و به اون که دوباره کارشو از سر گرفته بود گفتم:«چرت و پرت نگو.من یاد گرفتم کسی رو قضاوت نکنم.»یه دسته پول از جیبم در آوردم و گذاشتم تو جیب رو پوشش.دستش از کار ایستاد و با اخم به جیبش نگاه کرد.

لبخندی زدم و رفتم تا جنازه رو بیارم.

_داری چه غلطی میکنی تو؟

صدای پچ پچ مانند بنیامین بود که به گوش ماهان خورد.ماهان اما بی توجه نشسته بود روی دو پا و داشت بادِ لاستیک ماشین مرسدس بنز را خالی میکرد.بنیامین با حرص نزدیکش شد و شانه اش را گرفت و کتش را با تمام قدرت کشید و باز پچ پچ کرد:«بلند شو دیوونه ی روانی.میدونی اگه یکی بیاد مارو ببینه چی میشه؟»

ماهان کلافه پچ پچ کرد:«هیس...چقد حرفی میزنی تو؟برو بچپ تو ماشین تا من بیام دیگه...»

بنیامین مشت محکمی به شانه اش کوبید و چرخید و با حرص به طرف ماشین رفت.در ماشین را باز کرد و با عصبانیت داخل ماشین نشست.لجش در آمده بود از دست این دیوانه ی زنجیری...فکر میکرد بعد از اتفاقی که با یاسمن برایش افتاده بود،عاقل تر می شود اما...زهی خیال باطل!دستی به پیشانی اش کشید.اوضاع خانه خوب بود...لحظاتش با زینب عالی می گذشت.دنبال قاتل بودند و امیدوار بود.اما موضوع ماهان و یاسمن بدجور عذابش میداد.یاسمن در خانه خیلی گوشه گیر شده بود.دانشگاه میرفت،رشته ی زبان انگلیسی.اما هیچ دوستی نداشت.با پدر و مادرش زیاد حرف نمیزد و همیشه بی تفاوت بود.به همه چیز...

با دیدن سرگرد صفوی که داشت با موبایل حرف میزد و با عجله قدم بر میداشت،یک لحظه خشکش زد و بعد چشمهایش را روی هم فشرد و لعنتی نثار ماهان کرد.عجب آبرو ریزی ای!

ماهان با پیروزی روی دو پایش برخاست و دستهایش را بهم زد و تکاند.با صدای اس ام اس گوشی اش،آن را از جیبش خارج کرد.

"خاک بر سرت.پشت سرته..."ماتش برد و آب دهانش را قورت داد.حساب هر چهار چرخ را رسیده بود.

_آقای ماندگار؟

نفس عمیقی کشید و برگشت.همانطور که گوشی را داخل جیبش می گذاشت،لبخند کجی زد و گفت:«بله؟»

صفوی گوشی را جلوی دهانش گرفت و خیره به ماهان گفت:«مامان جان من بعد زنگ میزنم بهت!» و آن را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت.نگاه مشکوکی به ماهان و بعد به ماشینش انداخت و گفت:«کاری با ماشین من داشتین؟»

ماهان خونسرد و بیخیال به ماشین اشاره کرد و گفت:« نه قربونت.نمیدونم کدوم شیر پاک خورده ای زده باد هرچهار چرخو خالی کرده.منم اتفاقی دیدم.حالا موندم اینجا خودت بیای اگه اجازه بدی ببرم با ماشین خودم تعمیرشون کنم.اگرم عجله داری که بیا خودم میرسونمت.»

صفوی لبخندی زد که داد میزد موضوع را فهمیده.سری تکان داد و گفت:«راستش ممنون میشم اگه تا خونه برسونیم.امشب خونه ی آقای روشن قرار خواستگاری دارم،بده اگه دیر برسم.این لاستیکا هم وقت میگیره درست کردنشون.»

ماهان نصف حرفهای چرت و پرتش را نشنید.قرار خواستگاری؟خانه ی آقای روشن؟وای به حالت بنیامین....

با دست او را به شدت پس زد و به طرف ماشین رفت.دیگر جانش به لبش رسیده بود.در طرف شاگرد را باز کرد و بازوی بنیامین را گرفت و کشیدش بیرون.بنیامین متعجب از کارهای او فقط گفت:«چته تو؟»

ماهان کوبیدش به ماشین و یقه اش را گرفت.چشم در چشمهای رفیقش با خشم،آرام و عصبی گفت:«به تو هم میگن رفیق؟(داد زد)آشغال!به تو هم میگن آدم؟این مرتیکه کجا داره میاد؟داره میاد خواستگاری زن من؟جواب بده بنیامین...چرا داری بدبختم میکنی؟دِ زر بزن لعنتی...»

بنیامین مات و مبهوت او را نگاه میکرد که دیوانه شده بود.رگ روی پیشانی اش از کنار ابرو تا نزدیک فرق سرش برجسته بود و صورتش به سرخی میزد.سعی کرد افکارش را جمع کند.دستش را روی دست ماهان گذاشت و با آرامشی مصنوعی گفت:«ببین ماهان...»

اما فریاد ماهان دهانش را بست:«خفه شو!» و سپس چرخید و به صفوی که مثل ماست نگاهشان میکرد با حرص و عصبانیت گفت:«ببین مرتیکه...اونی که امشب داری میری خواستگاریش و جرئت کردی اسمشو به زبونت بیاری،زن منه!حالیته؟عقد منه...خدا کنه بفهمی چی میگم چون دفعه ی دیگه پاتو اون طرفا بذاری به جرم مزاحمت واسه ناموس مردم میفرستمت بری آب خنک بخوری.دیگه با دم من بازی نکن چون اصلا به صلاحت نیست!»

نگاه جدی و محکمی به او کرد و سپس برگشت و بنیامین را نگاه کرد که به ماشین تکیه زده بود و سرش پایین بود.پوزخندی زد و از کنارشان با قدمهای بلند رد شد و از پارکینگ بیرون رفت.

صفوی آب دهانش را قورت داد و رو به بنیامین که با ناراحتی مسیر رفتن ماهان را نگاه می کرد گفت:«بنیامین ماهان راست میگفت؟»

بنیامین سری به تاسف تکان داد و آرام گفت:«آره...اون شوهر خواهرمه.»

صفوی اخمهایش را درهم کشید.گیج شده بود.آهسته و غافلگیر گفت:«چی میگی تو؟پس چرا نگفتی تا حالا؟تو که میدونستی....»

بنیامین تیز زل زد به صورتش و با خشم گفت:«مگه من میدونستم امشب قراره شازده بیان خواستگاری؟مگه اصلا کسی تو اون خونه منو آدم حساب میکنه که بهم بگه؟» و تکیه اش را از ماشین گرفت و از کنار صفوی که داشت با کلافگی پیشانی اش را فشار می داد،گذشت.

جلوی در کلانتری ایستاد و با نفس نفس هایی که دلیل دویدنش بود،دور و برش را دید زد.خیابان شلوغ و پر سر و صدا و مادر و بچه ی دست در دست هم و پسرک آدامس فروش را از نظر گذراند.با دیدن او که کنار خیابان برای تاکسی منتظر بود،نفسش را بیرون داد و با قدمهای تند به طرفش رفت.

_ماهان؟!

و دستش را روی شانه ی او گذاشت که البته به شدت پس خورد.کلافه نفسی کشید و خیره به نیمرخ او گفت:«این بچه بازیا چیه در میاری؟مگه من خبر داشتم که اینجوری میکنی؟»

ماهان چنان به سمتش چرخید که بنیامین قدمی عقب گذاشت.نگاهی به سر تا پای رفیقش کرد و با تمسخر آمیز گفت:«جدا؟خبر نداشتی؟خیله خب...من خرم که تا الآن به هر ساز خواهر جنابعالی رقصیدم.یه سال رد شده خانم اصلا به روی خودشم نمیاره که شوهر داره.نتیجه اشم میشه این!یه نره غول بلند میشه میاد خواستگاریش.!» پوزخندی زد و ادامه داد:«حتما اونم خبر نداشته آره؟آره میدونم...اینا از پیش خودشون امشب میخوان بیان خونه ی شما.»

بنیامین دستش را گرفت و در حالی که سعی داشت آرامش کند،گفت:«ماهان جان.گوش کن یه دیقه!من مطمئنم که یاسمنم خبر نداره.حتی مامانم...کار بابامه ماهان.میدونی که چقدر باهاتون لجه.میدونی چقدر یاسمنو اذیت میکنه دیگه...تو اینجوری نکن لطفا!»

ماهان با خشم خیره به چشمهای برادر همسرش گفت:«چجوری میکنم؟رفتم حکم عدم تمکین گرفتم؟رفتم شکایت کردم؟نکردم...اما مطمئن باش از این به بعد به این آرومی نمشینم سر جام تا ببینم کی خواستگار بعدیِ خانم از راه میرسه!»

بنیامین دستش را با حیرت رها کرد و با رنجیدگی لب زد:«ماهان...!»

ماهان چرخید رو به خیابان و دستش را در هوا تکان داد و گفت:«ماهان مرد...!» و سوار اولین تاکسی شد و از کنار بنیامین که خشک شده به کارهای او و ماهان جدید نگاه می کرد،به سرعت رد شد.چند لحظه بعد بود که بنیامین به خودش آمد و گوشی اش را از جیبش در آورد و سریع شماره ی یاسمن را گرفت.

_الو؟

بنیامین با استرس همانطور که دور و برش را نگاه میکرد گفت:« الو یاسی؟»

_سلام بنیامین.خوبی؟

_ببین یاسی ماهان داره میاد خونه.خیلیم عصبانیه. این بابای...پووف لااله الا ا...!بابا برداشته سر خود به خانواده ی سرگرد صفوی گفته امشب بیان خواستگاری تو.ماهانم فهمید!

یاسمن با نفسی که از شوک حرفای او بالا نمی آمد به زور ناله کرد:«چی میگی بنیامین؟حالا من چیکار کنم؟»

_هیچی...فقط هر چی گفت باهاش موافقت کن.نذاری بیشتر از این عصبانی بشه ها...

اما دیگر صدایی نیامد.بنیامین چند بار "الو" "الو" گفت و وقتی صدای بوق اشغال در گوشش پیچید،گوشی را قطع کرد و زیر لب فحشی نثار خودش کرد.در آن طرف خطی که قطع شده بود،یاسمن بود که روی زمین وا رفته بود و به نقطه ای خیره بود.همیشه اینطور مواقع است که آدم خودش را لعنت میکند.که چرا زود تر خودش همه چیز را درست نکرده؟چرا زود تر دست به کار نشده؟پاهایش را داخل شکمش کشید و سرش را روی زانو هایش گذاشت.از ماهان خجالت می کشید.دلش نمی خواست اینطور باهم رو به رو شوند.میخواست همین روزها وسایلش را جمع کند و برود.برود جایی که شاید یک نفر به نام ماهان دوستش داشته باشد.برود و از دست طعنه های پدرش خلاص شود.از سر کوفت هایش...از فحش ها و بد دهنی هایش....از دعواهایش با مادر مظلومش...

با صدای زنگِ در ، بدنش ناخود آگاه تکانی خورد.زیر لب صلواتی فرستاد و به زحمت از جا بلند شد.

با سستی و لرزش وحشتناک دستهایش،درِ اتاق را بست و همانطور صدای مکالمه ی او را با مادرش می شنید.

_سلام مامان...

دلش ضعف رفت.چقدر با احساس و با محبت بود همسرش!با آنهمه عصبانیت،حالا با مادرش مانند شرایط عادی برخورد می کرد.

_سلام پسرم.خوش اومدی.تنهایی؟بنیامین باهات نیست؟

ماهان خنده ای کرد.خنده ای که فقط مصنوعی بودنش را یاسمن احساس کرد.

_نه مادر من!اون دنبال نامزد بازیشه،دیگه منو تحویل نمیگیره که!چند روز دیگه حتی تو خونه هم نمیشه پیداش کرد.

مادرش هم خندید و گفت:«عیب نداره.بذار خوش باشه.بیا بشین تا من برات چایی بیارم.»

صدای ماهان،رنگ جدیت گرفت:«نه دیگه.باید زود برگردم.اومدم یه لحظه یاسمنو ببینم.هست خونه؟»

_آره تو اتاق کامپیوتره.

_پس با اجازه اتون من برم پیشش.

صدای مهربان مادرش دوباره با خوشرویی آمیخته شد:«خونه ی خودته ماهان جان.برو،راحت باش!»

نمی ترسید.به هیچ وجه از ماهان نمی ترسید.چند سال در بچگی با او زندگی کرده بود.همه ی اخلاق هایش را می شناخت.می دانست اصلا عصبانیت و اخلاق بد در وجود او معنی نمی شود،اما...

چند ضربه به در اتاق خورد.روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.دو اتاق بیشتر در خانه وجود نداشت.یک اتاق متعلق به پدر و مادرش و اتاق

دیگر،اتاق معمولی بود.کامپیوتر خانه آنجا بود و به همین خاطر به اتاق کامپیوتر معروف شده بود و یاسمن درست کنار میز کامپیوتر نشسته بود و به کمد دیواری چهار درِ قهوه ای رنگِ رو به رویش نگاه میکرد.درِ اتاق کنار آخرین درِ کمد بود که در همان لحظه به آهستگی باز شد و ماهان را نشان داد.یاسمن نگاهش کرد.اخمهایش در هم بود.صورتش جدی بود ولی به هیچ وجه ترسناک نشده بود.یک جین مشکی به همراه تی شرت مشکی و کت چرم قهوه ای تنش بود.چند لحظه هردو به هم نگاه کردند و بعد ماهان وارد اتاق شد و در را به همان آهستگی بست.با بسته شدن در،اتاق هم تاریک تر شد.آسمانِ ابری و پرده های کشیده شده،نور را از بین برده بودند.

در را بست و به در تکیه داد.یک پایش را بلند کرد و کف پایش را به در چسباند و دست به سینه شد.آرام بود.یعنی با دیدن یاسمن،آرام شده بود.سر یاسمن از همان ابتدای ورودش پایین افتاده بود و زمین را می کاوید.گاهی سرش را به زانوهایی که داخل شکم کشیده بود،تکیه می داد و گاهی چشمهایش را می بست.لبخند محوی روی لبهایش نشست.همسر قشنگش را مدتها بود که ندیده بود.دلش نمیخواست به خاطر حماقت آدم دیگری،عزیزش را اذیت کند.دلش میخواست کمی،فقط کمی دلش را از

دلتنگی خارج کند!و شاید آن مرد احمق،فقط بهانه دستش داده بود.شاید اصلا همه ی آن عجله ای که داشت....

_سلام یاسمن خانوم.پارسال دوست،امسال هیچی...خوبی؟منو که به جا میاری دیگه؟!یا باید خودمو مفصل معرفی کنم؟

صدایش آمیخته به تمسخر و حرص بود.کمرنگ،ولی بود!سرش را بلند کرد و او را دید زد.کم کم داشت می ترسید...

_میخوای یه کاری کنیم...تو برو شناسنامه اتو بیار و صفحه ی دومشو یه نگاه بنداز.خدارو چه دیدی؟شاید یادت اومد...یا نه!یه کار دیگه.من برم و با حکم قاضی بیام.نظرت در باره ی این یکی چیه؟

لبهایش می لرزید.ماهان کم کم داشت نا آشنا میشد.لحنش داشت رو به ترسناکی می رفت.داشت شبیه لحن پدرش میشد.داشت اذیتش میکرد!

تکیه اش را از در گرفت.نمی دانست سکوت و سکون یاسمن برای چیست.چند قدم نزدیکش شد.حالا رو به رویش ایستاده بود.رو به رو که نه...بالای سرش!دستهایش را داخل جیبش برد و سرش را به پایین خم کرد:«خانم خانما با شما بودم...منو میشناسی یا نه؟حتما منو یادت نیست که امشب قرار بوده واسه یه نفر دیگه سینی چایی ببری و سرخ و سفید بشی آره؟»

یاسمن می لرزید ولی این لرزش دیده نمیشد یا لالاقل ماهان متوجه اش نبود.حتی متوجه نبود که کم کم لحنش از حالت عادی خارج می شود...

_منو چی فرض کردی یاسی؟ها؟بگو...هدفت چیه؟از منِ لعنتی چی میخوای؟باید برات چیکار کنم؟بگو یاسی...

با صدای بلندش هر دو جا خوردند.ماهان عقب رفت و کلافه هر دو دستش را به صورتش کشید.احمقانه بود این از دست دادن کنترل...از خودش بدش آمد...

ادامه دارد....

برگشت تا عذر خواهی کند.برگشت تا عاقلانه تر برخورد کند.میدانست...تقریبا مطمئن بود که یاسمن حتی روحش هم از وجود خواستگارش خبر ندارد...برگشت ولی با صحنه ای که دید،بی اختیار زیر لب گفت:«یا امام حسین...!»

یاسمن دستهایش را روی گوشهایش فشار می داد و به شدت می لرزید.روی زمین به پهلو افتاده بود و زانوهایش هنوز داخل شکمش بود.از بهت در آمد و با شتاب روی زمین نشست و مُچ دستهای او را در دست گرفت و با عجله و آهسته گفت:«یاسی؟یاسی جان چت شد عزیزم؟معذرت میخوام...ببخشید تقصیر من شد خوب؟صدامو

میشنوی؟اینجوری نکن عزیزم دلم خون شد...منو ببین.یه دیقه چشماتو وا کن...»

اما یاسمن نمی شنید.فقط زمزمه های هیستریکش شنیده می شد:«به خدا من خبر نداشتم.به قرآن من تقصیری نداشتم.ببخشید...غلط کردم.تروخدا ببخشید.»

دلش فشرده شد و گر گرفت.معطل نکرد.یک دستش را زیر کمر او برد و با یک حرکت بلندش کرد.حالا هر دو رو به روی هم بودند.مُچ هایش را گرفت و با قدرت دستهای پیوند شده به گوشهایش را پس زد.چشمهای یاسمن با وحشت باز شد و نفسهایش تند...ماهان با آرامش کف دستهایش را به گونه های سرد او چسباند و آرام آرام و شمرده گفت:«گوش کن یاسی خوشگله...من معذرت میخوام خوب؟اصلا اون چند دقیقه رو فراموش کن باشه؟من عصبانی بودم سرِ تو خالی کردم.خسته هم بودم دیگه.تازه دلمم برات تنگ شده بود.همین ...من کارِ احمقانه ای کردم.تو بهش فکر نکن باشه؟آروم باش...»

یاسمن چند لحظه خیره و ترسیده به او زُل زد و چند لحظه بعد چانه اش لرزید.ماهان لبخند پر از آرامشی زد و او را به آرامی به آغوش کشید و کنار گوشش گفت:«قربونت برم.گریه نکن.به خاطر منِ بی تربیت میخوای گریه کنی؟»

اما یاسمن زیر گریه زد.به شدت و طولانی...حالا می دید چه فرقی است بین آغوش او و آغوش عطا...حالا می دید که اصلا ترسناک نیست.حالا می دید که دلش میخواهد همین لحظه عمرش تمام شود و در آغوش او این دنیا را ترک کند.بینی اش را بالا کشید و با صدای بغض کرده اش گفت:«کاش قبل از اینکه میومدی،خودم سرِ عقل میومدم!»

ماهان کنار موهایش زمزمه کرد:«ازم می ترسیدی...»

_من همیشه با مردا همینطوری بودم.باهاشون میونه ی خوبی نداشتم.به خصوص با بابام.نمیدونم میتونی منو تحمل کنی یا نه.به خاطر همینه که نمیخوام بیام پیشت.

دستهای ماهان پشتش را در بر گرفت:«از بچگی همینطوری بودی...دلم میخواد همه ی حرفاتو بهم بگی یاسی...دلم میخواد دلیلاتو بگی.دلم میخواد بدونم چرا گذاشتی اون مرد...»

یاسمن بغض کرده نالید:«من خبر نداشتم...»

_میدونم ولی نیومدنت پیش من باعث این اتفاق شد.میای پیشم؟میذاری همه چیز تموم بشه؟

یاسمن خودش را بیرون کشید و خیره به یقه ی پیراهن او گفت:«فقط چند روز دیگه.میشه چند روز دیگه بهم وقت بدی؟»

دوباره دستهایش یخ زده بود و لرزش بدنش شروع شده بود.ماهان حس کرد که آهسته رهایش کرد و بعد از چند لحظه مکث بلند شد.خودخواهی بود که توقع داشت همین الآن بتواند دستش را بگیرد و ببردش؟پشت به او ایستاد و گفت:«فقط اینو میگم و میرم.من مریض روانی نیستم یاسمن.قرارم نیست اذیتت کنم یا هر چیز دیگه ای.تو اگه بیای خونه ی من فقط خوشبختت میکنم،همین.میدونی چرا؟چون کسی که پشتمه خداست...اگه اون کمکم کنه،منم به تو کمک میکنم.اینطوری خوب نمیشی یاسی.باید با ترسات رو به رو بشی.منم تا آخرش پات واستادم اگه مطمئن باشم توهم همه ی تلاشتو میکنی.منتظرتم...دلم میخواد زود بیای.خداحافظ!»

دلش میخواست بلند شود و عین بچه ها بدود طرف شوهرش....محرمش و همه کسش!در اتاق که بسته شد،آهی کشید و دوباره زانوهایش را بغل کرد و آرام آرام اشک ریخت.حتی توجهی به خداحافظی او با مادرش نکرد...یعنی چه؟باید بیشتر اصرار می کرد...باید نازش را میخرید....باید میگفت بدون او نمی تواند...باید درک می کرد که چقدر از زندگی مشترک می ترسد،حتی اگر با ماهان باشد!

***

کنار خیابون ایستاده بودم و به رد شدن ماشین ها نگاه میکردم.عجیب بودن..همه چیز این دنیا عجیب شده بود.اینهمه عجله ی مردم...اینهمه عصبانیت ها و بدخلقی هاشون....واقعا آخر الزمان بود؟به چراغ راهنمایی رانندگی زُل زدم.۷۰ ثانیه مونده بود تا سبز بشه.به راننده ها نگاه کردم.همه کلافه و عصبانی...مدام یا به چراغ نگاه می کردند یا به ساعت.ریلکس ترینشون داشت با موبایل حرف میزد.چشمم به پیکان سفید رنگی بین ماشین ها افتاد...یه زن و مرد جلو نشسته بودن.ناخودآگاه لبخندی زدم.زنه داشت با خنده و شوق چیزی رو تعریف می کرد و اون آقا که احتمالا شوهرش بود با لذت نگاهش میکرد.آخر سر که حرفاش تموم شد،مرده لُپش رو کشید و با لبخند چیزی گفت.دلم ضعف رفت.چه لحظه های قشنگی داشتن...

_ببخشید خانم...؟

نگاهم با بی میلی از اونا جدا شد و به کنارم نگاه کردم.پسری با یه دسته گل داشت رصدم می کرد..نوجوون بود و صورتش از حال و هوای نوجوونی پر از جوش بود.

_بله...

دسته گل رو به طرفم گرفت و با احترام گفت:«یه آقایی گفتن اینو بدم به شما.»ابروهام بالا رفت و با ریزبینی به دست گل نگاه کردم.نمیدونم چه

گلی بود ولی قشنگ بود.سفید بود و چشم رو نوازش می کرد. نگاهمو از گل ها گرفتم و رو به چشمای درشت و قشنگ پسر گفتم::«خودشو معرفی نکرد؟»

پسر نگاهی به دور و برش کرد و باز رو بهم گفت:«نه!اونطرف خیابون بود الآن.نمیدونم کی رفت.»

با بیخیالی دست تو جیبم کردم و گفتم:«باشه،مرسی.چقدر میشه؟»

دسته گل رو بیشتر به طرفم گرفت و گفت:«حساب کردن خانم.گفتن سریع هم بهتون برسونم.»

دستم تو جیبم موند و اینبار اخمام تو هم رفت.یه دفعه دستمو از جیبم در آوردم و دسته گلو چنگ زدم.پسره با تعجب از رفتار یهوییِ من یه قدم عقب رفت.بدون اینکه شک برانگیز باشم دسته گلو لمس کردم اما هیچی بهش وصل نبود.دوباره دستامو کشیدم به زرورقش،ولی نه....هیچ برآمدگی ای نداشت.سرمو بلند کردم.پسره داشت می رفت.صدامو بلند کردم و گفتم:«آقا پسر؟»

وایستاد و برگشت.رفتم به طرفش.هیچی نگفت و فقط نگاه کرد.تو چشماش نگاه کردم و گفتم:«یه جای امن سراغ داری؟یه کاری دارم.یکی دو دیقه هم بیشتر طول نمیکشه.»همچنان نگاهم میکرد.پیشونیمو فشار دادم و سعی کردم حرف بیخودی نزنم:«ببین آقا پسر.من الآن باید برم یه

جایی که هیچکس منو نبینه.یه نفر دنبالمه و منم ازش میترسم.باید برم یه جایی تا بتونم این دسته گلو....»پووفی کردم و دستمو به کمرم زدم.من چه جوری باید واسش توضیح میدادم؟

_یه جایی رو بلدم.اگه میخواین،باهام بیاین.

با تعجب به رفتنش نگاه کردم.تیپ ساده ای داشت.یه کاپشن بادی تنش بود با یه شلوار پارچه ایه مشکی.خودمو جمع و جور کردم و پشت سرش راه افتادم.اعتماد داشتم بهش...نمیدونم چطوری،ولی اعتماد داشتم.شاید بیشترش به خاطر این بود که دسته گلو بهش سپرده بودن.

***

پشت پسر وارد اتاق شدم و درو بستم.با عجله زرورق آلومینیومی رو پاره کردم و شاخه های گل از بینش روی دستام رها شد.بین شاخه ها یه تیکه کاغذ بود.کاغذو کشیدم بیرون و گلها از دستم ول شد روی زمین.دستام می لرزید...دلم گواهیِ بد می داد...کاغذ باز شد و چشمام ترسیده چرخید روی دو جمله ی کوتاهِ وسطِ کاغذ...

"محمد طاها فرسان رو بکش!

این یه دستوره!"

چشمام خود به خود روی هم رفت و کاغذ توی دستام مچاله شد.مچاله ی مچاله...همه ی خشممو داشتم روی همون یه تیکه کاغذ خالی می

کردم.لعنتی کم مقصر نبود...شونه امو تکیه دادم به دیوار کنارم و سُر خوردم روی فرش نخ نمای اتاق...اتاق آجری توی یه خرابه...یه خرابه دور از یه پارک...یه خرابه که فقط همین آلونک توش سالم بود.نگاهِ مات و زخمیمو دوختم به صورتِ پسر...اون یه اتاق کوچیک داشت با یه رختخواب....با یه سماور قدیمی کوچیک...با یه گاز کوچولو...با یه بغل دسته گل گوشه ی اتاق...من چی؟اون عاشق نبود،آزاد بود....اینهمه مسئولیت نداشت...امید داشت به لحظه هاش...جون میکند واسه زندگیش...من چی؟

من بیست و چهار سال عمر کرده بودم و هنوز فکر می کردم همش تباه شده...که فایده ای نداشتم واسه این دنیا...که گره ای از مشکل کسی باز نکردم...که به دردی نخوردم!همیشه سعی کردم خودمو دست بالا بگیرم اما نشد...هر کی از راه می رسید دوباره منو پرت می کرد جلوی پاهاش!

همیشه مایه ی مزاحمت بقیه بودم و هیچ دوستِ واقعی ای نداشتم.حتی محبت پدر و مادرمم نداشتم.من تو هفده سالگی...زمانی که اوج نوجوونی و حس و حالم بود،زمانی که با تمام وجودم عاشقِ یه پسر خوشگل و خوشتیپ تو کوچمون بودم،خورد شدم!مهم این نبود که باهام بد حرف زده بود....مهم این نبود که چند نفر شاهد بودن....مهم نبود که دوستم رازِ عاشقیِ منو کفِ دست عشقم گذاشته بود...مهم فقط این بود:اون منو نمی

خواست...و حالا من باید می کشتمش!چون پلیس بودم...چون وظیفه داشتم...چون کارم عشق سرش نمی شد...

دستمو که طبق معمول همیشه می لرزید و بی حس بود،به دیوار گرفتم و بلند شدم.کاغذ مچاله از دستم افتاده بود.خم شدم و برش داشتم و چپوندمش توی جیبم. به پسر که همچنان با چشمای درشت و براقش نگاهم می کرد،نگاه کردم.بزرگ میشد،پسر قشنگی می شد...

لبخند مات و بی رنگی زدم و گفتم:«ممنون کمکم کردی.شاید تو دردسر بیفتی.واسه همین هر کی اومد ازت راجع به من و اون دسته گل پرسید،فقط بگو نمیدونم.این فیلمای آبکی رو دیدی؟که هر جا کم میارن به بچه مچه ها میگن بگو نمیدونیم و آخرم بچه هه راستشو میگه؟»

بالآخره خندید. لبخند منم جون گرفت و ادامه دادم:«همونا...دیدی دیگه؟»

با لبخند مونده اش سرشو بالا و پایین کرد و گفت:«آره دیدم.یکی از دوستای مدرسه ام هست،بعضی وقتا که میرم خونشون واسم فیلم می ذاره تا باهم ببینیم.»

لبخندم محو شد و چشمام پر از تحسین شد.مدرسه هم می رفت!

_اسمت چیه؟

نگاهم کرد و گفت:«مجید...»

کله امو بالا پایین کردم از کشفِ مهمم و گفتم:«خوب مجید آقا.خدا حفظت کنه.برکت بباره به مال و اموالت.ایشالا هر چی گله از آسمون بریزه رو سرت.مراقب خودت باش.هرکیم ازت چیزی پرسید بگو من خبر ندارم و فقط یه دسته گل فروختم.(چشمکی زدم و اون خندید)خداحافظت...

برگشتم درو باز کنم که صداش اومد:«شما هم مراقبِ خودت باش!»

بغض گلومو پر کرد.درو باز کردم و رفتم بیرون...

***

_فرداشب،دور و برِ ساعتای دوازده و نیم ـ یک قراره بارشونو جا به جا کنن.

رو به من کرد و با پوزخند گفت:«اون پسره ی پشمکِ خشک مذهبم هست.کودن نمیدونه تو اون کامیونا به جای دستمال توالت و صابون،مواد مخدره!» نگاه بی تفاوتم پوزخند نشوند رو لبش.دوباره رو به جمع ادامه داد:«همتون میدونید وظیفه اتون چیه.من اون موادا رو میخوام.دویست کیلو هروئین و کراکه...چیز الکی ای نیست پس چار چشمی حواستونو جمع کنین.نمیخوام حتی یه نوک سوزنش از دستم بره.حالام میتونید برید کپه ی مرگتونو بذارید.ستاره!تو هم با من بیا.....» و از روی مبل بلند شد و بدونِ توجه به هممون رفت به طرف پله ها...

_من نمیام.ثمینو ببر...

سرِ همه چرخید به طرف ستاره به جز من.صدای پاها روی پارکت سالن متوقف شد و بعد از اون صدای اهورا گوشمو آزار داد:«پاشو بیا ستاره....اون روی سگمو بالا نیار.»

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com)
ساخته و منتشر شده است

صدای ستاره با شجاعت اومد:«امشب حوصلتو ندارم.بگو ثمین یا شیدا بیان!»

صدای قدمای سریعی تو گوشم پیچید و بعد از اون صدای جیغ ستاره:«آی....ولم کن کثافت.حالم ازت بهم میخوره. چرا پیله کردی به من؟یکی از این آشغالا رو وردار ببر...»

صدای قدما روی پارکت تنمو لرزوند و بعدش صدای پر از حرص اهورا:«گُه میخوری حالت بهم بخوره...بهت نشون میدم دختره ی....!»انگار یه بوق بلند پیچید توی مغزم و گوشامو کر کرد.چشمامو روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم.دوباره شعله های قرمز شومینه چشمامو نوازش کرد.صدا از کسی در نمیومد و انگار اهورا ستاره رو با خودش برده بود.از گوشه ی

چشم دیدم که کوروش تکیه داد به کاناپه و نفس بلندی کشید.فقط یه کلمه بود که باهاش یاد کوروش میفتادم:"بی غیرتی!"

دو روز بود که دیوونه اش کرده بودم.به سوالاش جواب نمی دادم.هر چی میگفت اعتنا نمی کردم.مدام با نگرانی میگفت نباید کار احمقانه ای انجام بدم و باید طبق دستور پیش برم.مدام نگران بود ولی نه به اندازه ی من...من تصمیممو گرفته بودم!

بی رمق و بی حس و حال بلند شدم و از بین مبلا رد شدم.اهمیتی ندادم به رفتارِ تازه و عجیبِ ستاره.اِبی و نریمان و شیدا و ثمین رو که انگار همشون خشک شده بودن و زُل زده بودن به یه نقطه،گذروندم و رفتم به طرف اتاقم...

درو بستم و راه افتادم به طرف سینک.جلوش ایستادم و نفسی کشیدم.آستینامو دادم بالا...با حوصله و بدون عجله...آبو باز کردم و یه مُشت آب سرد پاشیدم توی صورتم.وضو با آب سرد مستحب بود...!

***

انگشتامو روی بخار شیشه کشیدم."محمد طاها" ی نوشته شده به لاتین،شروع به گریه کرد.لبخند تلخی زدم و انگشتمو از روی شیشه برداشتم.هیچ حسی نداشتم...

_مُنا؟!

از این اسم متنفر بودم.آروم و خیره به شیشه و قطره های آبی که روش سرازیر شده بود،جواب دادم:«بله؟!»

_بی عقلی که نمیکنی نه؟خواهش میکنم کاری که اهورا گفته انجام بده...منظورش این بود که به سرهنگ اعتماد داشته باشم.نداشتم...

_باشه.

_خیالم راحت باشه؟

راحت؟!به هیچ وجه!

_آره!

درِ ماشین باز شد و موجی از هوای سرد توی ماشین پیچید.تنم لرزی رفت و بیشتر توی خودم جمع شدم.اهورا روی صندلی کمک راننده نشست و درو محکم بهم زد.چند بار دستاشو "ها" کرد و بعد گفت:«دارن میان!»

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و خواستم فکر کنم...ولی ولش کن!زندگیِ من ارزشی نداشت.پس وقتِ فکر کردن هم نبود.صدای اهورا دوباره سوهان کشید روی روحم:«سه تا کامیونن.هفت_هشت نفرم بیشتر نیستن.لاستیک ماشین اولی که پنچر شد،کارِ ما شروع میشه!»

هیچکس جوابشو نداد.نه من نه کوروش و نه حتی اِبی که راننده بود.اون هم چند لحظه نگامون کرد احتمالا و بعد ضبط ماشینو روشن کرد.صدای قشنگ محسن چاووشی بود.یه آهنگ قدیمی و دوست داشتنی...

"اون روزا که تنها بودی...
گمشده ی دریا بودی...
قایقِ تو شکسته بود
تنت نحیف و خسته بود..."

غیر از ما دو تا ماشین دیگه پشت سرمون پارک بودن.پر از مردای سیاهپوشِ ترسناک.کسایی که لحظه ی اول با دیدن هیبتشون کُپ کردم.همه ماسک سیاه داشتن و کاپشن بادی سیاه و شلوار سیاه تنشون بود.طوری که تو تاریکیِ این بیابون قابل تشخیص نبودن!همه یه شکل...

"فانوس دریاییت شدم...
عشق اهوراییت شدم...
گذشتم از هر هوسی،
تا تو به مقصد برسی...تا تو به مقصد برسی...."

نفس غمگینی کشیدم.امشب می دیدمش.امشب همه چیز تموم می شد!

"اما به جاش تو بد شدی
از منو عشقم رد شدی
به من یه پشتِ پا زدی
تهمت ناروا زدی...تهمتِ ناروا زدی"

دستامو تو هم گره زدم و چشمامو بستم.توی دلم آروم گفتم:«الا به ذکرا...تطمئن القلوب!»

"اون روزار که تو جنگلا

ترسیده بودی بی صدا

بین درختای بزرگ

میون گله گله گرگ

گذشتم از جونِ خودم

طعمه ی دشمنات شدم

با تیکه پاره های من،

روزای تو ساخته شدن...روزای تو ساخته شدن!"

لبخندی روی لبم نشست.روزاشو می ساختم،حتی با تیکه پاره هام!

"اما به جاش تو....

آهنگ یهو قطع شد و چشمام خوبه به خود باز.حس و حالم پریده بود.چشمامو چرخوندم و زوم کردم روی سر اهورا.با نفرت...!اما اون نمی فهمید،مثل بقیه ی چیزا!چشماش روی آینه ی بغل و آینه ی اصلی می چرخید:«ماشینشون پنچر شد.مُنا...برو پایین!نوبت توئه...!»

خشم همه ی وجودمو گرفته بود.من تقاصمو ازش می گرفتم.یه روزی بالآخره این اتفاق میفتاد...چشممو ازش گرفتم و به شیشه نگاه کردم.اسم

لاتین نوشته شده روی شیشه آب شده بود!لبخند تلخی زدم و پیاده شدم.کاپشن مشکیمو بیشتر دورم پیچیدم و آروم آروم قدم برداشتم.عرض کمِ جاده رو بی اهمیت به ماشینایی که شاید میومدن و لهم می کردن،طی کردم و رسیدم به سه تا کامیونی که پشت هم ردیف شده بودن.از کنارِ دوتا کامیون اول رد شدم و رسیدم به کامیون آخر.چرخ عقبِ سمت خاکی پنچر بود و من الآن دقیقا ده قدم مونده به مردی که جلوی لاستیک ایستاده بود و براندازش می کرد ایستاده بودم.نفس عمیقی کشیدم و قدم به قدم بهش نزدیک شدم.دو قدم مونده بهش،انگار حس کرد پشت سرش کسیه.برگشت و قبل از اینکه کامل بچرخه،با همه ی خشم و قدرتم ضربه ی محکمی کوبیدم به پشت گردنش.چند لحظه تلو تلو خورد و بعد روی زمین ولو شد.اما دادی که از شدت درد کشیده بود...

با اولین گلوله ای که از هفت تیرِ اول شلیک شد،به سرعت خم شدم و روی شکم دراز کشیدم روی زمین.صدای باز شدن درِ کامیون اومد و بلافاصله گلوله ی دوم شلیک شد.اشک از چشمم پایین اومد و احتمالا چکید روی سنگریزه های زمین.دیدم کور بود...به خصوص با ترکوندن چراغای کامیونا که کارِ نریمان بود تا خودشون راحت بتونن به هدفشون برسن.اسلحه های لیزری داشتن...با سومین شلیک،لرزیدم و خودمو با نفس نفس روی زمین کشیدم و رفتم زیر کامیون.آرنجامو به زمین تکیه

دادم و بدون اینکه بیش از حد گردنمو راست کنم،روی زمین خودمو کشیدم و از زیر کامیون اول رفتم زیر دومی و بعد سومی...شمار گلوله های شلیک شده از دستم در رفته بود.مگه فقط هفت هشت نفر نبودن؟

به انتهای کامیون سوم رسیدم.الآن اگه دستمو دراز می کردم،دستم از زیر کامیون بیرون میزد.صدای رد شدن پر سرعتِ ماشینا تو جاده با صدای گلوله مخلوط شده بود.نفس نفس زنان به آرنجای بیچاره ام فکر کردم که حتما از فشار به زمینِ سنگی پر از خون شده بود.قفسه ی سینه ام از تنفس هوای سرد اون جاده ی برهوت می سوخت.نفس عمیقی کشیدم.بغض داشتم...پر بغض بودم!

با صدای افتادن چیزی روی زمینِ کنارم،به سمتِ راستم نگاه کردم.با دیدنِ حجمی که شبیه آدم بود دستمو جلوی دهنم فشار دادم و سریع زل زدم به جلوم."نگاش نکن...هیچی نیست.هیچی...نترس..."

قدمای محکم و تندی روی زمین کنارم شروع به دویدن کرد و درست جلوی صورتم و چسبیده به انتهای کامیون ایستاد و صدای فریادش توی سرما گم شد:«کجایین لعنتیا؟کجایین؟...اگه مردین خودتونو نشون بدین...»جوابی نگرفت.یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید روی گونه ام.به تاریکی عادت کرده بودم.فضای دور و برم ترسناک بود ولی بازم عادت کرده بودم...

صدای فریادش اینبار همه ی وجودمو لرزوند:« واسه رسیدن به این کامیونا باید از روی جنازه ی من رد بشین.(و وحشتناک تر نعره زد)شنیدین؟»چشمامو محکم روی هم فشار دادم.حس می کردم حنجرش پاره شد.

از سمت راست کامیون که آزاد بود خودمو کشیدم بیرون.وقتی کامل اومدم بیرون،از آزاد شدن پشتم از زیر کامیون، از سرما یخ زدم.روی کف دستام و زانوهام بلند شدم و ایستادم.تو قسمتِ خاکی جاده بودم.چراغ قوه امو از جیبِ کاپشنم درآوردم و نورِ کوچیکشو انداختم جلوی پام.باد سرد صورتمو می سوزوند.قدم زدم و رفتم جلو.حس کردم از کنارش گذشتم و بعد جلوش با فاصله ایستادم و چراغ قوه رو خاموش کردم.

نفس عمیق و راحتی کشیدم و دستامو تو جیبم کردم.دقیقا چند لحظه بعد با یه حرکت،تو کسری از ثانیه چراغای عقب کامیون روشن شدن و منو نشون دادن.از شدت نور اخمام تو هم رفت.هیچ صدایی غیر از غرش های باد نمیومد.حالا اون منو می دید.میدونست کیم...میدونست همش کارِ من بوده.یه قطره اشک از چشمم چکید و قلبم مچاله شد.فقط حیف...حیف که پلیسو با خودش نیاورده بود.توی دلم گفتم:«"حق نداری باور کنی...حق نداری!»

صدای قدمهایی اومد و کسی کنارم ایستاد.

_به آقای فرسان.چطوری پسر؟

صداش پر از تمسخر و طعنه بود.

_گفتی باید برای رسیدن به این کامیونا چیکار کنیم؟

دوباره سکوت و هوهوی باد...اون هیچی نمی گفت.اهورا دستاشو بهم زد و صداشو بلند تر کرد:«باشه پسر...مشکلی ندارم با شرطت.مُنا؟!به نظرت میتونی یه جنازه بهم بدی تا از روش رد بشم؟»

مسخ شده بودم.دستای یخ زده و عرق کرده امو از جیبام در آوردم و با لرزش وحشتناکشون بردمشون پشت کمرم.با زحمت کاپشنمو بالا زدم و اسلحمو کشیدم بیرون.اسلحه ای که چند روز پیش اهورا با لبخند بهم هدیه داده بود!گرفتمش تو دستام...به طرف جلو!یه قطره اشک دیگه چکید روی گونه ی یخ زده ام.

_میبینی بچه؟جنازه کردنِ تو آسون ترین کاریه که میتونم انجامش بدم.مثل بقیه ی دوستات که جنازه شدن.هنوزم بهت مهلت میدم.از جلوی اون کامیون بیا کنار....شاید نظرم عوض شد!

مثله روز برام روشن بود که محمد طاها هر کاری بکنه،آخرش کشته میشه.رئیسم امشب فقط برای قتل اومده بود اینجا!حاضر بودم قسم بخورم...

صدای اهورا دوباره اومد.پر از ذوق و تفریح.بلند و شاد:«مُنا؟!تا سه میشمرم و بعد میتونی هدیه امو بدی!یک...»

چرا اون لعنتی حرف نمی زد؟لبام می لرزید و گوشام داغ شده بود.یه قطره اشک دیگه از چشمای سرگردونم سرازیر شد.

_دو...

_قربان... قربان...

صدای فریاد یکی از افراد اهورا بود که تو باد پیچید.اهورا خشمگین نعره زد:«چه مرگته؟!»

_پلیسا سر رسیدن اهورا.عماد خبر داد دو سه کیلومتریِ اینجان.دارن می رسن.

صدای داداش تو اون بیابون ترسناک بود.اهورا با خشمی که تنمو می لرزوند چیزی زمزمه کرد و بعد به نیمرخم زل زد و غرید:«بزن دیگه مُنا.نکنه شرطمونو فراموش کردی؟بزن دختر...زود باش!»

ولی من مات شده بودم.بی حس...بی قلب..بی نبض.همه ی علائم حیاطیم از کار افتاده بود.هیچی نمی فهمیدم.حتی دیگه نمی لرزیدم.اون حرف نمی زد...اون...

صدای فریاد اهورا آزارم داد:«بزن مُنا...»و من فریاد زدم:«نمی تونم...»و همچنان با نفس نفسای وحشتناک و ترسیده ام خیره بودم به جلوم.به سیاهیِ محضِ جلوی چشمام...

اهورا مثل شیر،میون منگیِ من،غضبناک غرش کرد:«خیله خوب.باشه.خودم می زنم...»

فقط یه ثانیه طول کشید.انگار صحنه آهسته شده بود.اهورا اسلحه رو از دستم چنگ زد و من اسلحه رو رها کردم و با تمام وجودم دویدم طرف محمد طاها و صدای گلوله تو آسمونِ سیاه گم شد...

درد وحشتناکی مثل صاعقه روی کمرم فرود اومد.دوباره همه چیز آهسته شد و صدای نفس نفس زدنام پیچید توی گوشام.نفس نفس زدنای پر از دردم...چند لحظه سرِ پا خشک شدم و بعد به طرف زمین سقوط کردم و روی شکم پرت شدم روی خاک های سرد و سخت.نفسم حبس شد توی شکمم و انگار چند لحظه همه ی کائنات متوقف شدند.صدا از هیچکس و هیچ چیز در نمیومد.انگار شناور شده بودم میون یه عالمه آب...انگار تمام اطرافمو آب گرفته بود و راه گوشامو بسته بود.چشمام گشاد شده بود و نمی تونستم نفس بکشم.صدای فریاد کسی از یه جای دور به گوشم رسید:«بجنبین جمع کنین بریم بی مصرفا...عماد،شاپور...زود

باشین.کامیونا رو برسونین به انبار.سریع باشین که الآن پلیسا عین مور و ملخ می ریزن اینجا...»

چشمام آروم آروم به هم نزدیک شد و روی هم افتاد.آرنجام که تکیه گاه بدنم و قفسه ی سینه ام بودن تا به زمین برخورد نکنن،رها شدن و گونه ام محکم خورد به خاک های زبر و سردِ بیابون.حرکت مایع گرمی رو روی کمرم احساس می کردم.سرم سوت می کشید...یه سوت ممتد که از طولانی بودنش گوشام مثل دو تا گلوله ی آتیش شده بودن و داشتن مغزمو می سوزوندن.نفسم یکی در میون شده بود.با هر تقلام برای کشیدن اکسیژن به ریه های سوخته ام،بیشتر احساس خفگی می کردم و این به خاطر درد وحشتناک و ترسناکی بود که توی کمرم پخش شده بود و داشت تمام ستون فقرات و پشتمو پر می کرد....

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بدنم سِر شد...که صدای حرکت کامیونها،صدای استارت زدنشون و صدای دستور دادن های اهورا رو شنیدم و صدای آژیر ماشین پلیس رو نشنیدم...پاهام بی حس بود و دیگه نمی تونستم همون نفسای زورکی و نیم بندِ قبل رو بکشم.صدای افتادن جسمی روی خاک،ذهنِ مرده امو هشیار کرد.چیز نرم و گرمی پشتمو پوشوند و سرما رو دور کرد.بدنم لرزی کرد و دوباره آروم شد.سنگینی چیزی رو روی سرم حس کردم.چیزی شبیه دستِ یه آدم...داشتم دوباره

بی حال می شدم که هوای اطرافِ صورتم گرم شد و بعد صدایی درست کنارِ گوشم حرف زد:«ترخدا طاقت بیار...»

پلکام لرزید ولی همچنان بی حس بودم و نمی تونستم حرف بزنم.از شدت اشک مژه هام به هم چسبیده بود و اصلا دلم نمی خواست چشمامو باز کنم تا صاحبِ صدا رو ببینم.اصلا دلم نمی خواست از اون خلسه ی دوست داشتنی بیام بیرون.دوباره صدایی کنار گوشم اومد.صدایی که تو اون وزشِ باد شدید به زور توی مغزم فرو می رفت:«زهرا....اسمت زهراست دیگه مگه نه؟مرگِ من...مرگ هرکی که دوست داری یکم دیگه طاقت بیار....»

یه قطره اشک از لای پلکای بسته ام سرک کشید روی گونه ام و بعد رفت روی تیغه ی بینیم و بعد ناپدید شد...اون جسم روی سرم حالت نوازش گرفت و آرومم کرد.داشت خوابم می برد.بین اشکم لبخندی زدم.صدا رو نمیشناختم ولی خوشحال بودم که یه بار دیگه اسم خودمو شنیدم...اسم واقعیمو!

***

در اتاق باز شد و نگاهِ هرسه را به سمتِ خود کشید.بنیامین و ماهان از روی کاناپه بلند شدند و محمد طاها نگاهش را از پنجره گرفت.دکترِ شیفت،که تقریبا جوان و عینکی بود و وسط سرش ریخته بود،بی توجه به آنها و در حال جست و جو در پرونده ای که دستش بود،همراه پرستاری که

کنارش راه می رفت وارد اتاق شد و یکراست به طرف تخت رفت.کنارِ تخت که رسید پرونده را به دستِ پرستار داد و گوشیِ پزشکی اش را که دور گردنش بود و انتهایش وارد یکی از جیب های روپوشش میشد،به گوشش وصل کرد.در این فاصله آن سه نفر درست رو به روی دکترِ عینکی و جدی،کنارِ تخت ایستادند.دکتر گوشی را روی چند جای پشتِ بیمار گذاشت و به دقت گوش داد.سپس آن را از گوشش خارج کرد و دوباره پرونده را از پرستار که مطیع و ساکت کنارش ایستاده بود گرفت .خودکاری را از جیبش در آورد و روی کاغذ های پرونده ی فلزی،تند تند شروع به نوشتن کرد و در همان حال گفت:«جناب سرگرد خانواده ی مریض کجان؟»

بنیامین و ماهان نگاهی بهم کردند و باز زل زدند به دکتر.بالآخره با نگاهِ خیره ی دکتر که از بالای عینکش آنها را رصد می کرد،بنیامین آرام گفت:«خانواده اشون اینجا نیستن.یعنی در واقعا اصلا الآن در دسترس نیستن.»

دکتر پرونده را با نفس عمیقی بست و به دست پرستار داد.یک دستش را داخل روپوش سفیدش فرو برد و با دست دیگرش به مریضِ روی تخت اشاره کرد و گفت:«جناب سرگرد گلوله خورده به کمرش.نمی خوام حرفای ناامید کننده بزنم ولی خطر اینکه فلج بشه زیاده.نیاز به عمل فوری داره.ما

هم که نمی تونیم بدونِ رضایتنامه عملی انجام بدیم.حتما خودتون می دونید.در اسرع وقت به پدر یا مادرش یا یکی از اعضای خانواده اش خبر بدین تا فورا بیان رضایتنامه ی عملو امضا کنن.» و نگاهی به هرسه ی آنها که منهای محمد طاها که ماتِ سرمِ بیمار شده بود،زُل زده بودند به دهانش کرد و بعد از گفتنِ "مدام وضعیتشو چک کنین"،آن هم رو به پرستار، از اتاق بیرون رفت.

به محضِ بسته شدن در اتاق، ماهان نفسش را محکم بیرون داد و بلند گفت:«آه خدا.(و آرامتر ادامه داد)دو تا مثل این بسه تا همه ی مریضای بیچاره رو بکشه!» و خودش را پرت کرد روی کاناپه.بنیامین هم کنارش نشست و بی توجه به حرفهای چند لحظه قبل رفیق خل و چلش،کلافه گفت:«حالا چیکار کنیم؟»

ماهان لم داد به پشتی کاناپه و آسوده خاطر گفت:«هیچی، میخواستی چیکار کنی؟سره پیازی یا تهش؟» بنیامین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و ماهان باز ادامه داد:«اگرم احساس میکنی واقعا قسمت خاصی از پیاز هستی که بازم من بعید میدونم،پاشو طی یک عملِ انتحاری بدو بدو کنان عین بوقلمونِ پر کنده برو جلوی پذیرش و عینهو خروسای غیرتی قوقولی قوقو کن و سینه سپر کن.بعدم داد بزن آی نفس کش!» کر کر خندید و ادامه داد:«ببخشید یه لحظه فکر کردم قضیه ناموسیه.حالا که ناموسی

نیست فقط با آرامش عمیق و حالتی جنتلمنانه که صد البته از تو بعیده،بگو ننه بابای این شوور مرده در دسترس نیستن.اونام اگه ببینن عملش ضروریه،می ذارن یکی از همراهاش رضایتنامه رو امضا کن!»در تمام مدتی که این حرفها را میزد خیره شده بود به سقف و دو دستش را پشتِ مغزش تکیه گاه قرار داده بود.حرفهایش که تمام شد،نگاهی از گوشه ی چشم به بنیامین که با قیافه ای درهم و منتظر نگاهش میکرد انداخت و به شوخی براق شد:«ها؟چیه؟عین وزغ زل زدی به من با اون چشات...میخوای چوبمو بچرخونم همین الآن،در همین لحظه ننه باباش اینجا سبز بشن؟»

بنیامین که واقعا از چرت و پرت های او خسته شد بود،با کفِ دست کوبید وسط پیشانیِ او و گفت:«نه لازم نکرده واسه من جادوگری کنی.تو اگه بتونی همون دهنتو ببندی،کلی دعات میکنم!»ماهان با اخم نگاهش کرد و بد و بیراه گویان،به پیشانی اش دست کشید.دردش گرفته بود!

محمد طاها بی توجه به حرفهای آن ها همچنان بالا سرِ بیمارِ اتاق ٥٠٤ ایستاده بود و نیم رخش را از نظر می گذراند.فقط نیم رُخش!چون بیمار آن تخت بر اثر جراحتی که توسط گلوله به کمرش وارد شده بود،روی شکم دراز کشیده بود و هفت پادشاه را خواب می دید!

به یکی از چشمهایش که دیده می شد و بسته بود،خیره نگاه کرد.این دختر چه کسی بود؟چرا تا این حد آشنا و در عین حال غریبه به نظر می

رسید؟چرا دختری مثلِ او باید جلوی اسلحه می پرید؟چرا باید چنین فداکاری ای می کرد؟نفسِ عمیقش را از بینی بیرون فرستاد.کلافه بود...تا به حال در تمام عمر بیست و هفت ساله اش به این شدت گیج نشده بود...نگاهش را از نیم رُخ آرام و مظلوم او(بر خلافِ زمان بیداری اش!)گرفت و دوباره به سمت پنجره رفت.احساسش را نمی فهمید...غم و اندوه ناگهانی اش را نمی فهمید!

***

فصل چهارم:قاتل کیست؟!

قاشق و چنگالش را داخل بشقابِ سرامیکی رها کرد و خودش را عقب کشید.همانطور که نگاهش روی میز بود،دستمالی برداشت و دور دهانش را با حوصله تمیز کرد.نگاهش را بین چهار نفری که میز را احاطه کرده بودند و مانند قحطی زده ها به غذا حمله کرده بودند،چرخاند و با صدایی که در اثر نشخوار! مداومش گرفته و خش دار بود پرسید:«پس ستاره کو؟!»

نریمان لیوان دوغ را تا آخر سر کشید و با نفس راحتی گفت:«نمیدونم.ما وقتی رفتیم تو خونه اونجا نبود.حالا نمیدونم رفته یا...» و این "یا" هزار معنی داشت!

زبانش را روی لب پایینی اش کشید.اهمیتی نمی داد آن دختر هرزه کدام گوری رفته.او به اندازه ی کافی استفاده اش را برده بود!صندلی را عقب

کشید و صدای کشیده شدن پایه ی چوبی اش روی سرامیک،سکوت را شکست و باعث شد شیدا و ثمین زیر چشمی او را برانداز کنند.بی اعتنا به دنیای دور و برش و مافیها،از آشپزخانه ی لوکسِ خانه ی جدیدش بیرون رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت.باید ایمیلش را چک می کرد!

ایمیل را باز کرد.با آن آدرس عجیب و غریبی که غیر قابل پیگیری بود!متن انگلیسی جلوی چشمانش ظاهر شد."متشکریم از شما.برای دریافت پول، چک کنید حسابتان را!"

ایمیل را بست و به صندلیِ بزرگِ چرخدار و مشکی اش تکیه داد.بد شده بود...هم زندگی اش!هم ذاتش!اما مهم نبود.هیچکدام مهم نبودند.نه کسانی که قربانی شده بودند...نه کسانی که با مصرف مواد به درک واصل شده بودند...نه آبرو و اعتبار مملکتش که داشت به باد می رفت...فقط داشت خودش را سبک می کرد.داشت کاری می کرد تا بتواند نفس بکشد.تا کمی آن تکه سنگِ داخلِ سینه اش را خنک کند!

به اطرافش نگاه کرد.این دقیقا همان زندگی ای بود که آرزویش را داشت.از آن دخمه آمده بود بیرون...هر چند به مقصودش نرسیده بود!

***

به تخت خالی نگاه کرد و دوباره به پنجره چشم دوخت.سر در نمی آورد.یک چیزهایی این وسط درست نبود!نه حسی که برای اولین بار او را

به مرده شور خانه کشاند...نه صورتِ آشنای آن دختر...نه کتک خوردنش...نه آن دزدی که داخل خانه آمده بود و برایش غذا پخته بود!نه کتک خوردنِ آن دختر...نه پریدنش جلوی جلوی گلوله...برگشت و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.

به زمین خیره شده بود.به کاشی های سفید رنگ و تمیز بیمارستان.همانهایی که میتوانستی رویشان سُر بخوری!نشسته بود روی صندلی های فلزیِ بیمارستان.خم شده بود به جلو...آرنج هایش را گذاشته بود روی زانوهایش و به کفِ زمین نگاه می کرد.سرش چرخید سمتِ چپ.انتهای راهرو دو درِ بزرگ بود که رویشان نوشته بود"ورود ممنوع!"،آن هم به رنگ قرمز...یکی از همکارانش الآن آنجا بود.درست داخل همان اتاق عمل لعنتی که بعضی وقتها با سلاخ خانه توفیری نداشت!دوباره به زمین خیره شد.با دیدن یه جفت کفش،سرش بالا رفت.سوالی به فرد رو به رویش چشم دوخت...

_جناب سرگرد میشه چند تا سوال بپرسم؟

محمد طاها گیج و بی قرار،بی قرار که نه!خیلی محسوس نبود.گیج و کلافه بالا سرش ایستاده بود و ادامه داد:«ببخشید فامیلیتون یادم نیست(تا مجید دهان باز کرد،محمد طاها ادامه داد)اگه ممکنه بیاید بریم یه جایی حرف بزنیم.راستش مهمه!»

ابروهای مجید بالا رفت.او را برانداز کرد و بعد با سر به کنارش اشاره کرد:«خوب همینجا بشین بپرس!»حداقل زمان زودتر می گذشت!محمد طاها نگاهی به راهروی خلوت انداخت و بعد کنار او نشست.دستهایش را درهم گره زد و بی مقدمه گفت:«راجع به این کسی که تو اتاق عمله...»

مجید که دوباره سرش را پایین انداخته بود و کاشی ها را میشمرد گفت:«خوب؟!»

_یکم اطلاعات میخوام!

مجید سر به زیر لبخند زد.جالب بود!صدایش را صاف کرد و گفت:«نمیدونم واسه چی میپرسی ولی خوب خیلی نمیشناسمش.بیشتر از یه سال پیش به قسمت ما معرفی شد.میدونم حدودا بیست و سه یا بیست و چهار سالشه.پدر و مادرشم از هم جدا شدن.دو تا هم برادر داره!»به محمد طاها که اینبار با اخم و جدیت منتظر ادامه ی حرفش بود،نگاه کرد و ادامه داد:«منم همینقدر میدونم.اون زیاد حرف نمیزد.فکر کنم با مردا هم میونه ی خوبی نداره!»

_فامیلیش چی؟من فقط میدونم اسمش زهراست...

منتظر به دهانِ مجید زُل زد.دلش نمیخواست حدسش درست باشد!اصلا دلش نمی خواست...مجید بی خبر از حالِ او سری به معنای تایید تکان داد:«آره.اسمش زهراست.زهرا ستایش!»

دستهایش را روی صورتش گذاشت و آرنجایش را روی زانوهایش.همه ی دنیا متوقف شد.شناخته بودش!

اصلا مگر میشد نشناسد؟ستایش...ستایش...همان دختری که همیشه بچه ها به خاطرش،او را مسخره می کردند.سعید و ناصر و هادی و ابوالفضل و چند تای دیگر...همان ابوالفضلِ بیشعور بود که از طریق دوست دخترش خبردار شده بود دخترِ مظلوم خانواده ی ستایش محمد طاهای شیطان را دوست دارد.اصلا این فامیلی از ذهنش بیرون نمی رفت.چون همیشه سعید با تمسخر و ادا اطوار میگفت:«ببین چطور ستایشت میکنه ها!جونِ داداش دلشو نشکون!بله رو بگو و خلاص!»این فامیلی از ذهنش بیرون نمی رفت.هیچ وقت!چون یادش بود که آن روزِ نحس داخلِ کوچه وقتی با آن سه پسر لات سر خواهرش درگیر شده بود، دخترک دبیرستانی نجاتش داده بود و به جای او یک عدد آجر نوش جان کرده بود!آن هم دقیقا تختِ کله اش! و بعد ها که محمد طاها میخواست از حالش بپرسد و معذرت خواهی کند! دیگر پیدایش نبود.اصلا فراموش نمی کرد چون روزها قبل از آن اتفاق داخل کوچه جلوی همه ی پسر ها سکه ی یک پولش کرده بود و گفته بود زشت است!دلش فشرده شد...شناخته بودش!

***

یک هفته بعد...

_حالت خوبه؟درد که نداری دیگه؟

جوابی نیامد.صدایی هم نیامد.پرستار با ناراحتی به نیم رُخش که داخل بالشت سفید رنگ فرو رفته بود نگاه کرد.فقط چشم باز و خیره اش به پنجره ثابت می کرد که به هوش و بیدار است.می شنود اما جواب نمی دهد!

_باشه اگه دوست نداری حرف نزن.من فعلا میرم.ان شاءا...زود حالت خوب میشه.

پتو را روی شانه ی بیمار مرتب کرد و چند ضربه به شانه اش زد.می دانست که چقدر برایش سخت می گذرد.می دانست درد زیادی را تحمل می کند.می دانست برای یک دختر این دردها زیاد است.می دانست اینطور روی شکم دراز کشیدن و بی توان بودن چقدر عذاب آور است.نفس ناراحتی کشید و از اتاق بیرون رفت.در اتاق بسته شد و قطره اشکی از گوشه ی چشم مریض اتاق ٥٠٤ سُر خورد روی بینی اش و افتاد روی بالشت و به ثانیه نکشیده،داخل الیاف گم شد.شش روز بود که عینک فرام مشکی و مربعیِ بزرگ و همیشه همراهش،شکسته و کثیف روی میز کنار تخت بود و او با همین چشمهای ضعیف و همیشه خیس که یکی از آنها اکثر اوقات در بالشت گم میشد،پنجره را نگاه می کرد.گذر پاییز را...آمدن زمستان را...غم آسمان را...حرارت محرم را....اصلا مهم نبود که درد

وحشتناکی همیشه در کمرش می پیچید و نفسش را بند می آورد.مهم نبود...حتی "او" هم مهم نبود که همیشه با آمدنش چشمهایش را خود به خود می بست تا نبیننش و هیچ چیز را به یاد نیاورد.اصلا مهم نبود...الآن فقط مهم این بود که شش روز می گذشت و هیچ آشنایی نیامده بود دیدنش...هیچ کس را نداشت...هیچ کس!

صدای باز شدن در آمد و چند لحظه بعد صدای بسته شدنش!چشمهایش را نبست.همچنان خیره بود به تصویر تاری که از پنجره به چشمهایش بازتاب می شد.صدای قدمها در گوشش پیچید.احمقانه بود اگر آرزو داشت کسی که وارد اتاق شده پدرش باشد؟یا مادرش؟یا حتی برادر هایش؟

_سلام.

لابد احمقانه بود این آرزوهای محال! که هیچوقت به واقعیت نمی پیوستند.نگاهش حرکت نکرد.همچنان خیره بود به پلیور سرمه ای رنگ که حالا به جای قاب پنجره به چشم او منعکس می شد.پنجره ی دوست داشتنی اش.در دلش جواب سلام را داد.امیدوار بود خدا بپذیرد!صدای گوشخراش کشیده شدن صندلی روی زمین،باعث شد چشمهایش جمع شود و چند لحظه بعد به جای پلیور سرمه ای رنگ،صورت اخموی او بود که جلوی دیدش را گرفته بود.نمی توانست کاری بکند...پس خیره شد به نا کجا آباد...که همان اطراف بود!

_فکر نمی کردم یه روز دوباره ببینمت.اونم اینطوری...

در دلش پوزخند زد.پس شناخته بودش!چه جالب...پس برای همین بود که هر روز می آمد اینجا.دلش سوخته بود یا احساس بدهکاری می کرد؟شاید عذاب وجدان آن گلوله ی به فنا رفته خِرش را چسبیده بود!

_زهرا خانم؟

چشمهایش را بست.دیگر دلش نمی خواست بگوید جانم...حتی اگر اسم واقعی خودش را می شنید.حتی اگر آن کسی که صدایش می کرد "محمد طاها" بود...

_اگه دوست نداری باهام حرف بزنی اشکالی نداره.پس چند لحظه گوش کن فقط...من واقعا معذرت میخوام.واسه همه چیز...واسه اون روز توی کوچه که جلوی بچه ها مسخره ات کردم.(دستش را به پیشانی اش فشرد)باور کن اصلا من قصدی نداشتم.نمی خواستم اذیتت کنم.فقط عصبانی شده بودم.هیچی حالیم نمی شد.خوب بچه بودم...یه عالمه غرور داشتم.از بس بچه ها پشت سرت بد گفتن اونجوری حرف زدم.من خودم کس دیگه ای رو دوست داشتم.همش دنبال شماره ی اون بودم.تا اینکه ابوالفضل اومد گفت دوست دخترش از تو حرف زده.اون روز اصلا نفهمیدم چی شد.تازه بعدشم برام مهم نبود که چه زری زدم و چقدر ناراحتت کردم.تا چند سال بعد که با مزاحمای خواهرم تو کوچه درگیر

شدم.(لبخندی زد)مطهره امونو که یادته؟اون روز واقعا شوکه شدم.تو اومده بودی کمک من!!!اصلا فکرشم نمی کردم.وقتی اون پسره می خواست آجرو بزنه به سرم و تو خودتو انداختی جلو،باور کن اصلا خشکم زد.وقتی افتادی رو زمین و اونا فرار کردن...راستش اصلا نمی خواستم باهات دعوا کنم ولی بازم...عصبانی بودم.تو کتک خورده بودی اونم به خاطرِ منه بی عرضه.من ازت معذرت می خوام زهرا خانم.به خاطر همه ی حرفای بدی که بهت زدم.به خدا هیچ کدوم از کارام عمدی نبوده.

حرفهایش پراکنده بود.راستش حق هم داشت.تمام مدت خیره شده بود به صورتِ بیمار گونه ی او و می دید که چطور با هر کلمه از حرفهایش سفید تر و مات تر می شود...به خاطر همین هِی حرفهایش را عوض می کرد.خودش هم گیج شده بود!میخواست یک جوری او را به حرف بیاورد اما...با حیرتِ تمام بعد از چند لحظه،او به حرف که نیامد هیچ،یه قطره اشک هم از چشمش چکید روی بالشت...نفس کلافه اش را بیرون داد.ای بابا چرا گریه میکرد؟مگر او چه گفته بود؟!چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در برابر چشمهای حیرت زده ی محمد طاها،اشکهای او سیل آسا و بی وقفه باریدند و صورتش را خیس و سرخ کردند...

_الآن برای چی گریه میکنی؟مگه من چی گفتم؟زهرا خانم خواهش میکنم گریه نکن.اصلا اگه از دست من ناراحتی میرم بیرون.به خدا نمی تونم اشکاتو ببینم.نمیدونم چرا ولی خیلی اذیت میشم..

این سکوت و سکون دختر رو به رویش،عذابش می داد.خدا شاهد بود که راضی به ناراحتی کسی نیست اما انگار این دختر از دستش ناراحت بود.ناراحت بود که این طور بی وقفه و مظلومانه اشک می ریخت و حرف نمی زد.تا می خواست دهان باز کند،صدای گرفته ای هق هق کنان،دهانش را بست:«دیگه بسه...به خدا بسه...خسته شدم.دیگه نمی خوام...باور کن نمی خوام!»با همان چشمهای خیس زُل زد در چشمهای گرد شده و مبهوت محمد طاها و ضجه زد:«تو رو نمی خوام!دیگه دوستت ندارم.دیگه برام مهم نیستی.باور کن اگه از عشق بمیرم بازم نمی خوامت.اگه روزی هزار بار جون بدم دیگه نمی خوامت.اگه از غم و غصه سر به بیابون بذارم...به خدا دیگه برام مردی محمد طاها...(هق هقی کرد...هق هقی مظلومانه و ناراحت کننده)دیگه نمیشناسمت...» ودر حالی که دستهایش می لرزید گوشه ی پتو را در مشت فشرد و کشید روی صورتش...هه!این هم از شناختنش!صدایی در درونش زمزمه میکرد:"دیدی زهرا خانم؟دیدی چقدر منتظرت بوده؟خاک بر سر احمقت.خدایا....چرا اینجوری شد؟همش با خودم میگفتم وقتی منو بشناسه حتما میگه چند ساله دنبالمه...میگه

پشیمونه که اذیتم کرده...میگه دوستم داره.چرا من اینقدر احمقم خداجون؟چرا؟"»هق هق گریه امانش را بریده بود.دل دل می زد و کمرش تیر می کشید...دلش میخواست بمیرد!بمیرد و تمام شود!شاید آن موقع محمد طاها دوستش داشت....صدای در را که شنید،دیگر گریه نکرد...ضجه زد!این آخرین باری بود که برای عشقش گریه می کرد...آخرین بار!

***

_چی شد؟حالش چطوره؟

محمد طاها گیج و منگ سرهنگ را نگاه کرد.نمی فهمید سرهنگ چه می گوید.نمی فهمید خودش چه می شنود...تمام مدت حرفهای او در سرش چرخ میخورد.دوست داشتن؟مزخرف است...اصلا با عقل جور در نمی آمد...آن دختر با آنهمه حرف و تحقیر بازهم عاشق مانده بود؟مثل آدمهای مست ولو شد روی صندلی...این چه بازی مسخره ای بود؟کف دستهایش را چسباند به پیشانی اش...چرا اصلا یادش نمی آمد که خودش چه گفته؟دلش میخواست به یاد بیاورد...نکند باز یک چرت و پرتی گفته بود و آن دختر را آنطور بهم ریخته بود؟کف دستهایش را محکم روی پیشانی اش سابید...چرا یادش نمی آمد؟

ماهان که خیره به صحنه های ماتم و اندوه او بود کنار گوش بنیامین لب زد:«این چرا اینطوری شده؟»بنیامین هم خیره به محمد طاها آهسته گفت:«نمیدونم...»ماهان دوباره پچ پچ کرد:«میگم نکنه یه اتفاق بدی تو اتاق افتاده ها؟میگم نکنه...»قبل از اتمام حرفش بنیامین زمزمه کرد:«خفه شو ماهان!» و از او فاصله گرفت...

ماهان که خیره به صحنه های ماتم و اندوه او بود کنار گوش بنیامین لب زد:«این چرا اینطوری شده؟»بنیامین هم خیره به محمد طاها آهسته گفت:«نمیدونم...»ماهان دوباره پچ پچ کرد:«میگم نکنه یه اتفاق بدی تو اتاق افتاده ها؟میگم نکنه...»قبل از اتمام حرفش بنیامین زمزمه کرد:«خفه شو ماهان!» و از او فاصله گرفت...بالای سر محمد طاهای خود درگیر!ایستاد و گفت:«چی شده مرد مومن؟چی میگفت؟حرف زد اصلا؟»

محمد طاها با مکث سر بلند کرد و چند لحظه زل زد به صورت بنیامین.دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما نشد!پس بی نتیجه دوباره سرش را پایین انداخت و غرق شد در مکالمه اش با کسی که عاشقش بود!البته دیگر نبود!یک جایی از بدنش درد میکرد...گز گز می کرد...می سوخت...اصلا داشت آتش می گرفت!قسمتِ گوشتی و بی استخوانی که تلمبه مانند بود و به سرعت و شدت داشت مایع داغ و سرخ رنگی را مخابره می کرد به تمام بدنش و وجودش را می سوزاند...آن دختر چه گفته

بود؟گفته بود دوستش ندارد دیگر؟یعنی قبلا دوستش داشته و حالا ندارد؟یا اینکه همین لحظه،یکهویی دلش خواسته دوستش داشته باشد و دیگر ندارد؟!خدایا....

بنیامین کلافه از حرف نزدن محمد طاها، رو به سرهنگ که اخم کرده بود و متفکر داشت محمد طاها را نگاه می کرد گفت:«اینجوری که نمیشه سرهنگ.این خانم حالش بده.نکنه اصلا اهورا بلایی سرش آورده باشه؟»ماهان و سرهنگ در یک لحظه چشم دوختند به بنیامین.محمد طاها اما، فقط گوش تیز کرد!

_ما الآن به چه دردش می خوریم که اینجاییم؟نه حرف میزنه نه سرنخی میده...حالشم که روز به روز داره بدتر میشه.یه هفته اس میریم و میایم بیخودی.(رو به سرهنگ ادامه داد)میگم خوب اگه شما موافقین بگیم یه خانم بیاد پیشش.به هر حال با خانما راحت تره تا ما...»

چند لحظه سکوت بود و دست آخر سرهنگ دستی به چانه اش کشید و گفت:«من که موافقم.عیبی هم نداره.فقط فرصتمون کمه.باید سریع بفهمیم چه اطلاعاتی داره.اما خوب الآن حال خودش مهم تره...»بلافاصله ماهان هم ابراز وجود کرد و با هیجان گفت:«آ باریک ا...من از روز اول میخواستم بگم اینو.ببین سرهنگ جون...خانمای اداره ی شما که به درد نمی خورن(با دیدن اخم غلیظ سرهنگ نیشش شل شد و ادامه داد)راس

میگم دیگه،چرا اخم میکنی؟عینه میر غضب میمونن.آدم میترسه باهاشون حرف بزنه.خانمای اداره ی ما هم هیچی!(ناگهان چهره ای متفکر گرفت و رو به بنیامین گفت)اصلا اداره ی ما خانم داره؟خوب حالا ولش کن!من میگم که خانم من....»

بنیامین پرید وسط حرفش انگار که قانونی فیزیکی را کشف کرده گفت:«آره راست میگه.خانمِ من هست سرهنگ.الآن میرم دنبالش!»و رو به رفتن کرد که دستش کشیده شد و متعاقب آن صدای دلخور ماهان آمد:«صبر کن برادر من!اولا که غلط میکنی ذهنِ منو میخونی!دوما چرا خانم تو؟مگه من خودم خانم ندارم؟اصلا من هیچی...مگه سرهنگ خانم نداره؟»سرهنگ و بنیامین بی اراده خندیدند.یعنی اصلا نمی شد نخندید...با آن لحن بچگانه و دلخور و لبهای برچیده ی ماهان...بالآخره وقتی حسابی سر به سر ماهان گذاشتند،سرهنگ بی توجه به اخمهای درهم او رو به بنیامین گفت:«باشه سرگرد.شماها برین دنبال خانماتون!منم برم ببینم این دختر چشه!»

بنیامین و ماهان بعد از خداحافظی و هزار جور ادا اصول ماهان که میگفت طاقت یک لحظه دوری سرهنگ را ندارد،از بیمارستان خارج شدند.در تمام این مدت طاها همانطور مسخ نشسته بود روی صندلی و خیره شده بود به دیوار.سرهنگ نگاهی به او کرد و سری تکان داد و به طرف اتاق ۵۰۴

رفت.تا دستش را روی دستگیره گذاشت،صدای گرفته ی طاها بلند شد،در همان حالتِ خیره به دیوار:«الآن نرین جناب سرهنگ!الآن حالش خوب نیست.بذارین یکم استراحت کنه...»دستِ سرهنگ از روی دستگیره برداشته شد و نگاهش برگشت به سمتِ محمد طاها و فکرش گره خورد به معمای مجهولِ رابطه ی این دو نفر...!

***

یک ساعتی می شد که بیدار شده بودم.خیره بودم به همون پنجره ی دوست داشتنی که فقط چند تا شاخه ی خشک درخت و آسمون ابری ازش دیده میشد....ماتم برده بود.هر چند لحظه یه بار با خودم می گفتم واقعا من اون حرفا رو به محمد طاها زدم؟یا همش توهم ناشی از خواب بوده؟شاید اصلا فکر میکنم که اون حرفا رو زدم...شاید!وای خدا...الآن اون چطوری راجع به من فکر میکنه؟من دیگه چجوری تو صورتش نگاه کنم؟نفس عمیقی کشیدم و لبمو گاز گرفتم.هر چند احساس بدی داشتم ولی پشیمون نبودم.دلم یه جورایی سبک شده بود.اون حرفا ، حرفایی بودن که آرزو داشتم یه روز بگمشون.حالا که گفته بودم دیگه غمی تو دلم نبود.به طرز عجیبی سبک شده بودم.نمیدونم ناراحت شده بود یا نه...هر چند بعید میدونم آدمی مثل اون ناراحتی ای داشته باشه،اونم به خاطر

دیگران...ولی اگرم شده بود حقش بود...من دلم نمی خواست تا آخر عمرم به خاطرش زجر بکشم و اون هیچوقت نفهمه...

با صدای باز و بسته شدن در،همه ی بدنم یخ زد و کمرم تیر کشید.نکنه خودش باشه؟ولی با صدای تق و تقِ کفشای پاشنه دار،چشمام ریز شد!یه زن؟

_سلام.

با تعجب به شخصی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم.پرستار یا دکتر نبود.یه آدم معمولی بود!با چادر مشکی و صورت مهتابی و یه لبخندِ مهربون.چشمام تار می دید ولی میتونستم قیافشو تشخیص بدم.آروم متعجب جواب سلامشو دادم.اونم لبخند پررنگ تری تحویلم داد و مثل دوستایی که مدت طولانی ایه که باهم دوستن،با صمیمیت گفت:«من زینبم.همسر سرگرد روشن.البته همسر که نه!تو عقدیم.یاسمنم تو راهه...خواهر شوورمو میگم.(خندید و ادامه داد)باور کن آبروی همه ی خواهر شوهرا رو برده.از بس که بی آزاره.دیگه جونم برات بگه که...ما اومدیم زیارت یه مجروحِ جنگی!البته با اجازه...»

لبخند بی اراده ای نشست روی لبم.یه عالمه حس خوب هم ریخته شد توی دلم...خودش خندید و با جمع کردن چادرش روی صندلی رو به روم نشست.درست جایی که چند ساعت پیش محمد طاها نشسته بود.لبخندم

محو شد و سعی کردم بهش فکر نکنم و حواسمو بدم به آدم عجیب رو به روم که کش چادرشو از سرش آزاد کرد و چادرشو انداخت روی شونه اش.با همون لبخند و نگاه مهربون خیره شد تو صورتم:«خوب...من که خیلی حرف زدم.حالا تو تعریف کن قهرمان.خیلی درد داری؟»

لبخندم برگشت.دلم تنگ شده بود برای احوال پرسیِ واقعی...برای نگران شدن...برای نگران کردن.برای مهم بودن!

_نه زیاد.الآن خیلی بهتر شدم.چند روز پیش خیلی درد داشتم.

_به چیزی احتیاج نداری؟(حین صحبت کیفشو گذاشت روی پاهاش و درحال کند و کاو داخل کیفش ادامه داد)ببین من همه چی همرام دارم.از شیر مرغ تا جونِ آدمیزاد...پس دیگه تعارف نکن...» و یه مسواک و خمیر دندون و چند برگ دستمال کاغذی که داخل نایلن فریزر بودن از داخل کیفش درآورد و چید روی میز.لبخندم بیشتر احمقانه بود.راستش سر در نمی آوردم.چه آدمِ ناشناسِ با معرفتی بود!

کارش که تموم شد،با دیدن نگاه من خندید و گفت:«تعجب نکن خواهر جان.تازه اینا که چیزی نیست.به یاسی سپردم اومدنی یه فلاسک چایی هم بیاره دور هم خوش باشیم.به هرحال ما اومدیم به یه دردی بخوریم دیگه.نیومدم که عینِ چی فقط نگات کنم.منو مثل خواهرت بدون...»لبخند کجی بی اختیار،لبامو کش داد.مثل خواهر!من هیچوقت خواهر نداشتم و

همیشه آرزوشو داشتم.با یاد قدیما که منم مثل زینب بودم و عاشقِ کمک به مردم،با هزار جور کلنجار رفتن با خودم بالآخره رو به نگاه خیره و منتظرش گفتم:«خیلی ممنون.نمیدونم چطوری تشکر کنم.من با این پرستارا زیاد راحت نیستم.فقط اگه میشه کمکم کنید بشینم.»

این حرفم شروع یه دوستی و هم صحبتیِ صمیمانه بود.نمیدونم چند سال از داشتنِ آخرین دوستم می گذشت ولی با تمام وجودم به خاطر اومدن زینب و یاسمن(که اولش به زور حرف میزد و بالآخره بعد از یه ساعت راه افتاده بود)خوشحال بودم.خوشحال بودم که اون روز با بقیه ی روزای تکراریم فرق داشت.خوشحال بودم که خدا نذاشته بود با همون تلخی های چند ساعت قبل تموم بشه.اون لحظه ها واقعا خوشحال بودم ولی نمی دونستم که خدا چه موهبتی نصیبم کرده.تو همون لحظه های شادی بود که تصمیمو گرفتم.بعد از رفتن زینب و یاسمن،تو تاریکی اتاق تصمیمو گرفتم.دیگه نه محمد طاها برام مهم بود نه مادر و پدرم که هیچ جا نبودن و نه هیچ چیز دیگه ای...من باید برای حسای قشنگی که گرفته بودم یه کاری می کردم.من باید انتقام می گرفتم...انتقام همه ی جنازه هایی که تو مرده شور خونه دیدم و شستم.انتقام خیانت مژگان به شوهر معتادش...انتقام همه ی معتادایی که یه روزی بهترین آدما بودن و واقعا

هم بیشترشون نمی خواستن معتاد بشن ولی شده بودن.من مرده شور بودم...دلم میخواست معنی اسممو همه بفهمن!

***

نشسته بودم روی تخت و پاهای دراز شدمو با پتو پوشونده بودم.دردِ کمرم بهتر شده بود و گلوله ی اسلحه ی K5 ساخت کره ی جنوبی جاخوش کرده توی کمرم،حالا روی میز کنار تختم بود.تو یه ظرف کوچیک شیشه ای دردار!سرهنگ و اون دوتا سرگرد تو اتاق بودن و منتظر مجید بودیم تا بیاد و جلسه امونو شروع کنیم.خنده دار بود!یه جلسه ی رسمی تو یه اتاق کوچیک سفید رنگ...تو همین فکرا بودم که صدای کشیده ی محکمی سکوت اتاقو شکست.من و سرهنگ که کنار پنجره ی دوست داشتنی ایستاده بود، با تعجب به اون دوتا سرگرد که مثل پت و مت روی مبل نشسته بودن نگاه کردیم.ماهان با نیش باز نگامون می کرد و بنیامین سرشو انداخته بود پایین.معلوم بود عصبانیه...

_چیه خوب؟چرا اونجوری نگام می کنید؟یه حرف بدی زد که باید سیلی می خورد.خواهشا تو تربیت من دخالت نکنید.

بچه پرو!لبامو گاز گرفتم تا به خاطر قیافه ی حق به جانبش نخندم و بنیامین رو عصبانی تر نکنم.سرهنگ نفس عمیقی کشید که معلوم بود می خواد خودشو آروم کنه و خواست حرفی بزنه که درِ اتاق با ضرب باز شد و

نگاه هممون به سمتش کشیده شد.مجید با نفس نفس نگامون کرد و لبخندی زد و گفت:«سلام به همگی.ببخشید معطل شدید.»سرهنگ اخمی کرد و در حالی که دستاشو پشتش گره کرده بود گفت:«مهم نیست.بیا داخل که وقت کمه!»

مجید "چشمی"زیر لب گفت و اومد داخل و درو بست.کنارِ مبل دو نفره ای که بنیامین و ماهان روش نشسته بودن ایستاد و منو نگاه کرد.با چهره ی عادی ای داشتم نگاش می کردم که چشمکی زد.ماتم برد....این یارو دیوونه شده؟چشمک؟؟؟اونم مجید؟؟؟اونم به من؟؟؟با صدای سرهنگ نفسمو دادم بیرون و نگاهمو دوختم به سرهنگ و سعی کردم به اون دیوونه که تا دیروز به زور به من نگاه می کرد،فکر نکنم!

_خوب...می بینین که همه چی بهم ریخته.نه سرنخی داریم و نه میدونیم باید از کجا شروع کنیم.اهورا و گروهش غیبشون زده.کوروش بینشون هست ولی ارتباطمون باهاش قطع شده و خبری ازش نیست فعلا...هر تلاشی کردیم بی فایده بوده.کاملا بی فایده...حتی مجروح شدن ستایش.امشب جمعتون کردم اینجا تا یه فکری بکنیم.هر کی هر چی میدونه بگه تا عقلامونو بریزیم روی هم...

_ببخشید سرهنگ جان!

نگاه ها برگشت سمت ماهان که با ژست با مزه ای انگشتشو آورده بود بالا و مثلا داشت اجازه می گرفت.لبخندی زدم...باز جوِ جدی رو بهم زد!اصلا طاقت نداشت یه لحظه جدی باشه...با دیدن نگاه منتظر ما نیششو تا بناگوشش،دقیقا تا بناگوشش باز کرد و گفت:«جسارته ها ولی میشه ما عقلمونو نریزیم رو عقل شما؟آخه ما عقلمون نه که زیاده میترسیم سر ریز بشه...همون عقل شماها بسه دیگه.ما....»سقلمه ی بنیامین که نشست روی پهلوش،ساکت شد و انگشتشو انداخت و با اخم رو به بنیامین گفت:«دستت هرز شده ها...یه کاری نکن مثل اون موقع بزنم تو گوشت!»

من بی صدا خندیدم و بنیامین نفس عمیقی کشید و سرهنگ سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:«خوب...هر چی می دونین بگین!» و منتظر بهمون نگاه کرد.اولین نفری که بعد از چند لحظه سکوت به حرف اومد بنیامین بود:«با اجازه سرهنگ...راستش من میدونم اون محموله از کشور خارج شده!»هممون با تعجب نگاهش کردیم و سرهنگ با جدیت پرسید:«یعنی چی؟تو از کجا میدونی؟»

بنیامین دستاشو بهم کشید.معلوم بود هول شده و استرس داره:«معذرت میخوام که سر خود کاری کردم.من به محمد طاها یه ردیاب داده بودم تا بین جنسا جاسازی کنه.متاسفانه همه ی حدسامون غلط از آب دراومده.اون محموله مواد مخدر نبوده،عتیقه جات بوده!»

چند لحظه اتاق ساکتِ ساکت بود و من حیرت زده داشتم به بنیامین نگاه می کردم تا اینکه با صدای بلند سرهنگ هممون از جا پریدیم:«تو چیکار کردی روشن؟ردیاب داشتی و میدونستی کجان و لام تا کام حرف نزدی؟» بنیامین میخواست با ناراحتی چیزی بگه که ماهان ضربه ی محکمی به سرش زد و با دلخوری گفت:«خیلی بیشعوری!چرا به من نگفتی؟» و یه مُشت هم به بازوش زد.بنیامین کلافه از جاش بلند شد تا از ضربه های بعدی ماهان در امان بمونه و مستاصل رو به سرهنگ که با جدیت و اخم داشت نگاهش می کرد گفت:«سرهنگ باور کنید من تمام مدت ردشونو داشتم.یعنی اونا جای خاصی نرفتن.یه راست رفتن سمت گمرک و تا میخواستم برم دنبالشون ردیاب جای دیگه رو نشون داد و بعدشم از کار افتاد.دوباره روز بعد ردیاب فعال شد و مکانشونو نشون داد.یه ایالت بود تو انگلیس.من فکر میکنم اونا می دونن ما دنبالشونیم.از همه ی کارامون خبر داشتن و دارن.حتی از حضور با برنامه ی خانم ستایش تو گروهشون!»با این حرفش بدنم یه لرز رفت و با وحشت نگاهش کردم.تا حد مرگ ترسیده بودم.اینجا چه خبر بود؟مگه می شد اونا خبر داشته باشن؟

اتاق ساکت بود و حتی سرهنگ هم چیزی برای گفتن نداشت.نفسام تند تند شده بود و قلبم داشت از جا کنده می شد.پتو رو چنگ زدم...اگه میدونست پس چرا ستاره بهم چیزی نگفته بود؟!صدای سرهنگ سکوتو

شکست:«خیله خوب.مجید تو برو از گمرک استعلام بگیر.ببین باری جا به جا شده یانه.شماره ی پلاک کامیونا و رنگشون توی پرونده هست.پرس و جو کن ببین همچین کامیونایی تو هفته ی گذشته جا به جا شدن یا نه!»

مجید چند لحظه با تعجب نگاه کرد و وقتی دید سرهنگ منتظره تا بره، با نگاهی به ساعتش گفت:«الآن برم؟» سرهنگ عصبی نگاهش کرد و صداشو برد بالا:«آره همین الآن!خاله بازی نمیکنیم که ساعت خاصی داشته باشه.سریع میری و گزارششو برام میاری!»جو بدی بود و سرهنگ به حدی عصبانی بود که نمی تونست خودشو کنترل کنه.به مجید نگاه کردم. صورتش از حالت تعجب به یه حالتی که نمی تونستم بفهممش تغییر کرده بود.چند لحظه زل زد به سرهنگ و بعد با خداحافظیِ آرومی رفت بیرون.بعد از رفتنش سرهنگ نفسشو بیرون داد ورو به بنیامین و ماهان رگباری گفت:«شما دوتا هم میرین دنبال مدرک.اینطور که پیداست قضیه خیلی پیچیده اس و اگه همکاری نکنید نه مشکل ما حل میشه نه قاتل شما پیدا میشه.هرچی که پیدا کردین برام میارین،هرچی!سرِ خود هم کاری نمیکنین!» و نگاه معنا داری حواله ی بنیامین کرد . بنیامین سرشو انداخت پایین و لب زد:«پاشو بریم ماهان!»با اینکه همه ی بدنم از ترس می لرزید داشت خندم می گرفت از حالت پشیمون و نادمِ بنیامین.ماهان با نگاه گیجش که بین سرهنگ و بنیامین می چرخید از جاش بلند شد و

کنارِ بنیامین ایستاد و در کمال تعجب هیچی نگفت.هر دوشون از منو سرهنگ خداحافظی کردن و مثل پت و مت از اتاق رفتن بیرون.

با رفتنشون نفسمو دادم بیرون.سرانگشتام یخ زده بود.داشتم فکر می کردم اهورا از کی فهمیده بود؟چطوری؟از کجا؟گیج شده بودم.یادم نمیومد هیچوقت به روی خودش آورده باشه یا رفتار غیر عادی ای کرده باشه.البته به جز نقشه ی قتل محمد طاها....صدای سرهنگ از اون دنیا برم گردوند.سرمو چرخوندم و با ترس نگاهش کردم.صورتش جدی بود.اونم نگران شده بود!

_ببین زهرا جان...میدونم ترسیدی.درکت می کنم.اما فعلا دلیلی برای ترس وجود نداره.اینجا جات امنه.هیچ خطری هم وجود نداره.»برای آروم کردنم لبخندی زد و اومد نزدیکم و روی صندلی کنار تخت نشست و ادامه داد:«الآن مسئله ی اساسی اینه که اون چیکاره بوده.اگر بفهمیم شاید راحت تر بتونیم پیداش کنیم!»

فکم می لرزید و دندونام بهم می خورد.احساس می کردم با هر کلمه ای که سرهنگ میگه اعضای صورتم کش میاد و بیشتر می ترسم.راستش هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز تا این حد بترسم.اما ترسیده بودم!از اینکه تمام مدت تو خونه ی اهورا بودم و اون میدونست من کیم.از اینکه خیلی راحت میتونست پیدام کنه و شاید منم مثل شیدا و ثمین....سرمو

تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و خیره به دستام که تو هم گره اشون زده بودم آروم گفتم:«من...راستش یه چیزایی فهمیدم...»سرهنگ چیزی نگفت و من آشفته ادامه دادم:«ترسیدم به کسی بگم.یعنی نتونستم.شبِ آخری که اونجا بودم،ستاره یکی از معشوقه های اهورا یه چیزایی بهم گفت.اون همه چیزو میدونست سرهنگ...همه چیزو....یه فلش بهم داد که توش از همه ی کثافت کاری های اهورا مدرک بود.من فقط تونستم فلشو چک کنم.نتونستم با خودم بیارمش!» و ساکت شدم.از وحشتی که داشتم نفسم تنگ شده بود.سرهنگ ترغیبم کرد که ادامه بدم:«خوب؟توی فلش چی بود؟»

لبام می لرزید و به زحمت می تونستم حرف بزنم:«اهورا مدارک و اسناد کارخونه هارو لازم داشت تا بفروشه به یه رابطِ آمریکایی تو ایران.در عوض اونا ساپورتش می کردند و پول و مواد براش میفرستادن.ماهیانه یه سری عتیقه هم قاچاق میکرده به یه ایالت توی اسرائیل.همه ی اینا عادیه سرهنگ.یعنی میشه یه دلیلی براشون پیدا کرد اما....من نتونستم بفهمم با اون جسدا و موادای جاساز چیکار می کرده.بعد از اینکه من تو اون جسدا مواد میذاشتم،اونا ناپدید میشدن.یه بار اتفاقی توی غسال خونه از یکی از همکارام شنیدم که یکی از اون خانواده ها دنبال جسد دخترشون می گشتن و می گفتن که جسدو ازشون دزدیدن!»کمرم از حرفایی که زدم تیر

می کشید.اهورا یه حیوون به تمام معنا بود!سرهنگ هیچی نمی گفت و بعد از چند لحظه شنیدم که زمزمه کرد:«لعنت بر شیطون!»

***

_الآن اونجوری خونسرد نشستی اونجا یعنی همه چیتو جمع و جور کردی؟

صدای حرصیِ زینب بود.غرق فکر بودم پس فقط سرمو تکون دادم و گفتم :«آره!» و بهش زُل زدم و برای پایان دادن به فکرام با مظلومیت گفتم:«زینب؟!»

در حال مرتب کردن ملافه ی تخت لبخندی زد و بدون نگاه کردن بهم گفت:«بله؟!»

_میگم مطمئنی عیب نداره من بیام؟آخه اینطوری که درست نیست.من خودم خونه دارم.پیش مادربزرگم زندگی میکنم.میتونم برم اونجا تو رو هم تو زحمت نندازم.

دستاشو گذاشت روی تخت و با مهربونی نگاهم کرد و گفت:«عزیز من تعارف که ندارم باهات.الآن شرایط تو طبیعی نیست.باید جات امن باشه.میری پیش مادربزرگت،خدای نکرده یه اتفاقی بیفته اون بنده خدا هم می ترسه.باور کن هیچ مزاحمتی واسم نداری!»لبخندی به مهربونیش زدم و اون جواب لبخندمو داد و به سمت یخچال رفت.این دختر چقدر ماه بود!با یادآوری چیزی ابروهام بالا رفت و دوباره گفتم:«میگم زینب؟تو

چطوری با سرگرد آشنا شدی؟»سرشو برده بود توی یخچال و صدای خش خش نایلن نشون می داد که داره یخچالو خالی میکنه توی نایلن و صداش ضعیف اومد:«اووووه...کلی داستان داشتیم.سر همین پرونده ی قاتل سریالی من مظنون شدم!(با تعجب از پشت نگاهش کردم و اون ادامه داد)دیگه خلاصه زندان هم رفتم.وقتی آزاد شدم،بعد از یه مدتی یه سری مدارک گیر آوردم از قاتل.سرِ اون مدارک خواهر دو قلوم کشته شد!» دلم فشرده شد و تعجبم ته کشید.طفلک زینب!پس اونم بی زحمت به کسی که می خواسته نرسیده.خواهر دو قلو؟باید از دست دادنش خیلی سخت باشه...داشتم ناراحت نگاهش می کردم که از تو یخچال اومد بیرون و درشو بست.آهی کشید و روی تخت،جلوم نشست و نایلون رو که پر از کمپوت و میوه و خرت و پرت بود گذاشت کنارش و ادامه داد:«نمی خوام از اون روزا حرف بزنم.روزای نحسی بود.به خاطرِ خواهرم مامان و بابام خیلی باهام بد شدن.چون فکر می کردن من باعث مرگ خواهرم شدم.میخواستن به زور شوهرم بدن.موردشم بود!یه پسر صد و بیست کیلوییه مو فرفری که بوی پشم گوسفند می داد.وقتی واسه آخرین بار اومدم شهر تا از دانشگاهم انصراف بدم و برگردم شوهر کنم،تو عقد یاسمن و ماهان،بنیامین ازم خواستگاری کرد و وقتی بهش گفتم اوضاع چجوریه اومد پیش پدر و مادرم!»چند لحظه نگاهش کردم که حالا

لبخندی روی لبش بود و بعد سرمو انداختم پایین.راستش حق داشت لبخند بزنه...وقتی بعد از کلی سختی یه همچین آرامش و شادی ای بهت می رسید،دلت میخواست از خوشی فریاد بکشی...خوش به حالش!کاش منم یه همچین سرنوشتی داشتم...

_راستی اینجاشو نگفتم...

سرمو با بی حسی بلند کردم و به زینب نگاه کردم که داشت با هیجان نگاهم میکرد.به زور لبخندی زدم و گفتم:«کجاشو؟»دستشو با خوشی تو هوا تکون داد و گفت:«یه خواستگار دیگه هم داشتم.لامصب عجب چیزی بود زهرا!چی بگم برات از این پسرا!قد بلند...ورزشکار...خوشگل و خوشتیپ....اصلا یه تیکه جواهر!بی شرف نمی شد ازش ایراد گرفت که...(یه ضربه زد رو دستم و خندید)حالا فکر کن من چیکار کردم.روزی که اومدن خونمون خیلی حالم گرفته بود.بهانه ای نداشتم که اینو رد کنم.از حرص یه زیر شلواری ورزشی پام کردم که سر زانوش سوراخ بود.یکی از تی شرتای عهد بوقمم تنم کردم با یه پادر کهنه ی گل گلی!رفتم با خونسردی نشستم جلوی پسره و ننش!» زینب خندید و منم به زور همراهی کردم و صدای پر شوقش ادامه داد:«به جانِ تو میخ من شده بود!منم هِی لبخند ژکوند تحویلش می دادم چادرمو از رو زانوم می زدم کنار!»اینبار بلند خندیدم.واقعیِ واقعی!تصور زینبِ چادری و با وقار رو به

روم با قیافه ای که از زینب خیالی داشت برام می گفت،آخر خنده بود!خودشم می خندید و حرف می زد:«حالا فکر کن بعدش چی شد؟مامان پسره فرداش زنگ زد و گفت ما دخترتونو پسندیدیم.خیلی خانم و محجوبه!»دوباره خندیدیم و من حس کردم چقدر خوبه این لحظه ها...این لحظه های بعد از غم!با اینکه کوچیک بود ولی تجربش کرده بودم.شاد شده بودم...این لحظه هارو هیچ وقت نداشتم.خنده های بلند از تصور یه اتفاق جالب...حسِ خوبی که یه دوست می تونست بعد از یه ناراحتی بهت بده!خنده هامون که تموم شد دوباره جفتمون ساکت شدیم و داشتیم فکر می کردیم.زینب شاید به خاطرات تلخ و شیرینش و من...به آینده ای که قرار بود اتفاق بیفته.بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید و آروم گفت:«هِی...یادش بخیر.چه روزایی بود.حالا بیخیال نمیخواد دیگه بهش فکر کنی.»

سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم و گفتم:«به چی؟»نیششو باز کرد و گفت:«به همونی که فکر میکنی(خندیدم و اون ادامه داد)من برم ببینم این دکتر محترمت اومد معاینه ات کنه یانه.تو هم حاضر باش که تا اومد و مرخصت کرد بریم!» با لبخند نگاهش کردم و "باشه" ای گفتم و اونم حینِ رد شدن از کنارم لپمو کشید و از اتاق رفت بیرون.آهسته به کاناپه تکیه دادم و به دردِ کمرم توجهی نکردم.لبخندم کم کم داشت از بین می

رفت...امروز بعد از دو هفته از اینجا می رفتم.بیمارستانو دوست داشتم.عاشق بوی الکل و سر و صدای دکترا و پرستارا و مریضا بودم.از همون بچگی دوست داشتم مریض باشم و رو یکی از تختای بیمارستان دراز بکشم و همه نگرانم بشن و بیان عیادتم...یه پرستار هِی بیاد بهم سر بزنه و دلش به حالم بسوزه.حالا دو هفته اومده بودم روی یکی از تختا دراز کشیده بودم و هیچکی نگرانم نشده بود!هیچکی نیومده بودم عیادتم غیر از زینب...مامانم نبود تا قربون صدقه ام بره...بابامم نبود تا از سرِ ناراحتی هِی غُر بزنه که چرا مریض شدم...فقط پرستاری که میخواستم بود!آهی کشیدم و به این یه هفته که گذشت فکر کردم.هیچ پیشرفتی نداشتیم!هیچی...استعلام از گمرک نشون داده بود که اون کامیونا از اونجا عبور نکردن.از کوروش هم خبری نبود.فقط یه راه مونده بود...پیدا کردنِ اون فلش!

با صدای آروم پیانو به بغل دستم نگاه کردم.گوشیم داشت زنگ میخورد.گوشی دوست داشتنیم که مدت طولانی ای ازش دور بودم.برش داشتم و جواب دادم:«بله؟!»

چند لحظه صدایی نیومد و اخمام تو هم رفت.حرفی نزدم تا هرکی هست خودش اعلام وجود کنه.

_فکر می کردم مرُدی!

تو یه ثانیه دستام یخ زد و بدنم لرزید.یا قمر بنی هاشم!اهورا بود!

_البته حق داشتم.با اونجور شیرجه زدن قهرمانانه ات جلوی اون پسره ی شیر برنج و جان فشانیت،حالا که زنده موندی تعجب داره.

زبونم بند اومده بود.صداش مثل ناقوس مرگ بود و لحظه به لحظه ترسمو بیشتر می کرد!

_چرا لال شدی بچه؟قیافه ات الآن دیدن داره.خوب آرزوی محالی نیست چون تا چند دقیقه دیگه می بینمت.الآن حتما رو کاناپه ی اتاق نشستی منتظر اون دختر دهاتی تا بیاد و جمع و جودت کنه ،ها؟یا شایدم روی تخت(قهقهه ی وحشتناکی سر داد)بذار ببینم انگار اشتباه کردم.رو کاناپه ای نه؟

دوباره خندید.دوباره خندید و نفسمو بند آورد.چشمام از وحشت دو دو می زد.سرِ جام خشک شده بودم و مغزم از کار افتاده بود.اون حیوون اینجاست!

_جوجه ماشینی!فکر کردی فقط تو زرنگی؟میخوای منو دور بزنی؟منم جاسوسای خودمو دارم.البته اینکه بهت گفتم جاسوس دارم یکم غیر حرفه ایه ولی به دق دادن تو می ارزه.هستی بیام دیدنت دیگه؟ تو که دوست نداری دیدارمون به قیامت بیفته، ها؟

گوشی رو با شدت از گوشم دور کردم و پرتش کردم رو کاناپه.دستامو با لرزش و وحشت بند کردم به کاناپه تا بتونم بلند شم.قلبم تند تند میزد و عرق مرگ رو تنم نشسته بود.خدایا.....من اینجا تنهام!اون منو می کشه!

با هزار زحمت از روی کاناپه بلند شدم و ایستادم ولی این کارم فایده نداشت.چون بدون گرفتن کاناپه نمی تونستم سرِ پا بمونم.گریم گرفته بود.از بی کسی...از ترس اون اهورای حیوون صفت که میدونستم اگه دستش بیفتم دیگه راه برگشتی ندارم!داشتم دنبال راهِ چاره می گشتم که در با شدت باز شد و قلبِ من ایست کرد و با ضرب نشستم روی کاناپه و جیغ زدم.از استرس و اضطراب...از درد وحشتناکِ کمرم...از اینکه اون اومده بود تا منو با خودش ببره و اینبار من عضوِ گروهش نبودم.من یه خائن بودم که اون میتونست هر کاری باهام بکنه.جیغ می کشیدم از بدبختیم...یه جیغ ممتد و بی وقفه...چشمامو محکم روی هم فشار می دادم و جیغ می کشیدم.اشکام راه افتاده بودن و من...نمیخواستم!خدایا...چرا هیچکسی نیست؟من دیگه تموم شدم....

نمیدونم چی شد که یهو دستای کسی دورمو احاطه کرد و سرمو تو بغلش کشید.جیغم کم کم داشت بند میومد.دل دل میزدم و اشکام می ریخت.با شنیدن صدای آرومی کنار گوشم،زدم زیر گریه:«چت شده دیوونه؟چرا جیغ میزنی؟»زینب بود!خدایا شکرت...زینب بود!بین گریه های مظلومانم

که دل سنگ رو هم آب میکرد،با هق هق گفتم:«کجا بودی تو؟چرا اینقدر دیر کردی ها؟»انگار طلبکار بودم.میدونستم نباید اینجوری بگم اما دست خودم نبود.من امروز و این لحظه مرگو جلوی چشمام دیده بودم!چون میدونستم اگه دست اهورا بیفتم یعنی آخر زندگی...!

خودمو از بغل زینب کشیدم بیرون و دستاشو گرفتم و زل زدم تو چشمای نگرانش و آروم و با ترس گفتم:«اهورا اینجاست زینب.حالا چیکار کنم؟منو میکشه...تو روهم میکشه...باید فرار کنیم!» وقتی زینب فقط با نگرانی بهم زل زد و هیچی نگفت،دستامو گرفتم رو صورتم و دوباره زدم زیر گریه و زمزمه کردم:«چرا واستادی منو نگاه میکنی خوب؟من میترسم...یه کاری بکن!میدونی اگه بیاد چی میشه؟سرمو بیخ تا بیخ میبره که اینهمه مدت سرکارش گذاشتم.میفهمی چی میگم؟شایدم بفروشتم به عربا...آخه من که قیافه ندارم که اونام منو بخوان.ای خدا...حالا چیکار کنم؟»داشتم حرف میزدم و آسمون می بافتم و به آینده ای که با این شغل قرار بود برام پیش بیاد فکر می کردم که صدای رعب آوری اومد و در اتاق محکم بهم خورد.تکونی خوردم و کمرم تیر کشید و گریه و همه چیز فراموشم شد و با ترس به در نگاه کردم.چشمام گشاد شد...محمد طاها بود!نفس نفس زنان جلوی در ایستاده بود و دستاشو به کمرش زده بود و منو نگاه می کرد.با نگاهش دوباره اشک تو چشمام جمع شد.نکنه آه این منو گرفت؟دو

قدم اومد نزدیک و یه نفس عمیق کشید و نگاهشو ازم گرفت و رو به زینب گفت:«باید از اینجا بریم.سربازی که دم در بود به قتل رسیده!»

"هین" بلند زینب همه ی وجودمو لرزوند ولی بی اعتنا زل زده بودم به دهن محمد طاها تا ادامه ی حرفشو بگه.نگاهی بهم کرد و اینبار رو به من ادامه داد:«زنگ زدم پلیسا بیان.به بنیامین و ماهان هم خبر دادم.باید از اینجا بریم...تا اونا برسن هیچکس اینجا از پسشون برنمیاد!»دلم اومده بود توی حلقم...داشتم سکته می کردم وقتی آورم گفتم:«اما من نمیتونم راه برم...چجوری بیام؟» و دوباره اشکام چکید.از این بدبختی متنفر بودم.از خودم،از همه...!محمد طاها نگاهی بهم کرد و با اخم گفت:«باید راه بری.وقتی پطروس میشی و میپری جلوی گلوله باید فکر اینجاهاشم بکنی...!»دلم انگار هزار تیکه شد.لبخند غمگینی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.راست می گفت...راست می گفت!اتاق ساکت بود و کسی حرف نمیزد.سرمو پایین انداخته بودم و حتی به محمد طاها هم فکر نمی کردم.من عاشق کی شده بودم؟حق داشت...من زیادی آدم حسابش کرده بودم...

زینب بود که بالآخره سکوتو شکست و زیر بغلمو گرفت و گفت:«بلند شو عزیزم.هرچی زودتر بریم بهتره.پاشو...»با تیکه بهش بلند شدم و بی حال رو بهش گفتم:«باید چیکار کنیم؟از کجا بریم؟»روی صحبتم با محمد طاها

بود ولی صورتم به طرف زینب بود.فکر کنم خودشم فهمید که نفسشو فوت کرد و گفت:«راههای زیادی نداریم.باید فقط سریع بریم چون اگه گیرت بیارن هیچ چاره ای نداری...باید روی یه تخت دراز بکشی...به عنوان مرده!»

***

صدای گریه و زاری میومد و تخت تند و تند حرکت می کرد.ملافه ی سفیدی که روم کشیده شده بود تنها محلی بود که میتونستم ببینم.اشکام از کنار چشمم سُر میخوردن و میرفتن توی مقنعه ام و گوشمو خیس کرده بودن.یه آرزوی ترسناک داشتم...."کاش واقعا الآن من مرده بودم!"تخت جایی متوقف شد و صدای گریه و زاری بلند و گوش خراش و اعصاب خورد کن بیشتر شد.چند دقیقه پیشو تو ذهنم مرور کردم.وقتی من با چادر زینب استتار شدم و رفتم تو اتاق بغلی که مریضش چند دقیقه پیش فوت شده بود،محمد طاها با خواهش از پرستار خواست تا منو به جای مرده روی تخت بذارن و کسی هم نباید بفهمه...پرستارهم که میدونست مسئله حیاتیه و من چیکاره ام قبول کرد...فقط گفت مسئولیتی قبول نمیکنه و باید دعا کنم که خانواده ی میت ملافه رو کنار نزنن.میدونستم محمد طاها هم بالا سرمه و مراقبه که کسی ملافه رو کنار نزنه...اشکام بیشتر شد...کاش من مرده بودم!کاش واقعا الآن من مرده بودم و این صدای گریه و زاری

خانواده ی خودم بود!اونموقع دلم خوش می شد که کسی هست...برای کسی مهمم!

سعی می کردم هق هق نکنم تا ملافه تکون نخوره...تخت متوقف شده بود و من از سرمایی که حس می کردم فهمیدم تو محوطه و جلوی آمبولانسیم...همهمه ی مردم و شلوغی محوطه ی بیمارستان و صدای تک و توک ماشینا،با صدای ضجه های خانواده ی میت قاطی شده بود...میدونستم تا چند لحظه دیگه تختو می برن داخل ماشین.صدای نسبتا بلند مردی توجه همه رو جلب کرد:«لطفا خلوت کنین اینجا رو...خانم جلو نیا لطفا.فقط یه نفر میتونه با ما بیاد تا بهشت زهرا.بقیه با وسایل نقلیه ی خودشون بیان!»یک لحظه از ذهنم گذشت:"این طرز حرف زدن با یه خانواده ی داغداره؟"

_من میام آقا.»ماتم بُرد.صدای محمد طاها بود!دیوونه به چه جرئتی این حرفو زد؟پشت بندش صدای گرفته ای با عصبانیت غرید:«شما چیکاره ی زن من باشی که با جنازه اش بری؟خودم میام آقا جان.نوکرشم هستم!مامان شما با سمیه و مارال بیا.رضا جان شما هم زحمت بقیه رو بکش.تو بهشت زهرا همو میبینیم!»دوباره همهمه شد و گریه و سر و صدا بالا گرفت.صدای نیمه بلند و کلافه ی محمد طاها دوباره گوشامو تیز کرد:«ببخشید آقا مثل اینکه اشتباهی شده.این اصلا جنازه ی شما

نیست.(چشمام از ترس گشاد شد و عرق مرگ رو تنم نشست.سعی کردم بدون جنب و جوش و جلب توجه اشکامو پاک کنم و معمولی باشم.نمیدونم چطور میشه شکل یه مرده به نظر بیای!)شما یه نگاه بندازی میفهمی.اصلا میت ازدواج نکرده بود.خواهر یکی از دوستامه!»چند لحظه جمعی که نمی دونستم چند نفرن و چه شکلین ساکت شدن و من نفسم حبس شد و بعد....

_نه بابا...این میت ما نیست.شرمنده آقا این پرستارای از خدا بی خبر معلوم نیست واسه چی پول می گیرن.شرمندم به مولا.بریم مامان جان.جنازه ی مژده هنوز داخله.ببخشید آقایون خانما...این میت ما نیست...باید برگردیم دنبال میت....»کسی دوباره ملافه رو کشید روی صورتم.نفسمو دادم بیرون و دلم سوخت برای صدای ضجه و ناله ی یه زن که نمیدونست جنازه ی دخترش کجاست و جماعتی که گریه می کردند و کم کم صداشون دور می شد و رحمم اومد به پرستار بدبختی که نا به جا قضاوت شده بود!با حرکت سنگین برانکارد متوجه شدم که دارم میرم داخل ماشین.آمبولانس بود یا نعش کش؟برانکارد یه تکون محکم خورد و فاصله ی زمین تا ماشین طی شد و بعد خیلی روون هُل داده شد به داخل و چند لحظه بعد هم در بسته شد و هیاهوی بیرون،موند پشت در!از اینهمه بازی،سهم من جنازه شدن بود!

_بیا بیرون.دیگه جات امنه....»تا امن چی معنی بشه!از نظر من اینجا کنار تو،خطرناک ترین جای دنیاست!صدای روشن شدن ماشین و حرکتش خیالمو تا حدودی راحت کرد.ملافه رو زدم کنار و همزمان با تکیه به برانکارد بی توجه به درد وحشتناک کمرم،از حالت میتی در اومدم و نشستم.از گوشه ی چشم می دیدمش که روی صندلی ماشین نشسته بود...توجهی نکردم!تیررس نگاهم،در بزرگ عقب ماشین نعش کشی بود!هیچکدوممون حرف نمی زدیم.دست و پام هنوز از ترس و وحشت می لرزید و هر چند لحظه یه بار بدنم یه تکون عصبی میخورد و خجالت می کشیدم که اونم این تکونا رو میبینه.خودمو جمع و جور کردم و زانوهامو آهسته،بدون اینکه به کمرم فشار بیارم کشیدم توی شکمم و دستامو دورشون حلقه کردم.سر دردناکمو که دردش ناشی از دندونم بود به مچم تکیه دادم.مسخره بود اما همیشه آرزو داشتم واسه یه بارم شده من و محمد طاها تو یه مکان عمومی با هم باشیم و برای چند دقیقه کنار هم بشینیم.دلم میخواست ببینم چه حسی داره!اتفاقی با هم حرف بزنیم و حالا...این آرزوی کوچولوی دست نیافتنی برآورده شده بود.لبخند تلخی زدم.واقعا من دیگه دوسش نداشتم؟

_اونشب که کتک خورده بودی....

فکرام بهم ریخت و سرم نیمه چرخید به طرفش و اخمام رفت تو هم.چی میخواست بگه؟نفسشو داد بیرون و با صدای آرومی گفت:«قبلش دزد اومده بود خونه ی ما.قبلش ترشم من تو خیابون کتک خوردم.اون کسی که اومد خونه ی من و زخمامو بسته بود.....(نفسم حبس شد و قلبم تند تند تپید!)تو بودی؟»گرمم شده بود و هول کرده بودم.نمیدونستم این حرفش الآن چه معنی ای میده؟چطور یاد اون موقع افتاد؟دست و پامو گم کرده بودم و هیچ جوابی پیدا نمی کردم.باید چی میگفتم؟با پنجه ام بازومو فشار دادم و ترجیح دادم ساکت باشم.

_وقتی اونموقع شب اومدم در خونه ی اون مرتیکه و دیدم تو هم کتک خوردی....الآن نمیخوای هیچی بگی؟به خاطر من زدنت؟

اشک تو چشمام جمع شد و دلم فشرده شد.دلم میخواست ساکت بشه...تکرار این حرفا چه فایده ای داشت؟اون زجری رو که من کشیدم کم می کرد؟اوون دردای طاقت فرسا...اون تحقیر کتک خوردن از دو تا مرد وحشی....هیچ فایده ای نداشت!من به خاطر کسی اون کارارو کرده بودم که الآن هیچ حسی بهش نداشتم!

_تو اتاقمو مرتب کردی؟

سکوت!قلبم داشت از جا در می اومد!

_تو برام غذا درست کردی نه؟

یه قطره اشکم چکید روی مُچ دستم...

_تو برام سرم وصل کردی و زخمامو شستی درسته؟

نفسم گرفته بود از این صحنه های تکراری...از این تعریفا که منو بر می گردوند به شبی که ازش متنفر بودم.منو یاد لحظه هایی میانداخت که حماقت کرده بودم.واسه کسی جون دادم که...

_جواب بده خانم ستایش!

پوزخند بی حالی زدم که البته اون نمی دید.چون سرم توی زانوهامو بغلم قایم شده بود.چه جالب!خانم ستایش!اون منو به فامیلیم صدا زده بود.هه...یادش مونده بود!دلم نمی خواست جوابشو بدم.یعنی جوابی نداشتم که بدم.حتی یه درصدم حاضر نبودم بگم به خاطر تو کتک خوردم.اگه اون فهمیده،باشه!مهم نیست!ولی من نباید به زبون بیارم.چون این یعنی له شدن!یعنی دوباره شکستن!یعنی ثابت میکنم که برام مهم بودی!که حاضر بودم جونمم برات بدم.که ازت پرستاری کردم و به دروغ گفتم مدارک تو خونه ات نبود!!!اینکه خواستم شرف تو حفظ بشه و خودم بی شرافت شدم!اینکه گذاشتم خودم جون بدم ولی تو مجبور نشی به خاطر اون مدارک گیر بیفتی!اینکه دلم نیومد از "تو" چیزی بدزدم!صدای نفس کلافه اش اومد و بعد گفت:«امروز نمیدونم چرا اومدم بیمارستان!دلم می خواست بیام و راجع به خیلی چیزا باهات حرف بزنم!وقتی اومدم تو

اتاق و تو شروع کردی به جیغ کشیدن نفهمیدم چی شد که دویدم طرف پرستاری و اون خانومو آوردم پیشت.من زیاد تورو نمیشناسم.قبلنا هم نمیشناختم.پس اگه مشکلی با من داری میتونی رُک بهم بگی.میتونی خیلی راحت بهم فحش بدی و دلتو خالی کنی.بدم میاد از آدمایی که همه چیزو پنهان میکنن.من حوصله ی کشف کردن ندارم،پس بهتره با من یه جور دیگه رفتار کنی.من وارد این بازی شدم.طوری که خودمم نخواستم ولی حالا هستم.امروز تو رو نجات دادم.منتی نیست.وظیفه ی انسانیم بوده.فقط میخوام اینو بگم که لطفا چیزی رو برای هردومون سخت نکن.اینطور که بوش میاد حالا حالاها مجبوریم باهم کار کنیم!»حرفهاش تموم شد و چشمای من خیره به مُچای دستام گشاد شده بود.نفسم بالا نمیومد از احمق بودن کسی که عاشقش بودم!

ماشین ایستاد و چند لحظه بعد درِ بزرگ ماشین باز شد و راننده در حالی که در رو بالا می داد گفت:«سریع بیاین پایین.ممکنه تعقیبمون کرده باشن!»اینو گفت و رفت.حتی راننده هم با ما بود!زانوهامو رها کردم و آروم چرخیدم به بغل و با احتیاط پاهامو از تخت آویزون کردم.حالا درست رو به روی اون احمق بودم!

_بابا من که مردم و زنده شدم!(برگشتم و با دیدن زینبِ نگران لبخند بی جونی زدم و همزمان با احمق سلام کردم!)سلام.بیا پایین چقدر دیر

کردی؟بیا عزیزم.خداروشکر که همه چی به خیر گذشت.آروم آروم بیا این جلو تا من برم برات ویلچر بیارم!»اینو گفت و لبخندی زد و بدون اینکه بهم مهلت جواب دادن بده غیبش زد.از در باز شده ی ماشین یه کوچه ی دور و دراز معلوم بود که انتهاش کوچیک شده بود....خیلی کوچیک و باریک!تک و توک هم ماشینایی توش پارک بودن.سرمو برگردوندم تا از روی تخت بیام پایین.زُل زده بودم به زانوهام...به اون نگاه نمی کردم چون نگاهم نفرت داشت!حاضر نبودم دیگه ریختشو ببینم.بس بود!من زیادی بهش بها داده بودم...البته...اونم که تقصیری نداشت!نمی تونست جادو کنه و یه شبه عاشق من بشه!من هر کاری هم که کرده بودم واسه دل خودم بود.با این فکرا لبخند غمگینی زدم و نفسی کشیدم.تقصیر اون نبود!تقصیر دلِ من بود!کمی خودم کشیدم جلو تا پاهام به زمین برسه و همین لحظه بود که اون از جاش بلند شد.سقف ماشین کوتاه بود و فقط در صورتی میتونستی توش سرِ پا بایستی که کمرتو یکم خم کنی.صدای ملایم و مهربونشو شنیدم که گفت:«میخوای کمکت کنم؟»

سرمو بلند کردم و نامفهوم نگاهش کردم.اونم داشت با مهربونی نگاهم می کرد.تقصیر اون نبود که نمی تونست مهربون نباشه!تقصیر دلش بود!لبخند تلخی زدم و دوباره به پاهام نگاه کردم.خجالت کشیده بودم و هول کرده بودم ولی آروم گفتم:«نه ممنون.الآن زینب،یعنی همون خانمه

میاد.شما برین.ببخشید ، بابت اینهمه زحمتی که بهتون دادم ممنونم.ان شاءا...بتونم جبران کنم.»جوابی نداد.یه دقیقه گذشت و بازم جوابی نداد.من خیره بودم به کفشای سفیدِ اسپرتش که به شلوار لی مشکیش خیلی میومد و اون ساکت بود.بالآخرعه به حرف اومد.با یه صدای آروم و دلنشین:«فکر کنم بازم زیاده روی کردم...!»دلم فشرده شد!پشیمونی محمد طاها؟عیب نداره...تو که تقصیری نداری!هر چی هم بگی من میبخشمت...

_هنوز نیومدی بیرون که....»سرم ناخود آگاه چرخید به سمت زینب که با یه ویلچر جلوی در ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.همون لحظه محمد طاها با قدمای کوچیک و کمرِ خم رفت به طرف در و با گرفتن دسته ای که برای کمک روی سقف گذاشته بودن،از ماشین پرید پایین و جلوی زینب ایستاد و گفت:«خوب اینم از انتقال ایشون به یه مکان امن.من دیگه با اجازه میرم.خداحافظتون.»برگشت به طرفم و قلبم ایستاد از نگاهش.از صورتش که جدی و محکم بود.نه خدایا!من اشتباه کردم.این مرد لیاقت عشقو داره...لبخندی بهم زد و با ملایمت گفت:«خدانگهدارتون جناب سروان.»سرمو برگردوندم و زیر لب جوابشو دادم.نه!اون هیچ احساسی بهت نداره زهرا...ازش دل بکن!لبمو گاز گرفتم و صدای شاکی زینب باعث شد دوباره بهش نگاه کنم:«حالا اینقدر اونجا بشین که ایندفعه بیان اینجا

گیرت بندازن.دخیل بستی اونجا خواهرم؟خوب بیا پایین دیگه....»لبخندی زدم و به کنار زینب نگاه کردم.اون رفته بود.....!

***

فصل پنجم:باز هم قتل...!

پشت چراغ قرمز،پشت یک سانتافه ی قرمز رنگ ایستاد و دنده را خلاص کرد.زل زد به ثانیه شمار چراغ قرمز...از خانه ی زینب برمی گشت.امروز روز سختی بود.خیلی سخت...آن اتفاقات داخل بیمارستان...از قتل یک مامور گرفته تا توطئه برای ربودن زهرا و تلفن مشکوک و همه و همه...وقتی آنها رسیدند،زهرا از بیمارستان رفته بود.چهل مامورِ ویژه بیمارستان را زیر و رو کردند و پانزده دقیقه ی تمام بیمارستان تحت محاصره بود ولی دریغ!هیچ نشانه و اثر مشکوکی وجود نداشت...خطی که با زهرا تماس گرفته بود کنترل و ردیابی شد.شماره ی مورد نظر یک خط اعتباری همراه اول متعلق به هاشم نظری بود.یعنی همان مامور به قتل رسیده!گوشیِ هاشم را داخل توالت زنانه ی اورژانس بیمارستان پیدا کردند.خوب...همه ی اینها یعنی چه؟آن لعنتی منظورش از این کار ها چه بود؟تازه...یک جنازه هم گم شده بود.جنازه ی یک زنِ جوان که شوهرش تمام بیمارستان را روی سرش گذاشت!و بعد که بنیامین به خانه ی زینب

رفت فهمید که جنازه ی مفقود طعمه ی محمد طاها و زهرا بوده.جنازه کجا غیبش زده بود؟؟؟

با صدای زنگ موبایل،نگاهش را از ثانیه شمار که چهل و هفت ثانیه انتظارِ دیگر را نشان میداد گرفت و گوشی را از روی داشبرد برداشت.ماهان بود...

_الو ماهان؟

_الو...

_بله،سلام!

_الو...

_مرض و الو...خوب بگو دیگه میشنوم.

_الو...

هم خنده اش گرفته بود و هم حرصش درآمده بود.باز ماهان زده بود به کانال شوخی...صدای همهمه ی پشت خط نظرش را جلب کرد.اخم کمرنگی کرد و گفت:«ماهان قطع میکنما...اینقدر دلقک بازی در نیار!»ماهان نفس نفس زنان گفت:«نه بابا الآن میگم بیاد.فقط شما نبرینش!»بنیامین که فهمیده بود با او حرف نمیزند با شک گفت:«الو ماهان!»ناگهان لحن ماهان صد و هشتاد درجه تغییر کرد و آمیخته با عشوه

و ناز گفت:«جونم عسلم؟چطوری گوگولیِ ماهان؟معلوم هست کدوم قبرستونی می گردی جیگرم؟»

خنده اش گرفته بود.با لبخند گفت:«بتوچه.فضول منی؟چیکار داشتی که زنگ زدی؟»

_خیلی تحفه باشی قورباغه.(چراغ سبز شد و بنیامین همانطور که با لبخند گوش می داد پشت سر سانتافه حرکت کرد.سانتافه به راست گردش کرد و جلوی بنیامین باز شد)من اصلا با تو کاری ندارم که...خیلی شکر بخورم که تو رو آدم حساب کنم.

_ماهان زنگ زدی چرت و پرت...» همان لحظه بود که صدای آژیر ماشین پلیس را از پشت خط شنید.حرفش را قطع کرد و مشکوک پرسید:«ماهان خیلی خری.چرا درست حرف نمیزنی؟کجایی الآن؟»

_سرِ قبرِ تو!بیا به این آدرسی که میگم تا خودتم قبرتو ببینی.البته قبرِ قبرم نیستا!یه کُپه خاک ریختن روت.دو تا مرغم اینجا نشستن برات عزاداری میکنن.تازه مرده شوره هم گفت دلش نیومده بهت دست بزنه.اینه که غسل نداده خاکت کردن.» و آدرس را گفت و قطع کرد.بنیامین که گیج شده بود گوشی را انداخت روی صندلیِ بغل و پایش را روی پدال گاز فشرد.خدا لعنت نکند این ماهان را که هیچ وقت مثل آدمیزاد حرف نمی زند!

***

درِ خانه باز بود و نوار زرد رنگ کذایی ای که جلوی آن کشیده بودند خطر را نشان می داد.سرباز دم در برایش احترام گذاشت و او سری تکان داد و وارد خانه شد.یک خانه ی کاهگلی با یک حیاط با صفا...که آدم را یاد همه چیز می انداخت.یادِ کودکی...یادِ خاطرات خوشی که هیچوقت برنمی گشت.درختان عریان وسط باغچه از سرما می لرزیدند و فرشِ باغچه،برگهای زرد و زیبا بود.یک حوضِ آبیِ شکسته ی خیلی کوچک هم گوشه ی باغچه بود و یک سه پایه ی کوتاه آهنی برای نشستن جلوی آن قرار داشت.حتما برای دست شستن بود!برای نظافتِ آدم های قدیمی...مامور ها در حال رفت و آمد بودند و صدای گریه ی وحشتناک از خانه به گوش می رسید.چند گریه...!حیاط همسطح با خانه بود و هیچ پله ای در هیچ کجای آن به چشم نمی خورد.یک گوشه ی حیاط دستشویی بود که سمت چپ باغچه قرار داشت و سمت راست باغچه خانه بود با دو پنجره ی قدی و درِ وردی که وسطِ دو پنجره بود.یک تخت چوبی هم جلوی یکی از پنجره ها گذاشته بودند و...دیگر چیزی نبود!

ایستاده بود و دست به کمر همه چیز را از نظر می گذراند که ماهان را دید.داشت جلوی درِ خانه کفشهایش را می پوشید.کارِ کفشها که تمام شد

از در فاصله گرفت و با دیدن بنیامین سری تکان داد و همانطور غرق در فکر به طرفش آمد.

_سلام!»بنیامین هم جوابش را داد و با هم دست دادند.نگاهی به خانه کرد و پرسید:«چی شده ماهان؟»البته حدس میزد!

ماهان پوزخندی زد و برگشت و با نگاهی به خانه گفت:«اینم از N اُمین قتلش!یه دخترو توی حموم خفه کردن!»

بنیامین دستی به موهایش کشید و نفسی گرفت.دیگر حالش از این خبر ها بهم می خورد!اصلا با کدام عقلش آمده بود پلیس شده بود؟یعنی آن موقع ها هم دنیا به همین کثیفی بود و او خبر نداشت؟یا شاید هم تازگی ها دنیا بوی تعفن گرفته بود!

_خوب نظر دکتر چیه؟اصلا اومده؟

_آره اومده.دکتر کاشف.گفت قبل از قتل،قاتل و مقتول باهم درگیری داشتن.یه بیست و چهار ساعتی هم هست که از زمان قتل می گذره.بعدشم گفت چیز بیشتری نمی تونه بگه.گفت جنازه منتقل بشه بعد نتایجو برای سرهنگ میفرسته.

بنیامین سری تکان داد و خیره شد به برانکاردی که توسط دو پرستار سفید پوشِ مرد از خانه خارج میشد.از کنارِ برانکارد،از زیر ملافه ی سفید که پیکر کسی را پوشانده بود،دستی آویزان بود و با هر حرکت تکان می

خورد.دست عریان و ظریفی که تا نزدیکی آرنج دیده میشد و پوست سفیدی داشت.ماهان هم ردِ نگاه بنیامین را گرفت و بلافاصله با دیدن برانکارد که داشت نزدیک آنها می رسید،سرش را برگرداند و به آسمان ابری خیره شد.به اندازه ی کافی این صحنه را داخل حمام دیده بود...!نفسی گرفت و با شنیدن صدای بنیامین سرش را پایین آورد و به او نگاه کرد:«خوب پس اینجا که خبری نیست.بریم ببینیم دکتر چی میگه!»

ماهان نگاهی به اطراف حیاط کرد و گفت:«یه نگاه نکنیم این دور و برو؟یه جورایی خونه هه ترسناکه ولی من حاضرم جانفشانی کنم و باهات بیام و مراقبت باشم تا اینجاهارو یه نگاه بکنی...»

_اولا ببند اون دهنتو و اینقدر محبتتو حروم نکن.دوما اون عوضی اگه قرار بود به این آسونیا دُم به تله بده که تا حالا من خودم صد باره با همین دو تا دستام خفش کرده بودم.بیا بریم باباجان...!» و دستِ ماهان را گرفت و کشید.لحظه ی آخر چشمهای ماهان خیره به درِ دستشویی ماند و بعد به دنبال بنیامین از حیاط بیرون رفت.

***

_چطوری قادری؟

صدای بلندِ ماهان داخل محوطه پیچید و قادری،سرباز وظیفه ی بیچاره که درحال صحبت با تلفن همراهش بود،هول شد و به سرعت برگشت و

گوشی از دستش افتاد.بدون حتی یک نیم نگاه به گوشی که پخش زمین شده بود و دل و روده اش بیرون ریخته بود،دستپاچه احترام گذاشت و بلند گفت:«روز بخیر قربان!» ماهان هم که در کنار بنیامین در حال بالا رفتن از پله ها بود،با صورت سرخ شده سری تکان داد و بی توجه به چشم غره ی بنیامین قدمهایش را تند تر کرد.

به محض اینکه پایش را داخل سالن گذاشت،ایستاد و از خنده منفجر شد.بنیامین هم با اخمهای درهم رو به رویش ایستاد و منتظر ماند.حسابی که خندید،دستش را روی دلش گذاشت و میان خنده گفت:«آی...آی خدا دلم.جان من دیدی بن؟چه حالی داد به مرگ تو.بیچاره نزدیک بود دست به آب لازم بشه!» و باز هر هر خندید!

بنیامین دستهایش را در جیبهایش فرو کرد و با جدیت نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:«خجالت نمیکشی تو؟این صدمین باره که داری همچین مزه ای میریزی نمکدون...مرض داری مگه؟بیا اینور...» و بازوی ماهان را گرفت و از جلوی عبور بقیه کنارش کشید و ادامه داد:«دیدی بیچاره چقدر هول شد؟اقلا وقتی با منی اینجوری آبروریزی نکن!»

ماهان که خنده اش بند آمده بود، با چند سرفه گلویش را صاف کرد و انگار که مگسی می پراند دستش را در هوا تکان داد و بیخیال گفت:«اولا که تو آبروت کجا بود که من بخوام بریزم؟دوما...جمع کن خودتو ببینم.باز زدی

کانالِ سمت خدا؟خوب اون اشتباه میکنه که وسط ساعت کاری با اون ماسماسکش حرف میزنه.همین که اضافه خدمت نمی خوره،خودش نشون دهنده ی لطفِ بی کرانِ منه داداش!» و در پایان حرفش،مثل خروس سینه سپر کرد و گردنش را بالا کشید و با غرور به بنیامین نگاه کرد و چند بار پلک زد.بنیامین که حرصش گرفته بود،چند لحظه با خشم او را از نظر گذراند و بعد بی هوا مشتی به شکمش زد.با خم شدن ماهان و ناله ی ناشی از دردش،نفس راحتی کشید و رو به رفتن کرد و در حال دور شدن از او گفت:«بپا نمیری از اینهمه لطف که زد به شکمت!» و صدای شاکیِ ماهان هم سکوت سالن را شکست و هم خنده را مهمان لبهای بنیامین کرد:«مگه دستم بهت نرسه شتر مرغ!»

پایش را که داخل اداره گذاشت،انگار اداره را سونامی بُرد!آغازش هم همان چزاندنِ آن سربازِ بیچاره بود! بعد از اینکه حسابی آنجا را بهم ریخت ، با هم به اتاق سرهنگ رفتند.سرهنگ بالافاصله بعد از دیدنشان گفت باید با عجله به پزشکی قانونی بروند.حالا مگر این ماهان می آمد؟با اخم پا به زمین کوبیده و به طرف مبل رفته و روی آن نشسته بود و دست به سینه گفته بود امکان ندارد با شتر مرغی مثلِ بنیامین که دستش هرز شده جایی برود!حیرتِ سرهنگ رشیدی و ابروهای بالا رفته اش را دیده و

بی خیال شانه بالا انداخته و گفته بود حرفش یک کلام است!باید کسِ دیگری را با او بفرستند!

چند لحظه سکوت بود تا اینکه بنیامین خندیده بود و با التماس دستش را کشیده و خواهش کرده بود که لطف کند و با او همراه شود!ماهان هم پشتِ چشمی نازک کرده و گفته بود که دلش قدّ گنجشک است و طاقت التماس ندارد،پس قبول کرده و ننگی و خفتِ همراهی بنیامین را تحمل خواهد کرد!

پزشکی قانونی شلوغ بود و تعداد زیادی از مردم روی صندلی های انتظار بودند و تعدادِ دیگری جلوی قسمتِ پاسخگویی!بنیامین با گفتنِ "بریم اونجا"،ماهان را که سرش مثل چراغ نگهبانی می چرخید و همه جا را رصد می کرد،متوجه خود کرد و هر دو به آن سمت رفتند.بنیامین خودش را از بین دو مرد عبور داد و جلوی مسئول که داشت تند و تند چیزی را یادداشت می کرد ایستاد و گفت:«آقا خسته نباشید.اتاق کالبد شکافی کجاست؟»

مرد بدونِ بلند کردنِ سرِ مبارکش!سرسری جواب داد:«با کی کار دارید؟اونجا ورود ممنوعه...»

بنیامین که از بی توجهیِ مرد کلافه بود کارتش را از جیب بغل کتِ قهوه ای رنگش بیرون کشید و روی کاغذ های جلوی دستِ مرد گذاشت.مرد چند لحظه خیره به کارت ماند و بعد سرش را بلند کرد و کارت را برداشت

و به طرف بنیامین گرفت و گفت:«شرمنده من نمیدونستم.تشریف ببرید طبقه ی پایین،انتهای راهرو!»

بنیامین با لبخند کارت را گرفت و گفت:«ممنون!» و دوباره از بین دو مرد که حقشان خورده شده بود و خصمانه نگاهش می کردند با لبخندِ مسخره ای گذشت و همراهِ ماهان به طرفِ پله ها رفت!داشتند پله ها را می گذراندند که ماهان گفت:«بنیامین؟!»مردی از بینشان گذشت و از هم جدا افتادند.پس از رد شدنِ آن مرد دوباره نزدیک هم آمدند و بنیامین جواب داد:«بله؟!»

_اگه این قتلم کارِ اون روانیه،پس چرا هیچ جا هیچ پیغامی نذاشته بود؟

اخم های بنیامین درهم رفت.راست می گفت!از کجا معلوم کارِ او بوده؟نکند سرِ نخ های بیخودی را پیگیری می کردند؟نکند قاتل اصلا شخصِ دیگری باشد؟

راهرو را پیمودند و پس از رسیدن به اتاقی که روی در کرم رنگ آن یک کاغذ سفید با یادداشتِ "کالبد شکافی" بود،با چند ضربه اجازه ی ورود گرفتند و داخل شدند.اتاق کالبد شکافی مثل اتاقِ عمل بود.گوشه ی سمتِ چپ آن یک کمد شیشه ایِ بزرگ قرار داشت که در آن انواع و اقسام لوازم پزشکی و سلاخی! دیده می شد.در سمت راست هم تجهیزات بهداشتی و شیر آب قرار داشت.تقریبا وسط اتاق را هم با تخت پر کرده

بودند.دکتر کاشف، مردِ میانسالی که وسطِ سرش کچل بود و ریش پرفسوری داشت و عینک طبیِ زیبایی به چشمهایش زده بود،با ورودِ آنها با نوکِ انگشت ماسکِ سبز رنگ روی دهانش را پایین کشید و سلام کرد.در چهره اش هیچ لبخندی به چشم نمی خورد!هر دو جوابش را دادند و نزدیکِ تخت رفتند.البته نه خیلی نزدیک!به هر حال جسدی روی تخت وجود داشت!

_چیزی شده دکتر؟چیزی فهمیدین؟» تا دکتر خواست جوابِ بنیامین را بدهد،ماهان با نیم نگاهی به بنیامین با لحنی شاکی گفت:«چیز و مرض!چند دفعه گفتم چیز چیز نکن پسر؟میدونی به جایِ چیز هر کلمه ای رو میشه قرار داد؟اگه کلمه ی غیر اسلامی قرار بدن چی؟اون دنیا تو جوابی میدی؟اگه آقای دکتر....»با دیدنِ نگاهِ جدی و منتظر دکتر حرفش را خورد و نیشش را باز کرد و آرام گفت:«شرمنده...خواستم تربیتش کنم.آخه تربیت بچه سن و سال نداره.از همون کره خری شروع میشه تـــــا الآن که قّد یه بز شده!»بنیامین حرص میخورد.اعصابش بهم ریخته بود و می ترسید دکتر با ماهان دهان به دهان شود.آن موقع دیگر به هیچ وجه نمی شد ماهان را کنترل کرد! دکتر با بی اعتنایی نگاه از ماهان گرفت و رو به بنیامین گفت:«راستش یه چیزی پیدا کردم و فکر کردم حتما باید بهتون

بگم.شاید کمک کنه.البته قبلش باید بگم که ممکنه صحنه ی آزار دهنده ای باشه...»

آزار دهنده؟اخم های ماهان به طورِ نامحسوسی در هم رفت.او در آن جسد چیزِ آزار دهنده ای پیدا نکرده بود.پس قبل از کنار زدنِ ملافه گفت:«ببخشید دکتر.من با شما این جسدو تو خونه دیدم.جسد سالم بود.»

دکتر پوزخند کمرنگی زد و در حینِ کنار زدنِ ملافه گفت:«احتمالا اون موقع ما داخلِ دهنشو بررسی نکردیم!»اشاره کرد نزدیک تر بیایند و ملافه را کاملا از رویِ سرِ جسد کنار زد.صورتِ کبود و بی روحِ دختر جوان نمایان شد و ماهان "لااله الاالله"ی زیر لب گفت و چند لحظه چشمانش را بست اما بنیامین با کنجکاوی نزدیک رفت و گفت:«چقدر جوون بوده...»

دکتر کاشف ماسکش را روی دهانش سُر داد و با انگشت لبهای سفید رنگ دختر را از هم باز کرد و تکه ای کاغذ آغشته به خونابه از آن بیرون کشید و نزدیک لبهای نیمه باز دختر نگه داشت.بنیامین آب دهانش را قورت داد و با انزجار گفت:«این چیه؟تو دهنش چیکار میکنه؟»

دکتر همانطور که کاغذ را بین لبهای دختر نگه داشته بود از بالای عینک نگاهی به او کرد و گفت:«یه نوشته اس.احتمالا قاتل می خواسته یه پیغامی بده!» و در ادامه با دست لبهای دختر را بیشتر از هم باز کرد و کاغذ را کاملا بیرون کشید.با دیدنِ این صحنه ی منزجر کننده بنیامین نفس عمیقی

کشید و رویش را برگرداند اما ماهان با خشم و کینه به آن زُل زد و دکتر با لبخند تلخی به خاطرِ عکس العمل های آنها گفت:«همونطور که می بینید این کاغذ با یه سنجاق به زبون این دختر وصل شده!»

آهسته قیچی را از روی میزِ فلزیِ کنارِ تخت برداشت و با احتیاط انتهای کاغذ را قیچی زد و از سنجاق جدا کرد.جلوی صورتهای ناراحت و منزجر آنها تای کاغذِ کوچک را باز کرد و نوشته ای که در اثر آب دهان و خون کمی رنگ پس داده بود نمایان شد...."عاشق بازی کردنم...!"

بنیامین پوزخندی زد و رو به ماهان گفت:«بفرما....اینم پیغامش!»

***

روی زمین نشسته بودم و پاهامو کشیده بودم توی بغلم و داشتم بی صدا تلویزیون می دیدم.زینب توی اتاقش داشت درس می خوند و منم دلم نمی خواست مزاحمش باشم....صورتمو به نیم رُخ گذاشتم روی زانوهامو آهی کشیدم.منم درس خوندنو یه زمانی خیلی دوست داشتم....یه زمانی خانواده امم خیلی دوست داشتم...یه زمانی دلم می رفت واسه بوسیدنِ مامانم...یه زمانی بابامو با تمام بد اخلاقیاش دوست داشتم....یه زمانی محمد طاها رو هم دوست داشتم ولی الآن...!راستش دلم نمی خواست بعد از اون حرفای توی بیمارستان و صحنه های توی آمبولانس دوباره ببینمش...میگن ندیدن فراموشی میاره...دیگه دلم نمی خواد ببینمش...هر

چند هنوز یه جایی از بدنم به اسم "قلب" هنوز برای اونه ولی دیگه ذهنم مالِ اون نیست....یعنی سعی میکنم که نباشه...با تمام وجود دارم سعی میکنم که دیگه نخوامش چون اون منو نمی خواد!چون اون حتی بعد از اون حرفام هم هیچ عکس العملی نشون نداد....دلم می خواست ازش بپرسم آیا پشیمون هست که بهم انگ خراب بودن می زد؟حالا فهمیده من واقعا چیکارم؟دلم گرفت....بیشتر از همیشه!دوباره آهی کشیدم و خیره شدم به تلویزیون.سه روزی می شه که از بیمارستان مرخص شدم و درد کمرم بهتر شده...خونه ی کوچولو و پر محبتِ زینب مثلِ بهشته...درست مثل چیزیه که همیشه آرزوشو داشتم...پر از محبت و سادگی....کفش سرامیکه و یه فرشِ کرم رنگِ سه در چهار وسطِ این خونه ی نقلیِ نود متری رو پوشونده...یه آشپزخونه ی مامانیِ اُپن هم داشت و یه راهرو که به دستشویی و حموم و یه اتاق ختم میشد....اتاقی که زینب داشت توش درس می خوند!با یادِ زینب لبخندی رو لبم نشست...این دختر یه فرشته بود.تو این چند روز خواهری رو در حقم تموم کرده بود.هر شب زخممو می شست و باندشو عوض می کرد.حتی دیروز به زور فرستادم حموم...البته به هیچ عنوان روم نشد بذارم باهام بیاد داخل.با زجرِ طاقت فرسایی حموم کردم و نسبت به عفونتِ زخمِ سر بازم بی اعتنا موندم.که البته تا شب از سوزش و آتیش گرفتنش بیچاره شدم و زینب مجبور شد زنگ بزنه به

دکتر و بپرسه حالا باید چه غلطی بکنم.دکتر هم گفت کاریش نمیشه کرد و باید آنتی بیوتیک قوی بخورم و اگه بهتر نشدم برم آمپول بزنم که خداروشکر بهتر شدم.یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید روی زانوم....دلم می خواست تو لحظاتِ سختیم "اون" همراهم باشه ولی...!

صدای زنگ تلفن از فکر آوردم بیرون.ردِ اشکمو پاک کردم و با صدای بلند گفتم:«زینب تلفن!»

بلافاصله درِ اتاق باز شد و زینب عین پنگوئن اومد بیرون.لبخند شیرینی روی لبم نشست.ای جان...!چقدر ناز شده بود.با اون شلوارِ گل گلیِ بچگونه و بلوزِ خرسیِ سفید و آبی و موهای قهوه ایه قشنگش....کاش شوهرش الآن اینجا بود.مطمئنم دلِ اون هم می رفت برای این موجود ملوس و خواب آلود....زینب با دیدنِ لبخندِ من تعجب کرد و تلفنو برداشت و گفت:«الو بفرمایید!»

به حرفای زینب گوش ندادم و با نفس عمیقی سرمو از روی زانوم برداشتم و خیره شدم به تلویزیون و لبخندم کم کم محو شد.تو این خونه فعلا زندانی بودم و تحتِ مراقبت...بی خبر از همه جا و همه کس....دلم می گرفت لحظه به لحظه...می دونستم فعلا کاری ازم بر نمیاد...حد اقل تا خوب شدنِ کمرم....راستی...کمرم به خاطرِ کی اینجوری شد؟ارزششو

داشت؟!صدای از تهِ دلم گفت:«"آره داشت...! اون زمان تو هنوز عاشق بودی...!"» مگه الآن نیستم....؟

صدای سوتِ بلبلی که زنگِ در خونه ی زینب بود،نگاهمو کشوند به طرفِ در...سرمو چرخوندم و به زینب نگاهی کردم.مشغول حرف زدن بود!دستامو به زمین چسبوندم و با احتیاط بلند شدم.احتمالا یکی از همسایه های زینب بود...آروم آروم به طرفِ در قدم برداشتم.نرسیده به در ، صدای زنگِ گوشیم بلند شد...صدای روح نوازِ پیانو....

ایستادم و برگشتم به سمتِ سنگِ پیشخوانِ آشپزخونه و خیره شدم به گوشیم که صفحه اش روشن و در حالِ زنگ خوردن بود...همین لحظه بود که دوباره زنگِ بلبلی به صدا در اومد.اخمام بی اختیار رفت تو هم...به زینب نگاه کردم که تلفنش تموم شده بود و حالا دستش روی دستگاه تلفن بود و داشت سوالی به من نگاه می کرد.با دیدنِ بی حرکتیم لبخندی زد و گفت:«تو برو سراغ گوشیت که خودشو کُشت.من درو باز میکنم!»

زینب راه افتاد به سمتِ در ولی من هنوز سرِ جام ایستاده بودم.اینجا چه خبر بود؟زینب از کنارم مثلِ یه سایه رد شد و به طرفِ در رفت.روی پنجه ی پا بلند شد و از چشمی بیرونو نگاه کرد.صدای زنگِ گوشیم همچنان میومد....

_کسی این پشت نیست که...

و همین لحظه دوباره صدای زنگِ در اومد.عرق سردی روی تنم نشست و زخمم شروع به سوزش کرد.زینب برگشت و نگاهِ متعجبی به من کرد و بعد با صدای بلند گفت:«کیه؟»

_زینب جان منم...مهینم...همسایه رو به رویی!

زینب بعد از شنیدنِ صدا لبخندی به صورتم پاشید و برگشت تا درو باز کنه.تو کسری از ثانیه به طرفش خیز برداشتم و بازوشو گرفتم و محکم کوبیدشم به دیوار و بعد...صدای وحشتناک گلوله توی گوشم پیچید و جیغِ بلندِ زینب!

هر دومون نفس نفس زنان چسبیده بودیم به دیوارِ کنارِ درِ ورودی.زینب که تقریبا تو بغلم بود ، کنارِ گوشم با لکنت زمزمه کرد:«چه...چه خبر شده...زهرا؟»

با نفس نفس آب دهنمو قورت دادم و لب زدم:«نمیدونم...فقط میدونم...اونی که پشتِ دره...همسایه ات نیست!»

زینب برای کنترلِ ترسش نفس عمیق و نیم بندی کشید و باز زمزمه کرد:«صدای خودش بود آخه...!»

_مطمئنم یه خبرایی تو این ساختمون هست...نزدیک بود جفتمون بمیریم....

زینب سرشو تکیه داد به شونم و نالید:«خدا لعنتشون کنه....درم سوراخ شد!»

با حرص گفتم:«بهتر از این بود که شکمت سوراخ شه...!»پهلوهامو کمی فشار داد و آروم خندید.صدای زنگِ موبایل قطع شده بود و هیچ صدایی نمیومد جز پچ پچ های زینب...داشت دعا میخوند!لبخند محوی زدم.منم توی دلم صلواتی فرستادم که جونِ سالم به در بُرده بودیم.چند دقیقه گذشت و هیچ خبری نشد.مگه اینجا آدم زندگی نمی کرد؟چرا هیچکس نمیومد؟

آروم تو گوشِ زینب گفتم:«چه همسایه های عتیقه ای داری زینب...یه ذره حسِ فضولی ندارن؟»زینب دوباره آروم و بی صدا خندید و لرزشِ تنش خندشو نشون داد.آروم دستامو از روی پهلوهای زینب برداشتم و پچ پچ کردم:«همینجا بمون تا من برم موبایلمو بیارم!»با ترس و چشمای گشاد نگام کرد و پهلوهامو چنگ زد و گفت:«نه دیوونه.کجا میخوای بری؟تکون بخوری کشتنت!»

خندم گرفته بود.با لبخند گفتم:«تا ابد که نمی تونیم به هم بچسبیم و همینجا وایسیم که...نگران نباش!همون یکی بود!اونا ریسک نمی کنن...بذار برم خبر بدم بیان به دادمون برسن!»

_بابا مگه تو پلیس نیستی اصلا؟چه میخواد کسی رو خبر کنی؟خودت یه کاری بکن دیگه...

طفلک زینب....خیلی ترسیده بود.حق داشت...اون کی از این چیزا تو زندگیش داشته؟با لبخند ناراحتی آروم گفتم:«من پلیسم خواهر جان.جادوگر که نیستم...حتی اسلحه هم ندارم.اصلا معلوم نیست اونا کی بودن.اگه همینجا واستیم و کاری نکنیم اوضاع بدتر میشه.ما دوتا تنهایی هیچ کاری ازمون بر نمیاد.»زینب همچنان با ترس و غم نگاهم می کرد.لبخندِ واقعی ای برای اطمینان دادن بهش زدم و گفتم:«نگران نباش.خیرِ سرم پلیسم.وایسا همینجا تا من برم و برگردم.هر چی شد از جات تکون نخور!»

کمی تو بغلم نگهش داشتم و بعد آروم ولش کردم و برگشتم به طرفِ اُپن...گوشیم روی اُپن بود.نگاهی به در کردم...سوراخ شده بود.نگاهی به دیوارِ روبه روی در انداختم.دیوارِ اتاق بود که اونم سوراخ شده بود و تیر داخلِ دیوار گیر کرده بود...درسِ فیزیکِ کلاس اول دبیرستان!تیر با انرژی جنبشیِ زیادی که از حاصلِ ضرب نصفِ جرمش در سرعتش به توان دو به دست میومد شلیک شده و حالا توی دیوار فرو رفته بود و دیوار انرژی جنبشیش رو به انرژی پتانسیل تبدیل کرده بود!

یه قدم برداشتم.میدونستم دیگه خبری ازشون نیست و ریسک نمیکنن که بمونن تا پلیس بیاد و حسابشونو برسه.قدمای بعدی رو با احتیاط برداشتم.قلبم عین بمب می کوبید و تمام تنم خیس عرق شده بود.مثلِ آدمایی بودم که از پناهگاهشون اومده بودن بیرون و فکر میکردن هر لحظه مخشون با دیوار یکی میشه....بالآخره به اُپن رسیدم.با نفسای ترسیده به سنگ تکیه دادم و با دستای لرزونم گوشیو برداشتم.یه تماس بی پاسخ از سرهنگ خالقی! آب دهنمو قورت دادم و با انگشتای سِر شده از ترس شمارشو به زور گرفتم و گوشیو گذاشتم دمِ گوشم!دلم میخواست داد بزنم که"غلط کردم که پلیس شدم..."هیچکس اندازه ی من نمی فهمید که جونِ خودم اونقدی برام ارزش نداره که براش بترسم...یکم می ترسیدم ولی وحشت اصلیم به خاطر زینب بود!دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد.تماس وصل شد!بوق اول...معدم شور میخورد و ته دلم خالی شده بود!بوق دوم....تنهایی خیلی بده...بوقِ سوم...

_الو....

انگار دنیارو بهم دادن.با هیجان گفتم:«الو سرهنگ!»

***

روی تخت نشستم و دستامو گذاشتم دو طرفم روی تخت.تیک تاکِ ساعت تو اتاق می پیچه...تنهام...خیلی حسِ بدیه تنهایی...دارم فکر

میکنم به عصرِ امروز...وقتی سرهنگ جواب داد گفت دو تا ماموری که درِ خونه بودن به طرز وحشتناکی زخمی شدن و الآن بیمارستانن...گفت زنگ زده بوده تا ببینه اتفاقی برامون افتاده یا نه و وقتی که من باهاش حرف میزدم به خاطرِ جواب ندادنم با چند تا از نیروهاش توی راه بود...به اضافه ی همسرِ زینب!چند دقیقه ای از تماسش گذشته بود که میونِ ترسای من و دعا خوندنای زینب که نشسته بود روی زمین و سرشو روی زانوهاش گذاشته بود،در با کلید باز شد و سرگرد روشن با نگرانیِ غیر قابل وصفی اومد داخل و زینبو بغل کرد.حتی منو که بدون چادر اونجا بودم ندید و من رفتم توی اتاق ولی قبلش شنیدم که گفت"خداروشکر" و دیدم که با تمام وجودش پیشونیِ زینبو بوسید و من همچنان تنها بودم و کسی نگرانی حالم نبود...مقنعه و مانتو پوشیدم و رفتم بیرون و تازه اون موقع بود که سرگرد زینبو از بغلش بیرون آورد و اجازه داد که بره و چادر سرش کنه تا سرهنگ و بقیه بیان داخل.نه که حسودیم بشه خداجون،نه!فقط دلم گرفت...دلم گرفت که کسی نبود تا منو اینجوری دوست داشته باشه...کسی که نگرانم بشه...کسی به اسم "محمد طاها" نبود که من با تمام وجود منتظرش بودم با اینکه می دونستم حتی خبر نداره!هیچکس نبود...

یک ساعتی طول کشید تا گلوله ی داخل دیوار چک بشه و از در و همسایه پرس و جو بشه و بفهمیم که مهین خانم یه هفته اس رفته مسافرت...که بفهمیم هیچکس غیر از یه زن و شوهرِ پیر اونم تو آخرین طبقه ،توی ساختمون نبودن!هیچ اثر انگشت و ردی نبود غیر از....یه ردِ خون روی دیوارِ راهروی ساختمون! که تا پایینِ پله ها و درِ پارکینگ ادامه داشت.قرار شد از خون نمونه برداری بشه و من الآن تو مهمانسرای نیروی انتظامی بودم.منی که حاضر نبودم غیر از پتوی خودم چیز دیگه ای روم بندازم...منی که اگه رو بالشتیِ خودم نبود اصلا نمی خوابیدم...من حالا اینجا نشسته بودم....تنهای تنها....یک نفر بود که به فکرم باشه؟از پنجره ی کنارِ تخت نگاهی به آسمون سیاه انداختم....چند روز بیشتر به محرم نمونده بود...خدایا...!تنها نیستم مگه نه؟

خدایا...تو هستی مگه نه؟من غیر از تو کیو دارم مگه؟من هیچکسو ندارم...پدر و مادر ندارم...برادر و خواهر ندارم....فامیل و آشنا ندارم...عشق ندارم!یه دوست داشتم که اونم به خاطر تو خطر بودنش ولم کرد!خونه ندارم....اندازه ی همین آسمونت هوامو داری مگه نه؟

"بیدارم کن...

بیدارم کن از کابوسی که دم به دم با من میاد...

بیدارم کن از تصویر یه برگ سبز تو چنگ باد....

بیدارم کن از این وحشت...

بیدارم کن!"

***

خیلی خوشحال بود.حس رهایی داشت.آنقدر احساسات خوب به قلبش حجوم آورده بود که دلش می خواست هزاران بار سجده ی شکر به جا بیاورد.به اطراف خانه نگاه کرد.هزار بار همه چیز را سابیده بود...مبل ها را...تلویزیون را...قاب عکس را...اتاق را جمع و جور کرده بود.میوه و شیرینی خریده بود.یک دسته گل بزرگ با گلهای قرمز و سفید روی میزِ وسط سالن گذاشته بود.شیشه های رنگی اش از تمیزی می درخشید و همه ی اینها یک دلیل داشت..."همسرش داشت می آمد..."

با صدای زنگ در انگار به سمتِ در هجوم آورد.شاید حالش مثل شعر فروغ بود!"ناگهان در خانه می پیچد صدای در....سوی در گویی ز شادی می گشایم پر....!"

کفش پوشید و سعی کرد از خوشحالیِ زیاد زمین نخورد و با احتیاط پله هارا پیمود..خدایا...چند بار دیگر باید تشکر می کرد؟جلوی در ایستاد و با بسم اللهی در را باز کرد.انگار لحظه ها متوقف شد...خودش بود!یاسمنش...دختر ساده و بی ریایی که تمام عمر آرزو داشت بتواند

غمهایش را بخرد...آرزو داشت همه ی غصه هایش را بگیرد و در عوض عشق بدهد...دوست داشت او جایی همه ی نداشته هایش باشد...

یاسمن لبخندی زد و سلام کرد و همزمان دستش را جلو آورد.با لبخند مهربانی دستش را فشرد و جواب سلامش را داد."آه ای شهزاده ای محبوب رویایی...نیمه شب ها خواب می دیدم که می آیی...."دستش را نرم کشید و با دست دیگر سرش را گرفت و با تمام محبت پیشانی اش را بوسید...دیگر هیچ چیز مهم نبود.او حالا اینجا بود.زیر لب با لبخند گفت:«خوش اومدی عزیزم!»

صورت یاسمن از شرم رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت.خدارا شکر که ماهان عصبانی نبود....خدارا شکر که مثلِ پدرش داد و بی داد راه نمی انداخت...خداراشکر مثلِ عطا نسبت به حضورش بی تفاوت نبود...خدارا شکر...این مرد تجلی مهربانیِ خدا بود....پس خداراشکر...!

تقریبا یک ساعت بعد بود که با کمک ماهان چمدانش را جا به جا کرده بود و لباسها و وسایل شخصی اش را در کمد قرار داده بود. و خدا می داند که ماهان چقدر به خاطرِ تی شرت های عروسکی و شلوار های بچگانه اش به او خندیده بود و شوخی کرده بود و تمام حسهای تلخ و آزار دهنده ی یاسمن را دود کرده بود.خدا می داند چقدر مثلِ دوستهای مهربان موقع غذا پختن به سر و کله ی همدیگر زده بودند و آشپزخانه را منفجر کرده

بودند.شیر روی گاز سر رفته بود...غذا سوخته بود...کیک داخل فر سوخته بود...پوستهای میوه روی سرامیک آشپزخانه پخش و پلا شده بود و تخم مرغ های شکسته روی کابینت به چشم می خورد. و واکنش هردویشان به این خرابکاری ها فقط خنده های از ته دل بود! خدایا شکرت...این خنده های بعد از سختی عجیب می چسبد!

_اون قشنگه؟از همه هم پر نور تره...

ماهان لبخندی زد و به پشتی تکیه داد و گفت:«کدوم یکی؟من که پیداش نمیکنم.اون بزرگه رو میگی؟»

یاسمن خیره به آسمان غُر زد:«نخیر...اون کوچیک خوشگله...همون که پر نوره....!»

ماهان خندید و لبه های کاپشنش را بهم نزدیک کرد و گفت:«بیخیال یاسی...تا من بیام اونی رو که تو میگی پیدا کنم اینجا قندیل بستم...پاشو بریم داخل...»یاسمن بازهم خیره به آسمان زیر لب زمزمه کرد:«یکم دیگه....»ماهان سرش را به دیوار تکیه داد و به نیم رخ او خیره شد.روی ایوان نشسته بودند...روی فرش کوچک قرمز رنگی همراه با فلاسک چای داغ و خوشمزه ای که عجیب چسبیده بود...!لبخندی زد و به آسمان نگاه کرد...ستاره ها مثل نبات پاشیده شده بودند روی دامنِ آسمان....نفس عمیقی کشید...طول می کشید تا این دختر کنار دستش خوب شود...سالم

شود و نترسد....گریه ی بیخودی و وحشتناکی سر ندهد مثل یک ساعت قبل تا ماهان مجبور شود بیاوردش در هوای سرد و سرش را گرم کند...طول می کشد ولی مهم نیست!ماهان خودش مثلِ یک کوه هوایش را دارد....ماهان هست....خدا هم هست...!دیگر چه جای ناامیدی...؟!

***

_نمیخوای بدونی کی جاسوسیتو میکنه؟

اونقدر ناخونامو به کف دستم فشار دادم که احساس ضعف میکنم.ولی راه کار خوبیه...باعث میشه کنترلمو حفظ کنم.پوزخندی زدم و گفتم:«نه مهم نیست.اونم یه آشغالیه مثه تو!چه فرقی میکنه کی باشه؟مهم اینه که یه خائنه عوضیه...»

صدای عصبانیش باعث میشه قبض روح بشم:«تو خائن نیستی کثافت؟تو خائن نیستی؟من بهت اعتماد داشتم...خیلی آشغالی زهرا خانم...خیلی خوب نقش بازی کردی!»دلم نمی خواست اسممو از زبونِ نجس اون بشنوم ولی سعی کردم عصبانی نشم.الکی خندیدم و گفتم:«تو خیلی احمق بودی که باور کردی وگرنه من بازیگریم افتضاحه رئیس خان!تو انقدر عوضی شدی که غیر از گندآبایی که دورتو گرفته بودن....

_خوب گوش کن جوجه ماشینی...شاید خبر دوست عزیزت ستاره خـــــــانومو شنیده باشی...البته شایدم نشنیده باشی که چطوری به

چند تیکه ی نامساوی تقسیمش کردم و دادم لاشخورا بخورنش...اینو خوب تو گوشات فرو کن که اگه به دستم بیفتی سرنوشتت هزار بار بدتر از ستاره میشه...من متنفرم از آدمایی که حس میکنن زرنگن وقتی قد یه خر خاکی چیزی سرشون نمیشه.فکر کنم بدونی وقتی سگ میشم چجوریم...پس مراقب خودت باش!» و صدای بوق بوق توی گوشی پیچید.گوشی رو به زور از گوشم دور کردم.نگاهم ماتِ یه نقطه از اتاق بود.قلبم داشت از جا کنده می شد....چه بلایی سرِ ستاره اومده؟گوشیو پرت کردم روی تخت و سرمو تو دستام گرفتم.دیگه از حرفای اهورا نمی ترسیدم ولی...خدایا چه بلایی سرِ ستاره اومده؟

با صدای تق تق در،نفسی کشیدم و سرمو بالا گرفتم.صورتم از حرص و غصه داشت آتیش می گرفت ولی با نهایت قدرتم با صدایی لرزون گفتم:«کیه؟»

_صادقی هستم جناب سروان.سرهنگ خالقی باهاتون کار دارن!

***

توی اتاق سرهنگ خالقی ، روی صندلی چرمِ مشکی نشسته بودم و داشتم به ستاره فکر می کردم.برام مهم نبود کسی که جلوم نشسته محمد طاهاست...!واقعا مهم نبود که از وقتی که اومده بود داشت به من نگاه می کرد....مهم نبود که....هیچی مهم نبود!من فقط به فکر ستاره ی نوزده ساله

بودم که فرصت توبه کردنم نداشت!فرصت نداشت که به قول خودش برگرده به راه خدا و دوباره معصوم بشه...وقتی یادم میاد چه برنامه های قشنگی برای آینده اش داشت،دلم میخواد خودم اهورا رو ساطور ساطور کنم!وقتی یادم میاد که با گریه بهم گفته بود باباش اونو به این روز انداخته...وقتی یادم میاد که چطور آرزو داشت سرنوشتش مثل من باشه...خدایا...چرا اینطوری شد؟

_حالتون خوبه سروان؟»نگاه ناراحتمو به سرهنگ دوختم و با نفس عمیقی گفتم:«اهورا بهم زنگ زده بود...!»

محمد طاها با این حرفم در حالی که به صندلی تکیه داده بود جلو پرید و بلند گفت:«چی؟اهورا زنگ زد؟پس چرا ندادین خطشو کنترل کنن؟»با انگشتای دستم چشمامو فشردم...اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که دلم می خواست محمد طاها رو به خاطر صدای بلندش خفه کنم! هه...فکر میکنه از من بیشتر میفهمه!سرهنگ اما با آرامش گفت:«آقای فرسان...اهورا وقتی زنگ میزنه پارازیت های زیادی به طرز عجیبی روی ایر میفتن و به هیچ وجه نمیشه ردیابیشون کرد.وگرنه ما زودتر به این فکر افتاده بودیم!»سرم داشت درد می گرفت و حالت تهوع داشتم...انگشتامو از روی چشمام برداشتم و بی مقدمه رو به سرهنگ گفتم:«ستاره رو کشته!»چند لحظه سکوت بود و من خیره به سرهنگ بودم که کم کم

اخماش توی هم میرفت.خودشو جلو کشید و با صورتی که به طرز وحشتناکی عصبی بود گفت:«اهورا گفت؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«بله...گفت تیکه تیکه اش کرده و داده لاشخورا بخورنش...حالا چیکار کنیم؟»دستام می لرزید ولی محکم بودم.دلم نمی خواست دیگه ضعیف باشم...دلم می خواست مردونه تا آخر راهو برم...محمد طاها مبهوت دستشو جلوی دهنش گرفته بود و خیره به من به صندلیش تکیه داده بود...انگار رمقشو گرفته باشن...سرهنگ پیشونیشو فشرد و آروم گفت:«اون لعنتی میدونه داره چیکار میکنه...حرفِ دیگه ای نزد؟»دهنم باز شد تا راجع به جاسوسی که اهورا گفته بود بگم ولی...دهنمو بستم!جاسوس؟یه خائن؟اخمام تو هم رفت...یکی که از ما بود؟بینِ ما بود؟نفسام کمی تند شد برای دروغم:«نه...چیز دیگه ای نگفت...!برنامه چیه؟باید چیکار کنیم؟»

جاسوس کیه؟کسی که از ماست و به ما خیانت میکنه؟کسی مثلِ...سرهنگ؟با شایدم...سرگرد روشن؟سرگرد ماندگار؟یا....نگاهم روی محمد طاها چرخید!خدایا مغزم داره منفجر میشه....

سرهنگ بدون توجه به افکار مغز من دستی به صورتش کشیدو گفت:«برنامه...؟برنامه ای نداریم جز اینکه دعا کنیم یه سر نخ ازش گیر بیاد.خوب آقای فرسان...شما گفتین باهامون کار دارین.چیزی شده؟»با

این حرف سرهنگ افکار مغزم کنار رفتن و با اخم کم رنگی به محمد طاها نگاه کردم.اونم نگاهی بهم کرد و من بلافاصله نگاهمو چرخوندم روی سرهنگ...فکر کردن به حماقتای گذشته...ممنوع!احساساتی شدن...ممنوع! ارزش دادن به آدمای بی ارزش...ممنوع!

"چرا بابت دوست نداشته شدن از طرف کسی که عاشقش هستم غصه بخورم....؟!

من کسی را از دست داده ام که مرا دوست نداشته...

ولی او کسی را از دست داده که از ته قلب عاشقش بوده...

خدایا تو قضاوت کن...چه کسی در این میان ضرر می کند؟"

_راستش جناب سرهنگ...(نفس عمیقی کشید)دیروز یه نفر اومد درِ خونه ی ما و یه امانتی بهم داد تا بدم به سروان ستایش!

قبل از فرصت کردن من برای تعجب ، سرهنگ جدی پرسید:«امانتی؟کی بود؟امانتیش چی بود؟»

محمد طاها با سر انگشت پیشونیشو خاروند و گفت:«من نمیدونم کی بود.اصلا نمی شناختمش.ولی خودش گفت اسمش ستاره اس!گفت به سروان ستایش بگم حتما میشناسه...!»سرمو انداختم پایین...نه ضربان قلبم بالا رفت نه بدنم لرزید!دیگه کم کم داشتم حسامو از دست می دادم.نفس کوتاهی کشیدم...طفلک ستاره...طفلکی ستاره...!

_الآن که سروان ستایش گفتن ستاره کشته شده شصتم خبر دار شد که احتمالا همون خانمیه که دیروز اومد سراغ من!من می خواستم همون لحظه بهتون خبر بدم ولی خودش گفت تا امروز و این ساعت حق ندارم چیزی بگم....!

تو فکر فرو رفته بودم و حال خسته ای داشتم....درک نمی کردم که سرهنگ و محمد طاها راجع به چی حرف می زنن...یه جوری بودم!بی حس و مرده...از دنیا و آدماش بیزار شده بودم.ستاره می خواست دوباره شروع کنه...!می خواست آدم خوبی بشه.شبِ آخری بهم گفت دلش میخواد مثل من باشه...هه!منم بهش گفتم کاش مثلِ من نشه...کاش دوباره برگرده به پاکیِ بچگانه ی خودش که هنوزم وجود داشت...اینو از اولین روزی که اومد پیشِ ما فهمیدم...ستاره گناه داشت!...مُشتم از نفرت جمع شد...اهورا!بالآخره یه روز تقاص تمام کاراتو ازت میگیرم...قسم می خورم!

***

چیزایی که ستاره برای من پیش محمد طاها به امانت گذاشته بود ، یه پاکت زرد رنگ بود که داخلش یه برگه بود و یه فلش سی و دو گیگ!فلش رو گذاشتم روی میز شیشه ای که حد فاصل بین من و محمد طاها بود و روش یه ظرف شکلات گذاشته بودن و برگه رو جلوی چشمای کنجکاو

محمد طاها و نگاه عصبی و جدی سرهنگ باز کردم.خط بچگونه ی ستاره لبخند غمگینی روی لبام آورد!شروع کردم به خوندن و انگار صدای خودش که داشت نامه رو می خوند توی گوشم پیچید:«

"سلام جناب سروان...منو که یادتونه حتما..! اگرم یادت نباشه مهم نیست مُنا جان...مهم اینه که این نامه به دست تو برسه و صورت منو تو ذهنت بیاره!

الآن که این نامه رو می خونی شاید من دیگه نباشم...البته اگه اون پسره ی قزمیت،عشق جنابعالی رو میگم ، به حرفم گوش داده باشه و صبر کرده باشه!

برای گلوله خوردنت خیلی ناراحت شدم.امیدوارم الآن حالت خوب باشه.من بعد از اینکه تو رفتی از اون خونه رفتم.نپرس چه بلاهایی سرم اومد...

فقط همینقدر بدون که دیگه راه حلی برام نیست!خواستم قبل از اینکه بی فایده برم جهنم ، یه کمکی بهت کرده باشم!چیزی که تو پاکته خیلی مهمه مُنا!

باید خیلی مراقبش باشی.و بیشتر مراقب خودت!اون فلش سند همه ی کثافت کاریای اهوراست...حتی باهاش میتونی جاشو هم پیدا کنی...پس مراقب باش!

امیدوارم گاهی یاد من بیفتی...امیدوارم خدا جهنمشو یکم برام سرد تر کنه....

دلم برات تنگ میشه جناب سروان...چه خوب که بهم اعتماد کردی و گفتی که پلیسی نه؟

مراقب خودت باش!موفق باشی...

دوست مهربونت ، ستاره!"

قطره ی اشکم چکید روی نامه...دل منم برات تنگ میشه دوست مهربونم!

_چی نوشته؟»رد اشکو از روی گونم با یه حرکت پاک کردم و رو به سرهنگ گفتم:«گفته فلشه خیلی به درد میخوره.حتی میتونه جای اصلی اهورا رو نشونمون بده.گفته خیلی مواظبش باشم!»سرهنگ خواست چیزی بگه که صدای در اومد.سر هر سه مون چرخید به سمت در و سرهنگ با صدای بلندی گفت:«بفرمایید!»نمیدونم چی شد که تو یه لحظه فکری به سرم زد و فلشو از روی میز چنگ زدم و توی مشتم گرفتم.محمد طاها متوجه شد و پرسشی نگاهم کرد.سرمو چرخوندم...مجید بود که درو باز کرد و اومد داخل و من به احترامش بلند شدم.سلامی کرد و با تعارف سرهنگ کنارِ محمد طاها نشست.فلشو توی مشتم فشار دادم و نشستم...

_خوب...چی داری سهیلی؟

مجید میخواست شروع کنه که چشمش افتاد به کاغذ توی دستم و گفت:«این چیه؟مدرکی پیدا کردین؟»نگاهی به سر تا پاش کردم...به اونم شک داشتم!به همه شک داشتم...یه جاسوس بین ما بود!سرهنگ نگاهی به من و کاغذِ توی دستم کرد و بعد نگاهش چرخید روی میز.دوباره بهم نگاه کرد و انگار از چشمام فهمید نمیخوام کسی چیزی بفهمه که با بی تفاوتی گفت:«نه مدرک نیست.ستاره ، یکی از اعضای باند اهورا برای سروان نامه نوشته...»مجید مشکوک نگاهم کرد و گفت:«چی گفته؟سر نخی توش پیدا میشه؟»با خونسردی ظاهری نامه رو تا زدم و سعی کردم فلش توی مُشتم دیده نشه و گفتم:«نه سر نخی نداده.یعنی نمیدونسته که بده!فقط گفته امروز جایی همدیگرو ببینیم!»

مجید خودشو جلو کشید و با اخم گفت:«کجا؟»سوال پیچ کردناش داشت مشکوکم می کرد.چرا پیله کرده به این نامه؟شونه ای بالا انداختم و گفتم:«گفته زنگ میزنه و آدرس رو میده!»نگاهِ سرهنگ و بیشتر محمد طاها روم سنگینی می کرد.می دونستم بابت اینهمه دروغم تعجب کرده بودن ولی دلم نمی خواست فعلا کسی بدونه که ما میدونیم ستاره کشته شده!

مجید چشماشو ریز کرد و کمی نگاهم کرد و منم بی تفاوت و سرد بهش زل زدم.همیشه یه جورایی ازش حساب می بردم!چه اون شب توی اون پارتی...چه وقتای دیگه که مجبور بودم ببینمش!بهش اعتماد داشتم ولی

الآن شرایط فرق می کرد.صدای سرهنگ باعث شد نگاهشو از روم برداره:«اگه بازجوییت تموم شد ، من منتظرم که بگی چی فهمیدی!»مجید نفسی عمیقی کشید و گفت:«یه چیزایی پیدا کردم...یعنی یه چیزایی فهمیدم!چند تا از کارخونه های معروف واگذار شدن به یه فرد خارجی که تابعیت ایرانو گرفته.»

پوزخندی زدم...اهورا کارشو شروع کرده بود! مجید با نگاهی به من دوباره رو به سرهنگ ادامه داد:«چند تا جسد پیدا کردیم تو محدوده ی خارج شهر!ته یه قنات...جسد چند تا دختره...همین چند دقیقه پیش یکی زنگ زد به اداره و آمارشونو داد!»سرهنگ از جاش بلند شد و به طرف جا لباسی رفت و کلاهشو برداشت و در حال رد شدن از کنار مجید گفت:«بلند شو بریم...»

منم از جا بلند شدم.سرهنگ از جلوی مجید رد شد و رفت به طرف در اتاق.مجید هم بدون توجه به ما بلند شد و پشت سرش راه افتاد.سرهنگ می خواست خودش شخصا بره؟!قبل از خارج شدنشون با نگاه گذرایی به محمد طاها که اخم کرده بود و نگران به نظر می رسید ، گفتم:«منم بیام؟»

***

چند ساعتی می شد که از بیابونای اطراف شهر برگشته بودیم.روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف...شیش تا جسدِ بو گرفته ته یه قنات کنار

یه آبادی بود!دخترای بیچاره ای که همشونو میشناختم....پنج تاشون توی مرده شور خونه زیرِ دست خودم بودن.زیرِ پوست شکمشون مواد جاسازی کردم...و یکیشون...!چشمامو بستم...همونی بود که توی بیمارستان به جاش روی تخت استتار شدم تا بتونم بیام بیرون...حالم بد بود!نمیدونم شوهر بیچاره اش چقدر دنبال این جسد گشته و چی کشیده...نمیدونم حالا که بفهمه اینجوری پیداش کردیم چه حالی میشه!شاید همش تقصیر من بود...اینکه رد چاقو و ناخن روی همه ی جسدا بود و همشون بوی تعفن گرفته بودن....اینکه له و لورده توی چاه پیدا شدن....شاید همه اش تقصیر من بود!اون صحنه های لعنتی از جلوی چشمام کنار نمیرن...جسدای کبود رنگ که خونِ قرمز و سیاه صورتشونو پوشونده بود و از شدت زخم و جراحت و بوی گندی که می دادن نمی شد نگاهشون کرد و حتی نزدیکشون رفت...خدایا...چقدر دیگه باید از این تصویرا ببینم؟چقدر دیگه باید این دنیا رو تحمل کنیم؟چرا هیچکاری از دستم بر نمیاد؟

***

_الو؟

آب دهنمو قورت دادم ولی نتونستم جوابی بدم.صدا دوباره گفت:«الو؟بفرمایید...»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم:«سلام...!»

صدا چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:«سلام...بفرمایید!»

با اینکه مطمئن بودم خودشه ولی پرسیدم:«آقای فرسان؟»

انگار تعجب کرده بود چون دوباره چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:«خودم هستم ، شما؟»

چشمامو یه بار باز و بسته کردم و گفتم:«ستایش هستم.زهرا ستایش...باهاتون کار دارم!» بلافاصله صداش رگه هایی از آشناییت گرفت و گفت:«سلام خانم ستایش.ببخشید نشناختم.حالتون چطوره؟چیزی شده؟»

هه...معمولی باهام حرف میزد!به روی خودش نمی آورد...انگار من یه آشنای دور بودم...یا یه همسایه ی معمولی!خونسردیمو حفظ کردم و گفتم:«ممنون.چیزی نشده.یه خواهش ازتون دارم!میخوام فلش رو بهتون برسونم و شما چکش کنید....!»

هیچ جوابی نیومد...!چند لحظه صبر کردم ولی بازم صدایی نیومد.با تردید گفتم:«الو؟گوشی دستتونه؟»

چند لحظه سکوت بود و بعد نفس عمیقی کشید و آروم گفت:«برای چی من؟باید سرهنگ و همکاراتون اینکارو بکنن!»

بدون اینکه به معنی حرفام فکر کنم دهنمو باز کردم و شروع کردم به حرف زدن:«من الآن و در این لحظه حتی به خودمم اعتماد ندارم چه برسه

به سرهنگ و همکارام.دلم نمیخواد قبل از خودم کسی محتویات این فلشو ببینه.بدبختانه خودمم اینجا کامپیوتر ندارم تا بتونم ببینم.به خاطر همین مزاحم شما شدم.خواهش میکنم آقای فرسان...میدونم ممکنه خطرناک باشه واستون ولی اینکارو برام بکنید...دلم نمیخواد آدمای بیشتری بمیرن.دلم میخواد زودتر اون عوضی رو پیدا کنم.اون داره کل سهام کارخونه های معروفو میفروشه به خارجیا...داره خیانت وحشتناکی به ایران میکنه.تا چند وقته دیگه کل کشورمونو دو دستی میده به اون عوضیا...خواهش میکنم آقای فرسان...!»

دلم گرفته بود...از همه ی دنیا...!از اینکه هزاران نفر کشته شدن واسه ی این خاک و حالا یه سری آدم عقده ای دارن خونشونو هدر میدن...از این دلم گرفته بود که سرمونو عین کبک زیر برف کردیم و منتظریم دشمنامون واسمون تصمیم بگیرن...از اینکه به خاطر پول هموطنامونو میفروختیم داشتم آتیش می گرفتم...از اینکه دیگه واسه کشور و ناموسمون غیرت نداشتیم دلم گرفته بود...از اینکه نمیتونستم جلوی اهورا و امثالشو بگیرم دلم گرفته بود...از اینکه دنیا انقدر کثیف شده دلم گرفته بود....!اشکم پشت پلکام بود و گلوم داشت آتیش می گرفت...!خدایا برای این وضعیت...برای این آدما...برای این دنیایی که ساختیم...اشک جواب نمیده!باید خون گریه کنم...!

صدای گرفته ی محمد طاها باعث شد نفسی بگیرم و نذارم اشکام بیان پایین:«نمیدونم باید چی بگم زهرا خانم...ممنون که بهم اعتماد دارید.چشم...هر خطری باشه مهم نیست...خودم میام دنبال فلش.یه دوستی دارم که مهندس کامپیوتره.خیلی میتونه کمکمون کنه.خیالتون راحت باشه.اگه گرهی به دست من باز میشه من کمک میکنم تا همه چیز درست بشه.فقط دعا کنید بتونم.»

قطره ی اشکم بی اراده افتاد روی زانوم...دیگه محمد طاها رو دوست نداشتم...درست!پس چرا دلم الآن داره ضعف میره؟خدایا شکرت...اگه از این عاشقی کلی عذاب نصیبم شد حداقل الآن میدونم که عاشق یه "مرد" بودم نه یه عوضی...!به زور صدامو کنترل کردم و آهسته گفتم:«خیلی ممنون.خدا خودش اجرتونو بده.پس من منتظر خبرتونم.خداحافظ!» تا خواستم گوشی رو قطع کنم صداش توی گوشی پیچید:«زهرا خانم؟»همه ی وجودم جواب داد"جانم؟"...ولی زبونم خودشو کنترل کرد.گوشی رو که از گوشم دور کرده بودم دوباره گذاشتم دم گوشم و گفتم:«بله؟»

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com)

ساخته و منتشر شده است

_من متاسفم.بابت همه ی زجرایی که کشیدید و من بی خبر بودم.معذرت میخوام که اون روز توی کوچه جلوی پسرا اون حرفارو بهتون زدم.شما اصلا زشت نیستید...خیلی هم زیبایید.خیلی مهربونید.من نمیدونم چی شد که اون چیزا رو گفتم و دلتونو شکستم.میدونم دلتون هیچوقت باهام صاف نمیشه.ولی خواهش میکنم منو ببخشید.از وقتی که دوباره دیدمتون اعصابم ریخته بهم.بابت کارایی که کردم و از روی نادونیم بوده...میدونم تا شما نبخشید خدا ازم راضی نمیشه.هر کاری برای جبران میکنم.خواهش میکنم منو ببخشید...من فقط یه مشت چرت و پرت گفتم....هیچوقت به اون حرفای احمقانه فکر نکنید.هیچ وقت!چون احساس میکنم هر وقت یادتون بیاد خدا روشو ازم بر می گردونه...شما آدم خیلی خوبی هستید.با اینکه من اون کارارو کردم بازم بهم اعتماد دارید.قول میدم دیگه بهتون آسیبی نزنم!

با صدای آروم و گرفته ای این حرفا رو زد و در آخر نفس عمیقی کشید.بدون حتی یه لحظه فکر و فهمیدن حرفاش ، بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم پوزخندی زدم و دهنمو باز کردم:«جالبه!شما چیزی از خدا و پیغمبر میفهمید؟شما اصلا میدونید گناه چیه بخشیدن چیه؟اگه من ببخشم فکر میکنید خدا هم می بخشه؟متاسفم که اینو میگم آقای فرسان...ولی اگه همه چیزو فراموش کنم و ببخشم حتی اون گلوله ای رو که خوردم ،

نمیتونم فراموش کنم تو سن هیفده سالگی چشمام نیمه کور شد اونم به خاطر آجری که به خاطر شما کوبیده شد تو فرق کلم!بعدشم باهام دعوا کردید چون غرورتونو شکستم...هر چی رو فراموش کنم این یکی یادم نمیره!شما هم وجدانتونو اذیت نکنید...این همه سال راحت زندگی کردید بقیشم همینجوری راحت می گذره!خداحافظ!»

***

_ماهان؟....ماهان با توام؟....هووووی خرس گنده...

ماهان با شنیدن صدای مزخرف بنیامین خواب آلود سرش را از روی میز برداشت و با چشمهای نیمه باز و موهای بهم ریخته زل زد به بنیامین:«چه مرگته؟اگه گذاشتی یه دیقه کله ی مرگمو بذارم!»بنیامین با اخم ضربه ای به پیشانی او زد و گفت:«مگه تو شبا کله ی مرگتو نمیذاری که سه روزه هر وقت میای اینجا چشات رو همه؟ها؟»

ماهان غر غر کنان گفت:«بتوچه اصلا!نخیر شبا کله ی مرگمو نمیذارم!» و دوباره سرش افتاد روی میز...خوابش می آمد!دیشب یاسمن تا نزدیک صبح گریه کرده بود، مثل دو شب قبل!ناراحت بود ولی ناراحتی اش برای خودش نبود!برای عزیزترینش بود...برای همسرش که حتی یک شب نمیتوانست راحت بخوابد...از ترس ماهان!دلش آتش میگرفت وقتی

یاسمن از او میترسید...وقتی میدید چقدر اذیت می شود!خدایا...کمکشان کن....

_ماهان؟...با یاسمن چطوری؟

صدای ماهان بدون یک لحظه تاخیر می آید:«بتوچه!»

اما بنیامین بدون اهمیت دادن به حرفش ادامه می دهد:«بابا خونه رو جهنم کرده ماهان.از وقتی یاسمن اومده پیش تو یه ساعت نیست که به یه بهونه ی جدید اوقات تلخی درست نکنه...» هه...!فایده ای هم دارد؟الآن هر کاری بکند این پدر مهربان ، فایده ای هم دارد؟وقتی آن دختر بیچاره حتی از سایه ی خودش هم می ترسد فقط به خاطر کتک هایی که از پدرش خورده...این اوقات تلخی ها فایده ای هم دارد؟لعنت به کسی که گفت هیچوقت برای پشیمانی دیر نیست!

_ماهان خان دارم باتو حرف میزنم!سرتو بردار ببینم...نکنه با یاسمن دعوات شده؟»هه...!دعوا...!آن بیچاره مگر جانی برای دعوا کردن دارد؟مدام التماس میکند تا ماهان آسیبی به او نرساند...مدام گریه می کند و وحشت زده یک گوشه کز می کند...مدام قلب ماهان را آتش میزند با حالِ خرابش...مدام دل ماهان را می سوزاند با ترسهایش...

بنیامین از جواب ندادن او عصبانی شد و ضربه ای به شانه اش زد و توپید:«اُسکل با توام؟چرا جواب نمیدی؟»

بالآخره کلافه سرش را از روی میز برداشت و با چشمهای نیمه باز و صورت بی روحی بنیامینِ عصبانی را نگاه کرد و آرام گفت:«بفرما...بلند شدم!حالا بنال ببینم چته...!» بنیامین با اخم دستهایش را داخل جیبهایش فرو برد و گفت:«میگم چی شده؟چرا اینقدر خسته ای؟» ماهان چشمهایش را باز و بسته کرد و گفت:«منم گفتم بتوچه...اگه جوابتو گرفتی بذار بکپم...!»تا خواست دوباره روی میز ولو شود صدای زنگ تلفن مانع شد.تکیه داد به صندلی و غر زد:«تو روح همتون....»با دیدن نگاه متعجب بنیامین نفسش را بیرون داد و ادامه داد:«صلوات....!!!!!!!»

بنیامین سری تکان داد و گوشی را برداشت.ماهان چشمهایش را روی هم گذاشت و فقط صدای "بله" و "باشه" و "حتما" گفتن های بنیامین را می شنید!جا به جا شد و خیره شد به سقف...همین لحظه بود که بنیامین تلفنش را تمام کرد و بلند شد و گفت:«پاشو...پاشو که قسمتت نیست بخوابی!»

ماهان نگاهش را به بنیامین دوخت و با صدای گرفته ای گفت:«چه خبره باز؟»

بنیامین سوئیچش را از روی میز برداشت و در حال رفتن به طرف در گفت:«گاومون زاییده...!»و از اتاق بیرون رفت...

***

با تعجب به صورت زخمیِ کوروش نگاه میکنم...چه بلایی سرش اومده؟درست یه ساعت پیش بود که از بیمارستان زنگ زدن و گفتن کوروش اینجاست و تازه از بخش مراقبت های ویژه اومده تو بخش معمولی!بیهوش بود و یه پاش شکسته بود و هر دو تا دستش از بند در اومده بود و ناخن هاش...با دیدنشون دلم ریش میشد!هر ده تا ناخن دستاشو کشیده بودن و انگشتاش زیر باند سفید رنگی که از خون و بتادین به سرخی میزد ، قایم شده بودن!به سِرمش خیره شدم...سرم زرد رنگی که قطره قطره از لوله ی پلاستیکی سرازیر میشد و میرفت توی رگ کورورش...نمیدونم چی شده!چرا این بلا رو سرش آوردن؟یعنی اهورا هویت کوروش رو هم فهمیده؟

با صدای باز شدن در اتاق سرم چرخید و با دیدن سرهنگ بلند شدم و سلام کردم.جواب سلاممو داد و اومد نزدیک تخت.صورتش جدی بود.خیلی جدی...ایستاد کنار و تخت و فقط گفت:«انگار قراره هر بار بیام و یکیتونو روی این تخت ببینم...!»بلافاصله بعد از حرفش لبخند تلخ و شیرینی روی لبم نشست...اون از گلوله خوردن من ناراحت شده بود...چقدر خوب!

بی توجه به لبخند من روی صندلی نشست و نفس کلافه ای کشید.سرهنگ خالقی یه مرد ماهه...توی جنگ زنش و بچه ی یک ساله

اشو از دست داده...دلش بزرگه.تا حالا حرف بدی ازش نشنیدم...توپ و تشر میزنه ولی به جاس.دل کسی رو نمیشکنه...عاقلانه فکر میکنه...و از همه مهم تر!از وقتی من اومدم توی اداره اش ، همیشه هوامو داشته...

_نمیدونم دیگه باید چیکار کنیم ستایش...واقعا نمیدونم.اون داره روز به روز بدتر میشه.روز به روز داره عصبانی تر میشه.چجوری باید گیرش بیاریم؟

دلم فشرده شد.بابت دروغی که دیروز به سرهنگ گفتم...بابت اینکه فلش اصلی رو با فلشی که محمد طاها آورده بود عوض کردم و دادم به سرهنگ و اون دید که توش خالیه!بابت اینکه به سرهنگ شک داشتم...خدایا منو ببخش!ولی درکم کن...دیگه به آدمات امیدی ندارم.دیگه از این دنیا متنفر شدم...از نفرتی که بین آدماس خستم...از اینکه همدیگرو قضاوت میکنن خسته ام...از اینکه بهم خیانت میکنن خسته ام...خدایا...ازت میخوام کمکم کنی...دیگه عشق محمد طاها رو نمیخوام...عشق تو رو دارم و این از همه ی دنیا بهتره...فقط کمکم کن یکم شکل دنیا رو قشنگ تر کنم...یکم موندن توش رو قابل تحمل تر کنم.کمکم کن آدم بدی نباشم...کمکم کن به بد بودن عادت نکنم...کمکم کن خداجون...

***

_فقط یه پوشه تو این فلش هست.یه پوشه که یه حرف از حروف الفبا اسمشه.داخلش دو تا پوشه ی دیگه اس که اونا هم اسمشون یه حرف از حروف الفباست...داخل اونا هم همینطور...هر کدوم دو تا پوشه ی دیگه دارن و الی آخر...غیر از اینا دیگه هیچی توی فلش نیست.اینا برای شما معنی دارن؟

گیج شده بودم.دستی به صورتم کشیدم و چشمامو بستم.یعنی چی ستاره؟این یعنی چی؟حالا من از کجا بفهمم که منظورت چی بوده؟با "الو" گفتن محمد طاها نفس عمیقی کشیدم و گفتم:«باشه...خیلی ممنون از زحمتی که کشیدین.فلش دستتون باشه فعلا.خداحافظ!» و گوشی رو قطع کردم.تو اتاق سرهنگ نشستم و سرهنگ رفته بیرون.امروز کوروش از بیمارستان مرخص شد و قرار بود بیاد اینجا.یک هفته طول کشید تا دوست محمد طاها بتونه فلش رو باز کنه و حالا...محتویات فلش چند تا پوشه ی خالی بود با حروف الفبا!محرم اومده...و من به خودم و خدا قول دادم تا آخر این محرم تکلیف اهورا رو روشن کنم...خدایا قسم میخورم که این کارو میکنم.خودت هوامو داشته باش.

_سلام.

سرمو برگردوندم.کوروش با پای شکسته و عصای زیر بغلش دم در واستاده بود.لبخند کم رنگی زدم و بلند شدم.هنوز هیچ حرفی نزده بود که

چرا این بلاها سرش اومده.جواب سلامشو دادم و اون هم به سختی و به کمک عصاش اومد نزدیک صندلی ها و عصاشو گذاشت روی میز و نشست.چشمام به دستاش افتاد...انگشتاش هنوز زیر پانسمان بودن.دلم براش کباب بود...خیلی مظلوم شده بود و کم حرف میزد.نمیدونم چه بلایی سرش آوردن...

_چه خبر؟»پوزخندی زدم...چه سوال مسخره ای...

_خبری نیست!چه بلایی سرت اومده؟

سرشو تکون داد و گفت:«نمیدونم!شب خوابیدم و صبح بیدار شدم این شکلی شده بودم.انداخته بودنم تو بیابون....»

کمی خودمو جلو کشیدم و پرسیدم:«فهمیدن پلیسی؟»

شونه بالا انداخت و گفت:«نمیدونم.اصلا چیزی یادم نیست...»

_تو نمونه ی آزمایش خونت مواد مخدر بوده.اینم یادت نیست؟

خندید و گفت:«چرا اتفاقا اینو یادمه.مجبورم کردن...گفتن باید ثابت کنی با مایی...منم مجبور شدم یکم بکشم...یه سرنگ هم خالی کردن توی خونم!»

کلافه شده بودم.چرا کوروش اینقدر عادی و طبیعی برخورد می کرد؟لبامو تر کردم و گفتم:«میتونی آدرس جایی که بودیو بگی؟»

چند لحظه نگاهم کرد و بعد کمی اومد جلو و دستای باند پیچی شده اشو تو هم پیچید و گفت:«مگه ستاره بهت نگفته؟»برق سه فاز از بدنم رد شد...!کوروش میدونست؟نگاهی به در اتاق کردم.نمیدونم چرا هنوز به مجید شک داشتم.فقط میترسیدم اون بفهمه!برگشتم نگاهش کردم و آروم گفتم:نتو از کجا میدونی؟»

لبخند مرموزی زد و گفت:«بماند...!نگفتی...؟مگه اون بهت نگفته؟»

دستامو تو هم پیچیدم و با استیصال گفتم:«چرا گفته.ولی من ازش چیزی نفهمیدم...یه فلش.....!» با اومدن سرهنگ و پیچیدن صدای "سلام" سرگرد روشن و سرگرد ماندگار حرفم نصفه موند و هر دومون از جامون بلند شدیم و سلام کردیم.نگاهی به کوروش کردم که اخم کرده بود.از چی ناراحت بود؟از اینکه حرفامون نیمه تموم موند؟دیگه داشتم دیوونه می شدم...

***

میگن یهو تو اوج ناامیدی یه نوری روشن میشه...دوباره امید برمی گرده!

دیشب تو جلسه ای که با سرهنگ و دو تا سرگرد داشتیم همه ی امید همه امون ناامید شد.سرگرد ماندگار اخم کرد...سرگرد روشن دست به سینه نشست و ناراحت به سرهنگ خیره شد....من دلم پر شد از غم...و....!دیشب سرهنگ بهمون گفت دیگه کاری از دستمون بر

نمیاد...بهمون گفت که پرونده قراره واگذار بشه به چند نفر دیگه...!قراره تیمسار سالک خودش رو پرونده نظارت کنه...گفت دیگه کاری از دستش برنمیاد تا مقاماتو راضی نگه داره.گفت متاسفه که زحمت همه امون به باد خواهد رفت....آخرش ما چند نفر مثل سربازای باز مونده از یه لشگر که همه اشون کشته شدن نشستیم روی صندلی هامون و فکر کردیم....فکر کردیم که چقدر مسخره که این همه خون دل خوردیم...!اینهمه عذاب کشیدیم...!اینهمه غصه خوردیم و آخرش....!هی خدا...!قسمم هم به باد رفت...منو ببخش...!

الآن نشستم روی نیمکت پارکی که نزدیک کلانتریه و اصلا برام مهم نیست اگه همین الآن اهورا بیاد و منو بدزده...اصلا شاید آرزو دارم که این اتفاق بیفته...با صدای زنگ گوشیم اشکمو که به خاطر سرما از چشمم داشت میومد پایین پاک کردم و گوشیمو نگاه کردم.محمد طاها بود!

گوشی رو وصل کردم و بی حال جواب دادم:« بله؟»

صدای هیجانزده و خوشحال محمد طاها توی گوشی پیچید:« الو؟خانم ستایش؟فهمیدم...فهمیدم منظورش چیه!این حروفو باید بهم وصل کنیم تا اسم یه محله یا نمیدونم یه چیزی در بیاد!اینا یه آدرسن...!»محمد طاها تند و تند حرف زد و مات گوش می دادم.این چی داره میگه؟خیره به آبای

یخ زده ی حوض وسط پارک اخم کردم و گفتم:«یعنی چی؟یه آدرس؟فهمیدین چه آدرسیه؟فهمیدین کجاست؟»

_نه نه...هنوز نه.یعنی کنار هم نذاشتمشون.میشه بیام اونجا؟شاید باهم بتونیم بفهمیم کجاست....

تنم یه لرز رفت.نمیدونم از سرمای هوا یا از حرف محمد طاها! از روزی که توی اداره بودیم و پاکت ستاره به دستم رسید دیگه ندیده بودمش.حتی فلش رو هم یکی دیگه اومد ازم گرفت.صورتم از سرما سرخ شده بود.نفسی گرفتم و گفتم:«من اداره نیستم.شاید بهتر باشه من بیام اونجا...»قلبم محکم می زد...چقدر شجاع شده بودم!من؟برم پیش محمد طاها؟دوباره بعد از اون حرفا تو چشاش نگاه کنم؟صدای محمد طاها پیچید توی گوشی.جدی و محکم:«شما اداره نیستین؟کسی همراهتونه؟»پوزخند بی اراده ای روی لبام نشست.غیرت!ترخدا این کارارو نکن محمد طاها که اصلا بهت نمیاد...تو هنوزم همون پسر شیطون همسایه ای که دنبال یه دختر باربی راه افتادی و به خاطرش اونطوری با من حرف زدی!خودمو کنترل کردم که حرف بیجایی از دهنم نپره و گفتم:«نه اداره نیستم و کسی هم باهام نیست.خودم حواسم به خودم هست.لطفا آدرسو بدین اگه میشه!»

محمد طاها با حال گرفته ای آدرسو گفت و من خداحافظی کردم و قطع کردم.گوشی رو توی جیبم گذاشتم و با لبخند از روی نیمکت بلند شدم.به آسمون ابری و هوای گرفته نگاه کردم.مرسی خداجون...!به این میگن یه امید تو اوج نا امیدی!مرسی خداجون...

***

با دستای لرزون زنگ درو فشار دادم و دوباره برگشتم و انتهای کوچه رو نگاه کردم.موتوری داخل کوچه نیومده بود و همونجا ایستاده بود و زل زده بود به من!برگشتم تا دوباره زنگ بزنم که در باز شد و محمد طاها تو قاب در ظاهر شد.قدمی عقب گذاشتم و سلام کردم.نگاهی بهم کرد و گفت:«سلام.

این کارا خطرناکه...چرا کسی همراهتون نیست؟»با استرس قلبی و قیافه ای خونسرد دوباره انتهای کوچه رو نگاه کردم.نبود! نفس راحتی کشیدم و برگشتم به سمت محمد طاها...اخماش تو هم بود و داشت جدی نگاهم می کرد.اخمای منم تو هم رفت و گفتم:«چیه؟» نگاهشو از من گرفت و کمی خودشو از قاب در بیرون کشید و انتهای کوچه رو نگاه کرد.با این کارش شونه اش دقیقا رسیده بود به چند سانتی پیشونی من!چون جلوی در خونه یه دونه پله داشت و من پایین تر بودم!کمی خودمو کشیدم عقب و حالا محمد طاها هم خودشو کشیده بود عقب و داشت نگاهم می کرد.

_کسی دنبالتون بود؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به زمین.اهل دروغ گفتن نبودم! این چرت و پرتای دروغ مصلحتی و اینا رو هم قبول نداشتم.فقط وقتی دروغ می گفتم که مجبور می شدم.الآن اجباری در کار نبود.

_آره یه موتوری سیاه پوش.تا همینجا دنبالم اومد و الآن رفت.حالا میتونم بیام تو؟

تو یه لحظه صورتش سرخ شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:«چه شجاع شدی جناب سروان!مثل اینکه یادت رفته الآن اونهمه آدم دنبالت!یا شایدم یادت رفته اگه گیرت بیارن چه بلایی قراره سرت بیاد!اینهمه لج و لجبازیت برای چیه؟چون فقط پلیسی؟»با چشای درشت و صورت مبهوت داشتم نگاهش می کردم.این چرا یهو جنی میشه؟دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم ولی همون لحظه صدایی از خونه اومد:«محمد طاها کدوم گوری افتادی؟رفتی یه در باز کنی ها...بیا تو دیگه!»پوزخند کمرنگی زدم...محمد طاها کلافه دستشو توی موهاش برد و از جلوی در رفت کنار.پامو روی پله گذاشتم و رفتم بالا و در حین رد شدن از کنارش آروم گفتم:«حیف که بزرگتری وگرنه میدونستم چطوری جوابتو بدم!» و از کنارش گذشتم...نمیفهمیدم این کارا و حرفاش یعنی چی!مسخره بود اگه فکر می کردم داره بهم علاقه مند میشه..پس این کاراش چه معنی داره؟

***

_بفرمایید...

لبخندی زدم و چایی رو از توی سینی برداشتم.گذاشتمش روی میز و نگاهی به اطراف خونه انداختم.یه خونه ی کوچولوی نقلی بود که توش مهر و صمیمیت موج میزد!حسن دوست محمد طاها و نازنین همسرش توی این خونه زندگی می کردن.نازنین حامله بود...یه دختر فوق العاده مهربون ولی دیر جوش..غیر از یه سلام و خوش آمدید چیز دیگه بهم نگفته بود.نگاهم چرخید روی مبلای کوچولوی که روش نشسته بودیم.هال خونه اشون دو تا فرش سه در چهار میخورد.یه تلویزیون چهل و یک اینچ گوشه ی سالن بود و مبلا جلوش چیده شده بودن.سمت چپ آشپزخونه بود و سمت راست دوتا اتاق.توی راهرو هم که حدفاصل در و خونه بود حموم و دستشویی قرار داشت.مبلا یاسی رنگ بودن و تلویزیون مشکی...خونه ی قشنگی بود!نگاهم از روی تلویزین حرکت کرد و توی دو تا چشم قفل شد.قلبم یه لحظه واستاد...چرا اینجوری نگاه می کرد؟بلافاصله سرمو چرخوندم و به حسن و نازنین نگاه کردم که مشغول حرف زدن بودن و گفتم:«ببخشید من باید زود برگردم.میشه....؟»حرفم کامل نشده بود که حسن ایوان چایشو گذاشت روی میز و بلند شد و گفت:«حتما حتما...بفرمایید بریم توی اتاق.»برگشت و لبخندی به همسرش که روی

مبل نشسته بود و نگامون می کرد زد و گفت:«ممنون بابت چایی...» و دوباره برگشت به طرف من و با دست اتاقو نشونم داد.دوباره لبخندی به خاطر صمیمیتشون روی لبام نشست.منم لیوان چاییمو گذاشتم روی میز کوچولویی که جلوم بود و بلند شدم.محمد طاها هم بلند شد.باز نفسام تند شد...اون دیگه برای چی میاد؟اون دوتا جلو راه افتادن و رفتن.سعی کردم خودمو کنترل کنم.با لبخند رو به نازنین تشکر کردم و رفتم به سمت اتاق.

اتاقی که توش بودیم یه اتاق کوچولو بود و توش یه میز کامپیوتر و یه کمد دیواری گذاشته بودن.یه تابلو از عروسیشونم روی دیوار بود...آخی...چقدر نازنین ناز شده بوده!البته عکس کاملا با حجاب بود...نگاهمو از عکس گرفتم و با تعارف حسن روی صندلی نشستم.هر سه جلوی کامپیوتر پیشرفته ی حسن نشسته بودیم.من طرف چپ...حسن وسط و محمد طاها کنار حسن...به صفحه ی کامپیوتر زل زدم و همزمان از ذهنم گذشت خیلی وقته مهمونی نرفتم...حتی اگه مهمونی با وجود موجودی مثل محمد طاها که رفتارش عجیب شده باشه...

با صدای دوست محمد طاها نگاهمو دوختم به صفحه ی مانیتور:«این پوشه ها همشون خالین.برام خیلی عجیبه...فلش تقریبا پره و حجم فایلای داخلش بالاست ولی خالیه.حتی چیزی پنهان هم نشده.نمیدونم چطور میشه اطلاعاتشونو پیدا کرد.»کمی به سمتم چرخید و رو بهم

گفت:«راستش من زیاد حرفه ای نیستم.مهندس آبکی ام دیگه.اگه چند روز فرصت داشته باشم احتمالا میتونم بفهمم چطور میشه اطلاعاتو پیدا کرد.یه چیز دیگه هم بگم...ببینید من نمیدونم کاری که دارم میکنم چقدر خطرناکه.من فقط به اعتماد دوستم قبول کردم.نمیگم آدم ترسویی ام ولی از دردسر خوشم نمیاد.تا هر جا که بتونم کمکتون میکنم ولی لطفا اسمی از من و همسرم نباشه...»

نفس عمیقی کشیدم و به محمد طاها که کمی سرشو کج کرده بود و داشت منو نگاه می کرد نگاه کردم.این بنده خدا حق داشت!ممکن بود تو دردسر بیفته...بقیه که نباید مثل من بشن!نگاهمو از صورت محمد طاها گرفتم و زل زدم به مانیتور و گفتم:«شما لطف کردین.نمیدونم چطور میشه جبرانش کرد!نمیخواستم اذیتتون کنم ولی خوب کس دیگه ای هم نبود که بهش اعتماد داشته باشم.اما اگه بازم زحمته براتون....» حسن پرید وسط حرفمو و با تکون دادن دستش گفت:«نه نه...من نگفتم که تشکر کنید.اصلا ولش کنید.برگردیم سر کارمون.»برگشت به سمت مانیتور و ادامه داد:«یه چیز مشکوکی تو این فلش هست.باید بگردم و روشهای رمزگذاری فلش رو پیدا کنم.به احتمال زیاد فایلهایی توی این فلش هست که باید بشه پیداشون کرد.محمد طاها گفت این حروف ممکنه اسم یه مکان باشه.بهتره خودتون یه نگاهی بندازید!منم میرم به چند تا از دوستام

زنگ بزنم.خدارو چه دیدید...شایدم این گره به دست ما باز شد...»

لبخندی به صورتم زد و منم جوابشو با لبخند بی روحی دادم.از جاش بلند شد و با گفتن "بفرمایید" صندلی رو به من سپرد و از اتاق رفت.زل زده بودم به مانیتور...انگار در عرض یه لحظه همه چیزو از ذهنم خالی کردن و فقط یه چیز موند...این پسره ی دیوونه منو با محمد طاها تنها گذاشت؟

_نمیخواید یه نگاهی بندازید؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.صورتش واضح نبود اما می فهمیدم که داره به من نگاه میکنه.پلک زدم و دوباره به مانیتور نگاه کردم.یه صفحه ی سفید جلوم باز بود و دو تا پوشه ی زرد رنگ که اسمشون "الف" و "ت" بود.حرف نزدن الآن بهتره دیگه؟خدایا من نمیدونم چی بگم...!

_میخواید اگه من مزاحمم برم بیرون؟

توی دلم پوزخندی زدم....چقدرم خودشو تحویل می گرفت!بدون نگاه بهش از روی صندلی خودم بلند شدم و رو صندلی جلوی مانیتور نشستم و گفتم:«هرطور میلتونه...برای من که فرقی نداره!»

خیلی بهش نزدیک شده بودم و این ترسناک بود ولی سعی کردم توجهی نشون ندم.چند لحظه ساکت بود و چیزی نمی گفت.منم از حرف خودم پشیمون نبودم و داشتم خونسرد حروف پوشه ها رو روی کاغذی که دم

دستم بود مینوشتم.چند دقیقه گذشت تا اینکه با صدای آرومی گفت:«اونموقعا اینطوری حرف نمیزدی!»

یه لحظه خیره به مانیتور خشکم زد.از تغییر لحنش خوشم نمیومد...ولی...منظورش کدوم موقع ها بود؟اون زمانایی که از عشقش کور بودم؟معلومه که اینطوری حرف نمی زدم...اون زمانا برام محترم بود...البته...خوب الآنم برام محترمه ولی دلیلی نداره که خودشم اینو بدونه!من زیادی جلوش وا دادم.دیگه بس بود!

_با شما بودم زهرا خانم....

دلم هری ریخت...آب دهنمو قورت دادم و به روی خودم نیاوردم.چرا صداش اینطوری بود؟چرا اینقدر مهربون...؟دستمو محکم نگه داشتم و خودکار آبی رنگو توی مشتم فشار دادم.اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم.این چرا امروز اینطوری شده بود؟

_زهرا خانم؟

سرم بی اراده برگشت و نگاهم تو چشماش افتاد.فقط یه لحظه طول کشید تا چشماشو غم پر کرد...داشت چشمامو نگاه می کرد.چشمامو نگاه می کرد از پشت یه عینک ذره بینی بزرگ مربعی شکل! با دستپاچگی سرمو برگردوندم و بلند شدم تا فرار کنم.چرا نمیذاشت بی دغدغه فراموشش کنم؟

_صبر کن یه لحظه...!» سرجام ایستادم.کاملا بی اراده...پشتم بهش بود و قلبم داشت از جا کنده میشد.به خدا نخواستم محمد طاها...هیچی ازت نخواستم....!چرا اذیتم میکنی؟من گناه دارم...!چشمامو اشک پر کرده بود و اتاق جلوی چشمام تار بود.اینهمه استرس برای چی بود؟

_حرفات خیلی تلخ بود زهرا خانم...اما راست بود...خیلی بی رحمی که اون حرفا رو زدی...!بهت نمیومد اینطوری باشی....از اونشب یه لحظه نیست که حالم گرفته نباشه.چرا اون حرفا رو گفتی؟

از شدت گریه ای که در نمیومد دل دل میزدم.دلم سوخت برای صدای ناراحتش...راست میگفت!من چقدر بیشعور بودم.یه کاری کردی دیگه دختره ی احمق!حالا تا آخر عمر میخوای منتشو بذاری؟خجالت نمیکشی؟اصلا مگه عیبی داره چشمات به خاطر اون کور شده؟نه...!اصلا....!تمام نیرومو جمع کردم و فقط تونستم بریده بریده بگم:«مع...ذرت..میخوام!» وپا تند کردم و از اتاق زدم بیرون و بلافاصله رفتم توی دستشویی راهرو...درو بستم و روی در سُر خوردم و همزمان اشکام صورتمو خیس کردن.نشستم روی زمین و اشکام مقنعه امو رد کردن و چونه ام خیس شد.خیلی دارم اذیت میشم خدایا...خیلی!

چند دقیقه ای میشد که گریم بند اومده بود.نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار کاشی شده ی رو به روم.کاشی های سفید با گلهای قرمز

کوچولو...چند ضربه به در خورد و من تکونی خوردم.با دست گلومو فشار دادم و به زحمت گفتم:«بله؟»

صدایی نیومد.دستی به صورتم کشیدم.اشکام خشک شده بود و صورتم یه حالتی مثل چوب پیدا کرده بود.دستامو گذاشتم رو کاشی های زمین و با تکیه بهشون بلند شدم.رفتم جلوی روشویی و شیر آبو باز کرد و دستامو شستم.دستشویی تمیز و مرتبی داشتن.از در که میومدی داخل روشویی و آینه جلوت بود و سمت چپ دو تا در بود.فکر کنم یکیش حموم بود و اون یکی دستشویی....عینکمو درآوردم و گذاشتم جلوی آینه ی قرمز کمرنگ که یه تیکه از سرویس دستشویی بود و با رنگ گلهای کاشی ها ست شده بود.صورتمو آب زدم...میدونستم فایده ای نداره ولی مقنعه امو کمی دادم عقب و دوباره آب زدم.چشمام سرخ بود و پلکام ورم کرده بود.بینیم اندازه ی کدو حلوایی شده بود و باد داشت.از این قیافه ام متنفرم...فرقی نمیکرد من یه قطره اشک بریزم یا یه لگن!همیشه صورتم همین شکلی میشد...واسه همینم همیشه گریه هامو تو حموم می کردم تا وقتی میام بیرون دیگه اثری ازشون نباشه...یه دلیل دیگه هم داشت...!اینکه من کسی رو نداشتم که براش گریه کنم....!که دلش واسه گریه هام بسوزه....! کارم که تموم شد آروم از دستشویی رفتم بیرون.عینکمو زده بودم و مقنعه امو کمی کشیده بودم جلوتر...کمی که نه!تقریبا ابروهامم گرفته بود.دلم

نمیخواست صورت پف کرده ام حماقتامو داد بزنه....من که دیگه عاشق محمد طاها نبودم!این اشکام یکم زبون نفهمن...داخل هال کسی نبود.رفتم به طرف اتاقی که توش بودم.دوست محمد طاها جلوی کامپیوتر نشسته بود!تقه ای به درِ باز اتاق زدم و گفتم:«ببخشید؟»

بلافاصله صندلی چرخدارشو چرخوند به سمتم.لبخندی زد و بلند شد و گفت:«رفت؟»

اخمام کمی توهم رفت و پرسیدم:«کی رفت؟»

با انگشت پشت سرشو خاروند و گفت:«محمد طاها دیگه...گفت از شما خداحافظی میکنه و میره!»

دلم بی حس شد و احساس کردم جونمو یه ذره از تنم رفت بیرون....اون منو اینجا تنها گذاشته بود و رفته بود!مهم نبود چه اتفاقی بین ما افتاده...مهم نبود دعوا کردیم یا حرفی بهم زدیم...مهم این بود که من اینجا اونو میشناختم...من اینجا غریب بودم!بغضمو کنترل کردم و رو به چشمای پرسشگر دوست محمد طاها به سختی گفتم:«آره فکر کنم رفتن.ببخشید حسن آقا...خیلی زحمتتون دادم.اگه میشه اون کاغذو بدید تا زودتر رفع زحمت کنم!»

لبخندی صورتشو از هم باز کرد و حالت سوالی چهره اش از بین رفت:«خواهش میکنم.زحمتی نبود.(برگشت و کاغذو از روی میز برداشت و

به طرفم گرفت)امیدوارم چیز به درد بخوری نصیبتون بشه.منم به محض اینکه چیزی بفهمم بهتون خبر میدم!» کاغذو با لبخند زورکی ای گرفتم و خداحافظی کردم.نازنین داخل آشپزخونه بود...از اون هم خداحافظی کردم و از اون خونه اومدم بیرون.اینم از مهمونیم...!

***

با احتیاط قدمامو برمی داشتم.سعی می کردم هیچ توجهی به پشت سرم نداشته باشم.قلبم تپش داشت و صورتم از سرما و ترس یخ زده بود...از بینی نمیتونستم نفس بکشم و نفسای تندم از دهن میومدن و بخاری رو تو هوا تشکیل می دادن....با دیدن کوچه ای تو سمت راستم پیچیدم داخل کوچه.طوری که انگار وارد کوچه شدم ولی بلافاصله چسبیدم به دیوار و نفس نفس زنان منتظر موندم.کوچه ی خلوتی بود و تو این سرما کسی به اندازه ی من احمق نبود که بیاد بیرون.تو کوچه پرنده پر نمیزد و هوا داشت به طرف تاریکی می رفت.از خونه ی دوست محمد طاها تا اینجا یه نفر عین سایه باهام میومد.عین سایه...نه ازم جلو میزد نه عقب میموند....نه مزاحمتی داشت...امیدوارم از آدمای اهورا نباشه...!نفسام تند تر شدن.اگه از آدمای اون نیست پس کیه؟

با پیچیدن کسی داخل کوچه تو یه حرکت رفتم جلو و چرخوندمش و پشتش به طرف من شد و جلوی دهنشو گرفتم و با دست دیگه ام یکی از

دستاشو بردم پشت سرش و پیچوندمش.از شدت اظطراب و ترس تمام بدنم تو این سرما داغ شده بود.سرمو بردم نزدیک سرش و نفس نفس زنان آروم گفتم:« تو دیگه کی هستی؟»

صداش در نیومد.دستمو که روی دهنش بود کشیدم عقب و صورتشم اومد عقب...نیم رخشو دیدم....نفساش که به کف دستم میخورد رو حس می کردم...چند لحظه چشمامو بستم...قلبم داشت از جا کنده می شد!یهو ولش کردم و رومو برگردوندم.چشمامو باز کردم و زل زدم به ته کوچه...دستامو به کمرم زدم و سعی کردم نفسامو کنترل کنم ...خدایا...!دارم دیوونه میشم...دوتا دستامو گذاشتم روی دهنم و گونه هام...دلم میخواست جیغ بزنم...

صداش آروم و نزدیک به گوشم رسید:«نمیخواستم بترسونمت...فقط گفتم شاید خطرناک باشه که تنهایی.....» برگشتم به طرفش و با عصبانیت غریدم:«الآن خیلی نگران منی آره؟میشه بپرسم این حس انسان دوستانه ات از کجا نشات میگیره؟ببین پسرجان...من اون روز تو بیمارستان....(نفس کلافه ای کشیدم و خیره شدم به پشت سرش.یه لحظه به پشت سرش نگاه می کردم و بعد به دیوارای کوچه و اطرافم)اون روز حالم خوب نبود و یه چرت و پرتایی گفتم.پشت تلفن هم عصبانی شدم وگرنه تقصیر تو نیست که من یه احمق به تمام معنا بودم و حاضر

بودم برات بمیرم و به جاش چشامو ناقص کردم...ها؟واقعا تقصیر تو نیست...پس نتیجه چی میشه؟نتیجه اینه که دمت گرم داداش...خدا خیرت بده واسه کمکت...ولی خواهشا اینطوری منو گیج نکن.من به اندازه ی کافی واسه خودم دارم...تو دیگه بار اضافی نشو!....من خودم مراقب خودم هستم...فعلنم جونم برام ارزش نداره....پس تو هم لطف کن و خودتو به خطر نینداز...باشه؟من اگه بمیرم مهم نیست...نه پدر و مادری دارم که به فکرم باشن نه دوستی نه چیزی....ولی تو....(نفس عمیقی کشیدم ونگاه سرگردونمو تو چشماش ثابت کردم)اذیت نکن خوب؟....دنبال منم نیا....» و سرمو چرخوندم و به راهم ادامه دادم.بدون توجه به نگاهش که ته دلمو خالی می کرد...محمد طاها؟تو که منو دوست نداری...پس چی میخوای از جونم؟داری عذابم میدی....داری الکی امیدوارم میکنی...وقتی اون چشمای لعنتیتو تو چشمام می دوزی....اه لعنتی!داری دیوونه ام میکنی!تمومش کن...تمومش کن!

***

_حالش چطوره؟

بنیامین نگاهی به صورت خواهرش انداخت و زمزمه کرد:«خوبه...خداروشکر به موقع رسوندمش!»زینب با استرس روی کاناپه نشست و با تشویش پرسید:«ماهان خبر داره؟»

انگار با حرف او ته دل بنیامین هم خالی شد!سخت ترین قسمتش همینجا بود.نفسی گرفت و گفت:«زنگ زدم داره میاد.»

زینب با هول و ولا بلند شد و سریع گفت:«چی گفتی بهش؟گفتی خودکشی کرده؟»

بنیامین ناراحت برگشت و همسرش را نگاه کرد.نه!مگر احمق بود یا از جانش سیر شده بود؟

_نه بابا...جرئت نکردم!گفتم حالش خوب نیست زنگ زده به من برم خونه ببرمش دکتر.همینم ول نمی کرد.پیله کرده بود که چرا به تو زنگ زده.»زینب دوباره از شدت استرس روی کاناپه نشست و گفت:«بالآخره که چی؟الآن میاد می فهمه...!بنیامین ترخدا یه کاری بکن.پسر بیچاره میاد سکته میزنه!» بنیامن کلافه سر تکان داد:«زینب بیخیال.نه طوریش نمیشه...الآن خواهر بیچاره ی من مهمه یا اون؟فوقش بهش میگیم مسموم شده...»زینب صورتش را در دست گرفت.هیچکس به اندازه ی او نمی دانست ماهان چقدر یاسمن را دوست دارد...آری یاسمن را...همین دختر ضعیف و نحیف و بیماری را که الآن روی تخت دراز کشیده بود و پوستش کبود بود.بیهوش بود و یک ساعت قبل یه لوله ی یک متری داخل دهانش فرو کردند تا بیت قرص کلونازپام را بالا بیاورد...همین دختر را...!همین دختر را ماهان اندازه ی دنیا دوست داشت.برایش مهم نبود که

حتی یاسمن در فاصله ی یک متری او هم نمی ایستد و مدام فرار می کند!این دیگر چجور عشقی بود...؟!

_سلام!چی شده؟

صدای ماهان بود که میان نفس های تندش به گوش می رسید.زینب از روی کاناپه برخواست و سلام کرد و بعد با نگرانی زل زد به بنیامین.بنیامین آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از زینب گرفت و دوخت به ماهان و به طرفش رفت و گفت:«علیک سلام.بابا تو کجایی؟جور زن تورم باید من بکشم؟نمیدونی چه بلایی سرش اومده؟»میخواست با شوخی جو را عوض نکند و نگذارد ماهان مشکوک شود...ماهان بی توجه به حرفهایش او را کنار زد و به طرف تخت رفت.خدایا....چه شده بود؟یاسمن که صبح حالش خوب بود...میز صبحانه چیده بود و ...خوب فقط سر میز ننشسته بود و جواب خداحافظی ماهان را هم نداده بود!البته که اینها چیز عجیبی نبود!کنار تخت ایستاد و به صورت او خیره شد...زمزمه اش آرامش قبل از طوفان بود:«چی شده بنیامین؟» تا بنیامین دهان باز کرد دوباره گفت:«فقط چرت و پرت تحویلم نده...راستشو بگو!»

بنیامین و زینب نگاهی بهم کردند و زینب اشاره کرد که او بیرون برود.بنیامین سری تکان داد و بی چون و چرا بیرون رفت و در را بست...ماهان آدم مهربانی بود...هیچوقت بداخلاقی نمی کرد...هیچوقت

عصبانی نمیشد...اما!...خوب استثناء هم وجود داشت!خدا نمی کرد که ماهان عصبانی شود..!عصبانیت ماهان مساوی با طوفان بود...آن رویش که بالا می آمد هیچکس جلو دارش نبود...اصلا دیوانه می شد!و بنیامین این خشم اژدها! را فقط یک بار در عمرش دیده بود...مسلما دوست نداشت بار دومی در کار باشد!روی صندلی های انتظار نشست و منتظر ماند!

زینب خیره شد بود به نیم رخ ماهان...از حرف زدن نمی ترسید...برعکس بنیامین حتی از عصبانیت ماهان هم نمی ترسید.او فقط نگران خودش بود..نگران ماهانی که با همه ی تلاشهایش حالا باید شاهد خودکشی همسرش باشد!اویی که هر روز تلفن می کرد و از زینب می پرسید یک دختر از چه کارهایی خوشش می آید!چه چیزهایی دوست دارد...چطور می شود دل یک دختر را به دست آورد؟ و از همین سوالها...هر بار زینب با آرامش راهنمایی اش می کرد و به یاسمن غبطه می خورد.حسودی اش نمی شد چون همسر خودش را با دنیا عوض نمی کرد اما غبطه می خورد.چند درصد از مردها اینطور بودند؟

با صدای گرفته ی ماهان از فکر بیرون آمد:«چرا این شکلی شده زینب خانم؟چرا اینقدر رنگش پریده؟»حالا برگشته بود سمت زینب و با نگرانی نگاهش می کرد.از آن ماهان شوخ و شیطان هیچ خبری نبود!زینب لبش را آهسته گزید و سرش را پایین انداخت و تا خواست حرف بزند در باز شد و

دکتر و به دنبالش پرستار وارد شدند و به سمت تخت رفتند.زینب با دیدن آنها انگار آوار بر سرش خراب شده باشد در دل نالید:"وای خدایا نه...."

ماهان با دیدن دکتر سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند تا بتواند حرف بزند.دکتر که مرد تقریبا جوانی بود و با موهای روغن خورده! و ریش پرفسوری اش آدم جذابی به نظر می رسید ، بی تفاوت شروع به معاینه ی یاسمن کرد.ماهان کمی به کارهایش نگاه کرد و بعد آرام گفت:«ببخشید دکتر....؟!»همین لحظه بود که بنیامین هم با نگرانی داخل آمد.... وقتی بلند شده بود تا تلفنش را جواب بدهد فکر نمی کرد که دکتر وقت نشناسد بخواهد وارد اتاق شود.... با نگاهی به زینب کنارش ایستاد و رو به نگرانی های زینب سری تکان داد....کار از کار گذشته بود!

دکتر مشغول کارش زیر لب گفت:«بله؟»

ماهان آب دهانش را قورت داد و با احتیاط گفت:«چه بلایی سرش اومده؟»

دکتر نگاه گذرایی به چهره ی سفید شده ی ماهان انداخت و دوباره مشغول کارش شد و گفت:«شما چه نسبتی باهاش دارین؟»

_همسرشم!

لحن قاطع ماهان پوزخندی روی لب دکتر نشاند.دست از کارش کشید و رو به ماهان گفت:«جالبه که همسرشین و خبر ندارین با بیست تا قرص کلونازپام خودکشی کرده...وقتی رسوندنش اینجا با یه جنازه فرقی

نداشت.به هر حا من نمی دونم مشکل چیه.ولی اگه بخواین میتونم یه دکتر رانشناس خوب.....»

مرده شورت را ببرند!دکتر خوب؟حتما مثل این پزشکان محترم و دلسوز می خواهی مشکل این دختر بی نوا را حل کنی بله؟!اصلا فکر میکنی کسی که داری برایش سخنرانی میکنی در چه حالیست؟توجه میکنی که با کلمه به کلمه ی حرفهایت یه درجه رنگ صورتش سفید تر می شود و یک درجه دمای بدنش می رود پایین تر؟؟؟چقدر نادانی...مگر نه اینکه دکتر ها باید از داخل چشم دیگران درد هایشان را بخوانند...؟تو نمی فهمی که این حرفها ماهان را می کشد؟؟؟خود کشی؟؟؟یاسمن؟؟؟خنده دار است...!

در کسری از ثانیه انگار زیر پاهایش خالی شد.انگار تلنگری به بدنش خورد و باعث شد روی زمین بیفتد...دکتر حرفش را برید و بنیامین داد زد:«یا خدا....» و همه شورش بردند به سمت همسر عاشقی که یتیم بود...کسی را ندشت...فقط یک نفر را داشت و او هم...

***

زینب روی صندلی کنار تخت یاسمن نشسته بود و با ناراحتی او را نگاه می کرد که چطور هق هق میکند....خدایا....چرا اینطوری شد؟یاسمن میان هق هق هایش گفت:«الهی بمیرم براش...خدایا منو بکش....اصلا من چطوری این غلطو کردم؟خدایا غلط کردم ببخشید.خدایا ببخشید....!» و باز زد زیر

گریه....دردناک و غم انگیز...تمام تلاش زینب در نیم ساعت گذشته هم ثمری نداشت.یاسمن با دستهای لرزانش صورتش را پوشانده بود و گریه میکرد.درست از لحظه ای که زینب گفت ماهان با شنیدن خبر خودکشی اش از حال رفته...چند تقه به در خورد و سر زینب به سمت در چرخید اما یاسمن همچنان درناک گریه می کرد.می ترسید....نکند ماهان دیگر او را نخواهد؟؟؟خدایا....غلط کرد!خدایا اشتباه کرد!دلش داشت میترکید که ناگهان در آغوشی فرو رفت....با هول خودش را بیرون کشید و با دیدن چشمهای سرخ ماهان باز زیر گریه زد و سرش را داخل سینه ی او برد.فقط گریه می کرد!ماهان سرش را بارها بوسید و زیر لب می گفت:«گریه نکن عزیزدلم....گریه نکن خانم خوبم....ماهان بمیره تو اینجوری اشک نریزی....گریه نکن عزیزم.»

یاسمن با صدای لرزان و خش دارش با عجز گفت:«ببخشید ماهان...قسم می خورم دیگه از این غلطا نکنم.ببخشید خوب؟ترخدا از دستم ناراحت نباش!»

ماهان با آرامش کنار گوشش زمزمه کرد:«هیش...آروم باش عزیزم.آروم باش.من ناراحت نیستم خانوم گلم.تو آروم باشی حال منم خوبه....»هق هق یاسمن بیشتر شد...می دانست که حالش خوب نیست...می دانست

این بیچاره را چقدر اذیت کرده...ولی چه کار می کرد؟می ترسید و لعنت به اینهمه ترس....

آرامتر که شد زمزمه کرد:«ماهان؟!»

ماهان سرش را بوسید و مثل خودش آرام گفت:«جانم....!»

-قول میدم خوب بشم خوب؟میرم پیش روانشناس...تا آخر عمر که طول نمیکشه...سرطانم این روزا درمان داره...حتما خوب میشم.دیگه اذیتت نمیکنم باشه؟از دستم ناراحت نباش باشه؟زود خوب میشم...دیگه هم از این کارای مسخره نمیکنم...

یاسمن می گفت و می گفت و دل ماهان رفته رفته آرامتر می شد و لبخند روی لبهایش پر رنگ تر...مهم نبود آن همه سختی...خودش پذیرفته بود...خودش قول داده بود...نباید زیر حرفش می زد!همان روزی که به بنیامین گفت یاسمن را دوست دارد به خودش قول داده بود هیچوقت زیر حرفهایش نزند!همه ی سختی ها را تحمل کند و شکایت نکند...یاسمن را آرام کند و روی دردهایش مرهم شود نه نمک!مجبورش که نکرده بودند...خودش خواسته بود!

چند دقیقه گذشت و یاسمن آرام تر شد.هنوز تمام بدنش از ناراحتی ماهان می لرزید ولی وقتی صدای نفس های او را می شنید انگار کمی خیالش راحت می شد...نفس غمگینی کشید و زمزمه کرد:«ماهان؟»

پاسخش بدون یک لحظه تاخیر رسید:«جانم؟»

-چی شد که حالت بهم خورد؟دکتر چی گفت؟

ماهان اول نفس عمیقی کشید.سپس او را از آغوشش در آورد و لب تخت نشست و زیر زیرکی خندید و برای عوض کردن حال و هوایشان گفت:«چه دکتر بد عنقی داری یاسی...از راه اومدم نزدیک بود منو یکجا بخوره...اینقد عصبانی بود که هر کی نمی دونست فکر می کرد یه صنمی با تو داره.خلاصه نمیدونم این فشار لامصب بالا پایین شد یا نفس فراموش کردم که یهو چشم باز کردم دیدم عین میت افتادم رو تخت بیمارستان...عزرائیل مث که پشیمون شده وسط راه....وای یاسی نمیدونی!یه لحظه رفتم اون دنیا....جات خالی چه بهشتی بود...البته بهتر که تو نبودی...یه سری پری اونجا بودن که داشتن حمله میاوردن به سمتم و منم با آغوش باز داشتم پذیرا می شدم که این دکتر پدر سگ منو برگردوند....»

یاسمن غش غش خندید و ماهان هم همراهی اش کرد....چقدر می چسبد این خنده های بعد از سختی...این لحظاتی که می خندی و هیچ غمی نیست...هیچ نگرانی ای وجود ندارد...آرامی و تمام حسهای خوب دنیا دویده زیر پوستت و قلبت مالامال از شادیست....خدایا شکرت برای این لحظه ها....شکرت که غمها ماندنی نیستند....

چند تقه به در خورد و در بلافاصله باز شد.ماهان که داشت با یاسمن حرف می زد و آسمان ریسمان می بافت و دل همسرش را آرام می کرد،به کسی که در را باز کرده بود و با نیش باز داشت نگاهشان می کرد اخمی کرد و گفت:«فقط یه بنیامین بوزینه تو دنیا هست که میتونه در بزنه و بلافاصله خودشو پرت کنه داخل....»

بنیامین خندید و داخل شد.نزدیک تخت آمد و خم شد و صورت یاسمن را بوسید و سپس کمر راست کرد و با خونسردی گفت:«همینه که هست.حالام دل و قلوه دادن بسه...بزن بریم که دیر شده!»

ماهان پرسشی نگاهش کرد و بنیامین توضیح داد:سرهنگ زنگ زد....»

ماهان اجازه نداد بنیامین حرفش را ادامه دهد و دستش را در هوا تکان داد و رو به یاسمن که داشت با لبخند به هر دویشان نگاه می کرد گفت:«اووووه....فکر کردم چی شده حالا!سرهنگ زنگ زد که زد...همیشه زنگ میزنه!اصلا کاری به جز زنگ زدن نداره که...حالام برو بیرون بذار منو عیالم دو کلوم اختلات کنیم...برو ببینم پسر جان!بدو...»

بنیامین با لبخند زورکی ای نگاهش کرد تا حرفش را تمام کند و سپش تخت را دور زد و رفت نزدیکش و بازویش را در یک حرکت کشید و بدون توجه به حرفهایش که می گفت:«ولم کن دزد ناموس...ولم کن عامل انحراف جامعه...تو میخوای منو از زنم جدا کنی!خدا ازت نگذره بی انصاف

بد طینت...یاسی!آه...یاسی...مرا ببخش الهه ی زیبایی...بدان که باز خواهم گشت و دستت را خواهم گرفت و به کلبه ی محقرم خواهم برد...البته پس از اینکه پدر این داداش بی خاصیتتو در آوردم...»

بنیامین کشان کشان او را از اتاق بیرون میبرد و او این حرفها را بلند بلند رو به یاسمن که میخندید می گفت.عاقبت او را که به در اتاق چسبیده بود و مقاومت می کرد،از در جدا کرد و در را بست.زینب هم بیرون اتاق داشت به کارهای آن دو ریسه می رفت و خیالش راحت بود که با شوخی های آنها حتما حال یاسمن خوب است!.ماهان با اخم خیره به بنیامین بود که بازویش را محکم گرفته بود و بنیامین رو به زینب که هنوز لبخند داشت گفت:«مواظبش باش.ما باید بریم کار داریم.»

زینب با نگاه به صورت شاکی ماهان گفت:«چشم...شما هم مراقب خودتون باشید.مثل چشمام حواسم بهش هست.خیالتون راحت!»اینجای حرفهایش بیشتر با ماهان بود که نگران نباشد و راحت به کارش برسد که گویا کار مهمی بود که بنیامین آن طور نگران با سرهنگ حرف زده بود.بنیامین لبخندی به مهربانی همسرش زد و خداحافظی کرد و بی توجه به نگاه خشمگین ماهان او را دنبال خود کشید.ماهان تمام طول راهرو ساکت بود و مطیعانه دنبال بنیامین می رفت ، طوری که بنیامین تعجب کرده بود...تا اینکه به جلوی ایستگاه پرستاری رسیدند و ماهان انگار

منفجر شد:«ای خدا...ای فلک!یکی به داد برسه...آی مردم!ایها الناس...جان بچه هاتون کمک کنید.این مرتیکه بی ناموس میخواد به زور منو ببره محضر عقدم کنه...حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟خاک بر سر دست بزن داره...معتادم هست...فردا بچه هامم معتاد میکنه...خدا ازت نگذره مرد!دستمو ول کن بی شرف!مگه خودت خواهر و مادر نداری؟»

وای که این ماهان آبرو بر بود....تمام پرستار ها و پرسنل با صدای بلندش به راهرو آمده بودند و با تعجب و خنده آن دو را نگاه می کردند.ماهان همچنان آه و ناله می کرد و به سر و صورتش می کوبید که بنیامین برای فرار از بی آبرویی بیشتر چشم غره ای به سمتش حواله کرد و بازویش را رها کرد و پا تند کرد تا زودتر از آنجا خارج شود.ماهان هم ایستاد.دلش خنک شده بود! با نگاه به دور و برش نیشش را تا بناگوش باز کرد و رو به مردمی که خندان و حیرت زده نگاهش می کردند گفت:«فکر کنم خجالت کشید بچم!عیب نداره...راستیتش منم داشتم ناز می کردم وگرنه شوور کجا گیر میاد این روزا؟!باید دو دستی بچسبم بهش....فعلا من برم تا در نرفته!روز همگی بخیر!

و رد پای بنیامین را گرفت و بیرون رفت.بنیامین داخل محوطه کنار ماشین دویست و شش اش ایستاده بود و کلافه به نظر می رسید.ماهان آرام آرام نزدیکش رفت...کنارش ایستاد و تا خواست حرفی بزند بنیامین کلافه

گفت:«جان من چند دقیقه بیخیال دلقک بازی شو... سرهنگ گفت سریع خودمونو برسونیم...یه اتفاق بدی افتاده...»

ماهان هم کاملا ناباورانه جدی شد.چون می دانست بنیامین که کلافه است حتما یک اتفاقی افتاده...شاید اتفاق بدی...جدی پرسید:«چی شده؟نگفت؟»

-چرا گفت...

_خوب چی شده؟

-سروان ستایش غیبش زده...دو روزه!

***

-من نمی دونم چی شده.اصلا بدون اطلاع از کلانتری خارج شده و تا حالا هیچ خبری ازش نداریم...گفتم ممکنه اومده باشه پیش شما.احیانا به شما حرفی نزده؟تماس تلفنی ای تو این مدت با هم نداشتین؟

سرهنگ حرف می زد و پاسخ می خواست...محمد طاها اما...انگار داخل قلبش یک پیمانه سرب داغ ریختند و سرب داغ پمپاژ شد به همه ی بدنش...به دستهایش...به پاهایش...به گوش هایش...و در کسری از ثانیه تمام بدنش آتش گرفت...آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی داند...محمد طاها دوست داشتن زهرا را از دست داده بود...این را از میان حرفهای ناراحت و دلگیر او می فهمید...می فهمید چطور دختری مثل او را

که غرور و عشق و متانت داشت،نابود کرده...وقتی نگاهش می کرد و نمی شناختش...وقتی رفت مرده شور و خانه و حرفهای درشت بارش کرد...وقتی هر بار با نگاهش او را بی بند و بار می خواند...خدایا...آدمها گاهی زود قضاوت می کنند...زود قضاوت می کنند و زود دیر می شود برای پشیمان شدنهایشان...

سرهنگ بی توجه به حال بی حال محمد طاها ادامه می داد:«به خونه ی مادربزرگش هم سر زدیم.بنده خدا خیلی ترسید.اونو هم نگران کردیم...به بیمارستانها.....»

نه!دیگر دلش نمی خواست بشنود...خدایا این پسر داشت زندگیش را میکرد...چرا اینطوری شد؟حالا درست است که گاهی یاد آن دختر بچه ی دبیرستانی و گریه هایش می افتاد و کمی عذاب وجدان می گرفت،ولی حداقل احساس نمی کرد قلبش از نگرانی نبودن همان دختر بچه ی دبیرستانی که حالا بزرگ شده بود،داخل دهانش آمده!خدایا این پسر که داشت زندگیش را میکرد...رشته ی زبان انگلیسی و تدریس به یک مشت دانشجوی تدم اولی اعصاب خورد کن را داشت و مادرش را...مطهره خواهرش را...و کار نیمه وقت در یک کارخانه ی لوازم بهداشتی را که متعلق به بهترین دوست پدرش بود.اینها کافی بود!چرا دچار این احساس

نا شناخته شد؟چرا احساس می کرد قلبش دارد از طپش باز می ماند از نگرانی؟

داخل کوچه که تعقیبش می کرد و بحششان شده بود نتوانست بگذارد همان طوری برود...داد زد و صدایش زد و ابلهانه گفت رمز پوشه ها را به دست آورده...البته نگفت که بیخودی به آنجا کشانده اش تا صرفا ببیندش و چشمهای کم بینایش را جستجو کند!رمز را که یک آدرس پرت بود گفت و با ناراحتی عقب گرد کرد و رفت...خدایا عجب آدم بیشعوری بود!البته حق داشت...او که زهرا را نمی شناخت...نمی دانست که امیدی ندارد و می خواهد به درد کسی بخورد...نمی دانست که می خواهد اهورا را آدم کند...نمی دانست!اگر می دانست آن گونه ساده دلانه آدرس را نمی گفت تا شاید خوشحالش کند و آن تلخی ها را از بین ببرد.....ولله نمی دانست!

سرش را پایین انداخت و دستهایش را میان موهایش برد...همان موهایی که زهرا عاشقشان بود...ولی محمد طاها که نمی دانست!سرهنگ خیره نگاهش می کرد...می دانست او از یک چیزهایی خبر دارد....میفهمید که انگار حالش خراب شده است!سرهنگ مرد خوبی بود...زهرا دوستش داشت...

نگاهش روی کلافگی های محمد طاها می چرخید...روی خودخوری هایش...که باعث می شد نتواند ذهنش را جمع و جور کند و جوابی بدهد!با احتیاط گفت:«آقای فرسان؟»

انگار همین کلمه لازم بود تا محمد طاها به خودش بیاید و انگشتهایش را از لای موهایش خارج کند.سرش را بالا آورد و با اخمی ناراحت به سرهنگ نگاه کرد و گفت:«زهرا خانم چند وقت پیش با من تماس گرفتن و گفتن کمکشون کنم...گفتن یه فلش دارن که میخوان من چکش کنم و ببینم سر نخی داخلش هست یا نه!منم قبول کردم....خواستن کسی نفهمه تا اول خودشون از محتویات اون فلش مطلع بشن.منم باهاشون همکاری کردم.پریروز اومدن خونه ی دوستم که مهندس کامپیوتره و میخواست کمکمون کنه تا خودشون همه چیزو بررسی کنن.من قبلا یه چیزی ازش فهمیده بودم.یه آدرس.....»

سرهنگ با اخم پرید وسط حرفش و گفت:«حتما آدرسی رو که فهمیدی بهش گفتی آره؟»

محمد طاها با نفس کلافه ای سرش را تکان داد...سرهنگ باز با جدیت پرسید:«پس اون فلش خالی سرکاری بود آره؟» و ناگهانی بلند شد و گفت:«من میدونم و سروان ستایش...مگه دستم بهش نرسه!» و در ادامه

ی نگرانی و خشمش دستش را با عصبانیت به پیشانی اش کشید...این دختر چرا انقدر کله خراب بود؟چرا حرف گوش نمی داد؟

محمد طاها هم با ناراحتی حرکات سرهنگ را نگاه میکرد...خدایا یعنی الآن زهرا کجاست؟یعنی خوش بینانه بود اگر فکر می کرد سراغ اهورا نرفته؟!سرهنگ دستش را از روی پیشانی اش برداشت و هر دو دستش را به کمر زد و گفت:«آدرسو بلدی دیگه؟باید سریع نیرو اعزام کنیم اونجا...»دلش شور افتاده بود...دستهایش را از کمرش برداشت و با قدمهای بلند به سمت میز رفت.کشوی اول را باز کرد و اسلحه اش را برداشت.پشت کمرش جا سازی کرد و کشو را با صدای بلندی بست.سپس به سمت جالباسی رفت و کلاهش را برداشت و روی سرش تنظیم کرد و باز به طرف میز رفت و گوشی تلفن را به دست گرفت و تند تند با انگشت روی شماره ها کوبید!

_الو شامخی؟

....._

_سریع به تیمسار اطلاع بده که مخفیگاه مجرمای پرونده ی قاچاقچی ها رو پیدا کردیم.یه حکم ورود به خونه و تیراندازی برامون صادر بشه....

....._

_من نمیدونم میخوای چیکار کنی!تا دو دقیقه دیگه میام حکم باید روی میزت باشه...یه حکم تام الاختیاری!

گوشی را روی دستگاه کوبید و رو به محمد طاها گفت:«بلند شو بریم.متاسفانه از اینجا مجبوری همکاری کنی!» و بی سیمش را درآورد و دکمه اش را فشار داد و آن را رو به روی لبهایش نگه داشت.با صدای خش خش بی سیم گفت:«اسکندری همه ی نیروهای ویژه رو آماده باش بزن.تک تیر انداز ها رو هم خبر کن!» و بی سیم را داخل جیبش گذاشت و با دیدن محمد طاها که روی صندلی میخ شده بود با قدمهای بلند به سمتش رفت و زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد و او را دنبال خود کشاند و گفت:«الآن فقط باید عمل کنی...وقت فکر کردن نیست!» با دست آزادش در را گشود.باز شدن در همان و فرو رفتن در آغوش کسی ، همان!

_آخ الهی فدات شم سرهنگ جون...اینقد منتظرم بودی یعنی؟که اینجوری خودتو بندازی تو بغلم؟قربونت برم من احساسات پاکتو درک میکنم...ولی یه خورده دیر عاشقم شدی!من دیگه ازدواج کردم....»محمد طاها لبخند کمرنگی زد و کنار سرهنگ ایستاد.بازویش رها شده بود و حالا سرهنگ در چهارچوب درِ اتاق در آغوش محکم ماهان فرو رفته بود!بنیامین به زور خنده اش را کنترل کرد و بازوی ماهان را گرفت و محکم کشید تا سرهنگ را که داشت له می شد ، نجات دهد!

ماهان با شدت عقب کشیده شد و با نیش باز خواست دوباره حمله کند سمت سرهنگ که سرهنگ نفسش تنگ شده اش را بیرون داد و دستش را بالا برد و نیمه بلند گفت:«چیکار میکنی سرگرد؟مسخره بازیت گرفته تو این شرایط؟اون دختر بدبخت رفته تو دهن شیر اونوقت تو منو بغل میکنی؟»

محمد طاها سرش را پایین انداخت...دختر بدبخت!چرا سرهنگ فکر می کرد زهرا بدبخت است؟بدبخت نبود که....احساساتی بود!قلب کوچکش زیادی مهربان بود...یک کمی هم عقلش ناقص بود...ولی بدبخت نبود! چون شجاعت داشت...شجاعت داشت و به عشقش اعتراف می کرد...معرفت داشت و اینهمه سال منتظر کسی که عاشقش بود مانده بود...غیرت داشت و برای مملکتش می جنگید!زهرا بدبخت نبود....!

ماهان لب برچید و بغض کرده گفت:«چرا دعوام میکنی خوب؟ببخشید....دلم برات تنگ شده بود خوب!»

سرهنگ چند بار پلک زد و سرش را به سمت سقف بلند کرد.فقط نگران آن دختر بود و در این شرایط نمی دانست چه کاری بهتر است! ولی به قول خودش باید عمل می کرد....سرش را پایین آورد و رو به هر سه ی آنها گفت:«محمد طاها آدرسو بلده...آدرس جایی که زهرا ممکنه رفته

باشه...باید تا دیر نشده بریم!اون دختر اگه خیلی زرنگ باشه یه ساعت میتونه معطلشون کنه نه دو روز!»

هر چهار نفر راه افتادند و ماهان در حالی که به دنبالشان می رفت لبخند زیر پوستی ای زد!دو روز....!

***

از پنجره بیرونو نگاه کردم...درختای بلند و خشکیده ای که به خواب رفته بودن ، فضای اون ویلا رو ترسناک تر کرده بود!صدای غار غار کلاغا و گاهی اوقات پارس سگای اونجا ، آدمو به وحشت میانداخت!نفسی کشیدم و خواستم بشینم روی صندلی که در باز شد.لبخند کجی زدم و برگشتم سمت در....

_به به...جناب سروان!پارسال قاچاقچی امسال پلیس!نترسیدی اومدی اینجا؟(با دست اشاره ای به قد و قواره ام کرد و گفت)با این قد و پاچه خوب پر دل و جرئتی...کی اینقد بهت رو داده؟» لبخند کجم پررنگ تر شد!تند تند و با حرص حرف می زد!خوب میدونستم داره می سوزه...از اینکه آدرسشو داشتم!از اینکه اومده بودم و نترسیده بودم!از اینکه خیلی خونسرد زنگ در اینجا رو زده بودم و تو آیفن گفته بودم:"منم مُنا!درو باز کن!"

سر کچلشو تکون داد و اومد نزدیک تر و گفت:«هنوزم جوجه ای...فکر می کردم واسه حمله به من برنامه های بهتری داشته باشی!»

خندیدم و خونسرد نشستم روی صندلی و پامو انداختم روی اون یکی پام....با دقت و حرص به تمام حرکاتم نگاه می کرد!

_چیه؟زبونتو مافوقت بریده؟

پوزخندی زدم و گفتم:«مافوقم مثل تو وحشی نیست!» قهقهه ای زد.انگار کیف کرده بود.میون خندش گفت:«آره اون که صد در صد!حتما از قضیه ی ستاره دلخوری آره؟عیبی نداره کوچولو....اگه دلت میخواد تو رو هم به روز اون میندازم تا بفهمی چه حسی داشته اون لحظه!»

واسه یه لحظه دلم خالی شد ولی سریع لبخند کجی زدم و رو به چشمای شیطونیش گفتم:«مال این حرفا نیستی!»

ساکت چند لحظه نگاهم کرد .بعد باز بهم نزدیک تر شد و با لبخند چندش آوری گفت:«قد کشیدی بچه!خیلی عوض شدی....»

بی توجه به حرفش چشمامو چرخوندم روی کمد سیاه رنگی که گوشه ی اتاق بود و گفتم:«بهتره بریم سر اصل مطلب...!» و باز نگاهش کردم.با لبخند سرشو تکونی داد و گفت:«باشه بریم....!»

تا خواستم حرف بزنم پوزخندی زد و گفت:«فقط دلم می خواد علت اینهمه شجاعتو بدونم!پشتت به کجا گرمه....؟»نگاهش کردم و لبخندی آروم

آروم روی لبام نشست....درسته!وقتی وارد خونه شدم چیزی خورد توی سرم و تا یه ساعت پیش بی هوش بودم!بیدار که شدم آورده بودنم تو این اتاق و مکان هم عوض شده بود...یعنی جای قبلی نبودیم و حتی اگه کسی غیر از من هم آدرس رو داشت نمی تونست منو پیدا کنه!همه ی اینا درسته...من الآن و در این لحظه بی دفاع بودم و کاری از دستم بر نمیومد....اما خوب!اون که همه چیو نمی دونست!!!می دونست؟

_چیه؟چرا می خندی؟بچه ها گشتنت...حتی گوشی موبایلتو انداختن توی آتیش...ردیاب دیگه ای هم همراهت نبود!راستشو بگو مُنا...زده به سرت؟

از گیج شدنش کیف می کردم!از اینکه سر در نمی آورد که من واسه چی با خیال راحت رو به روش نشستم....چرا ازش نمی ترسم؟!لبخند کجی به صورتم زد و رفت به طرف کمد سیاه رنگ و صندلی پلاستیکیِ کوچیک و قرمزی که کنارش بود رو برداشت و در حال آوردنش گفت:«خیله خوب!تو که نیشتو باز کردی و جواب سوالامو نمیدی....!» صندلی رو گذاشت رو به روم و نشست و زل زد به صورتم و گفت:«بیا بریم سرِ همون اصل مطلب!»

بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن...دورِ اهورا!تا جایی که میتونست حرکتمو دنبال می کرد و بعد باز دوباره از طرف دیگه خیره ام می شد! همونطور که دورش می چرخیدم گفتم:«تا اینجا خیلی تازوندی....خیلی

ترسوندی و لرزوندی!شاید بهتر باشه یکم خودتم از اون حسا رو تجربه کنی...مگه نه؟»

رو به روش دست به سینه ایستادم و خیره به چشماش که حالا پر نفرت شده بود گفتم:«دشمنیت با محمد طاها سرِ چیه؟» بلافاصله پوزخندی صورتشو پر کرد و مثل خودم دست به سینه شد و با خونسردی گفت:«واسه چی میخوای بدونی؟»

فقط نگاهش کردم.لبخند موذیانه ای زد و گفت:«فکر کن قبلا عاشق ننه اش بودم!» یه لحظه از تعجب مات موندم.تکونی خوردم و دستام شل شد.عاشق فریده خانم؟همسایه ی کوچمون؟همون زن مهربون؟ با نفرت نگاهش کردم و گفتم:«چه غلطا....!»

_حتما از گذشته ام خبر داری...میدونی کی بودم و چی شدم!اون زمانی که اونو می خواستم یه بچه مومن احمق بودم!یه آدمی که فقط خدا رو میشناخت....

از سر تا پا نگاش کردم و گفتم:«اونوقت چی شد که تبدیل به همچین لجنی شدی؟»

شونه بالا انداخت و بیخیال گفت:«همه ی عمرم نوکریشو کردم...فریده رو که بهم نداد گفتم...خوب عیب نداره!حتما حکمتی توش بوده...مادرم که مرد گفتم بنده ی خودش بود...حقشو داشته!داداشمو که زیر ساطور تیکه

تیکه کردن گفتم تقصیر خود داداشم بوده...به خدا چه مربوط که از دستش ناراحت باشم!وقتی چهارتا نره غول به خواهرم تجاوز کردن و اون خودشو بعد از چند روز تو اتاقش حلق آویز کرد گفتم...هه...دیگه هیچی نگفتم!بازم غرق شدم تو نوکری درگاهش و همه ی حرفاشو رو جفت چشام انجام دادم!(با صورتی که کم کم داشت سرخ می شد ادامه داد)وقتی زن گرفتم گفتم خدایا شکرت!بالآخره سختیام تموم شد.بچه ام که دنیا اومد گفتم خدایا نوکرتم...این پاداش تحملمه....ولی وقتی سرِ جفتشونو بُریدن و تو جعبه برام فرستادن....دیگه خدا هم برام مُرد!»

عقب کشیده بودم و با نفسایی که از وحشت تصور فجایعی که اهورا می گفت داشتن تند می شدن نگاهش می کردم....از هیچکدوم چیزایی که می گفت خبر نداشتم!

_از اون روز اینی شدم که میبینی...الآنم راضیم...پاداش کارامو می گیرم!همش نمی گم اگه ندادن دفعه ی بعد میدن!اگه ندادن حتما حکمتی داشته...

با صدایی که یه ذره می لرزید زمزمه کردم:«پاداش کدوم کار؟کشتن مردم؟معتاد کردنشون؟فروختن مملکتت؟» رو به سقف "هه" بلندی گفت و بهم نگاه کرد و گفت:«با مزه ای ها دختر...دارم بهت میگم خدا برام

مُرد...اونوقت تو میگی مملکت؟میگی مردم؟همه اشون برن به جهنم....دیگه هیچی برام مهم نیست!»

می فهمیدم....می فهمیدم که دیگه هیچی براش مهم نیست!از صورت بی تفاوتش که از کارایی که کرده بود پشیمون نبود می فهمیدم!معدم می سوخت....عذاب شنیدن حرفاش داشت حالمو بهم میزد!بی اراده رو صندلیم نشستم....بی تفاوت بهم نگاه می کرد....سعی می کردم خودمو نبازم و محکم بگم:«چرا اون بلاها سرت میومد؟کسی باهات دشمنی داشت؟»

لبخند کجی زد و گفت:«یه شعر مزخرف هست که میگه هر که در این بزم مقرب تر است...جام بلا بیشترش می دهد!خدا هم دیده بود من خیلی خرم داشت حسابی ازم سواری می گرفت!»

قلبم لحظه به لحظه فشرده تر می شد!نه از اینکه این مرد عذاب کشیده بود...از اینکه الآن مثل یه سنگ جلوم نشسته بود و حتی خدا رو هم از دست داده بود!دستمو کشیدم روی صورتم تا تمرکزمو دوباره به دست بیارم که در باز شد و کسی وارد شد!

_سلام رئیس!

سرم مثل جت بالا رفت و دستم از روی صورتم افتاد.همه ی فکرام پرید!تو یه لحظه خشکم زد و نفسم بند اومد....اون اینجا چیکار می

کرد؟اهورا لبخندی به من زد و بلند شد و رو به اون گفت:«سلام...چه عجب اومدی!مهمونمون داشت حوصله اش سر می رفت....»

خودش بود....خودِ خودش که الآن داشت با لبخند نگاهم می کرد!خودش بود که سالم و سلامت جلوی من که حتی نفس کشیدنو فراموش کرده بودم ایستاده بود!فکر می کردم یه شوخیه...مغزم هنوز هیچی نمی فهمید!

_ببخشید یه کاری پیش اومد...برنامه چیه؟

اهورا با لبخند نگاهی به من که از ترس و تعجب زبونم بند اومده بود کرد و رو به اون گفت:«فعلا یکم ازش پذیرایی کن تا من بیام....»

اون خندید و خیره به من گفت:«با چی آخه؟»

اهورا هم خندید و گفت:«فعلا با کمربند!کمربند سگک دار!»

***

_بنیامین اینو گوش کن! "دیشب داشتم نذری پخش می کردم یه پیرزنه اومد گفت: خیر از جوونیت ببینی یه غذا به من بده!گفتم :مادر غذا تموم شده.گفت :خدا بزنه به کمرت و رفت!"

خودش غش غش خندید و ضربه ای به بازوی بنیامین زد که داشت عاقل اندر سفیه نگاهش می کرد!محمد طاها هم با تمام استرسی که داشت لبخند کمرنگی زد...خنده ی از ته دلش که تمام شد صدایش را صاف کرد

و رو به بنیامین که همانطور به او زل زده بود گفت:«چیه؟چشم نداری یه لحظه خوشیِ منو ببینی؟اصلا میخندم تا چشمات از کاسه در بیاد!»

بنیامین همانطور نگاهش می کرد و چشم از او بر نمی داشت.آخر سر ماهان که با هزار ترفند سر برگرداندن و رو بر گرداندن و پشت چشم نازک کردن نتوانست تغییری در چهره ی بنیامین ایجاد کند ، کلافه گفت:«چته خوب؟بیا منو بخور با اون چشمای وزغیت....!» بنیامین لبخند کمرنگی زد و سرش را برگرداند و به رو به رو خیره شد!به ماهان مشکوک شده بود!چرا این پسر انقدر خیالش راحت بود؟!

ماشین پلیس رو به روی ساختمان نیمه کاره ایستاد....دقیقا طبق آدرسی که محمد طاها گفته بود!محمد طاها و ماهان و بنیامین که عقب نشسته بودند ساختمان را از نظر گذراندند.و البته اطراف ساختمان را...که در محاصره ی نیروهای ویژه بود!سرهنگ که روی صندلی شاگرد نشسته بود از ماشین پیاده شد و سه نفر صندلی عقب به دنبالش...محمد طاها با دلشوره...بنیامین در حال چک کردن اسلحه اش...و ماهان!همچنان در حال جُک خواندن از روی گوشی صفحه لمسی اش!

مامور سیاهپوش که جلیقه ی ضد گلوله داشت و کلاه سیاه رنگی بر سر نهاده بود که فقط چشمها و لبهایش دیده میشد و روی سینه اش کلمه ی "پلیس" به لاتین نوشته شده بود نزدیک سرهنگ آمد و گفت:«جناب

سرهنگ؟» و احترام گذاشت...سرهنگ با سر آزاد باش داد و گفت:«از روی در برین بالا...به بچه ها بگو دقت کنن....!»

مامور "اطاعت" ی گفت و تا خواست به طرف همکارانش برود ماهان خیره به صفحه ی موبایلش گفت:«میگم سرهنگ...شاید این کارا لازم نباشه!» سرهنگ برگشت و با اخم او را برانداز کرد...در این شرایط ماهان زیادی نمک می ریخت!بنیامین رو به او کرد و با تمسخر گفت:«اگه این کارا لازم نیست دستور شما چیه قربان؟»

ماهان سرش را بلند کرد و زل زد به سرهنگ.گوشی اش را در هوا تکان داد و گفت:«ردیابی که من به سروان ستایش دادم ،جای دیگه ای رو نشون میده!» و شانه بالا انداخت و ادامه داد:«حالا خود دانی!»

چند لحظه هر سه ساکت بودند.کم کم صورت سرهنگ در هم رفت و از همانجا مامور سیاهپوش را صدا زد و بلند گفت:«چند تا از مامورا رو بذارین اینجا....بقیه پشت سر ما بیاین!عجله کنین!» و برگشت و رو به سربازی که راننده بود گفت:«بشین تو ماشین !» و خودش با نگاهی خصمانه از کنار ماهان گذشت و گفت:«من اگه حکم تعلیقی برای تو نگیرم سرهنگ نیستم!»ماهان خندید و بی توجه به نگاه گیج بنیامین و محمد طاها پشت سر سرهنگ سوار الگانس مشکی رنگ شد و چند لحظه بعد با سوار شدن بنیامین و محمد طاها که هنوز از چیزی سر در نیاورده بودند ، صدای آژیر

ماشین پلیس و سر خوردن لاستیک ماشین روی زمین که ناشی از سرعت زیاد در هنگام حرکت بود ، در کوچه ی خلوت پیچید! و به دنبال آن صدای لاستیکهای وَن نیروهای ویژه....

داخل ماشین ماهان از ترس سرهنگ ریز ریز می خندید و سعی می کرد صدایش را در نیاورد چون می دانست سرهنگ توانایی این را دارد که درسته قورتش بدهد!بنیامین سرش را نزدیک او آورد و آرام گفت:«تو چه غلطی کردی دور از چشم من؟»

ماهان هم سرش را نزدیک او برد و آرام گفت:«به جون تو تقصیر من نیست!خودش اومد سراغم....!»

_چند وقت پیش تو بود؟

_یک روز و نیم!

_یاسی خبر داشت؟

ماهان نگاهی به بنیامین که صورتش را نزدیک او نگه داشته بود کرد و سپس سرش را چرخاند و بی میل گفت:«پس فکر میکنی واسه چی خودکشی کرد؟» آها...پس علتش این بود!یاسمن احساس کرده بود ماهان دیگر دوستش ندارد و با دیدن زهرا که یک روز و نیم در خانه شان بود ، به یقین رسیده بود!عجب دختر حساسی بود این یاسمن.....!البته فقط حساس بود ها!احساس دیگری نداشت!!!

***

سرباز که روی ترمز زد ، سرهنگ برگشت و با بد خلقی رو به ماهان گفت:«همین جاست؟»

ماهان خیره به صفحه ی گوشی که دقیقا همان مکان را نشان می داد گفت:«آره...یه دو سه ساعتی هست روی این مکان ثابت شده....!»

سرهنگ زیر لب گفت :«خیله خوب!» و پیاده شد. به طرف نیروهای مشکی پوش رفت و دستور محاصره داد.ماهان و بنیامین نیز پیاده شدند و اینبار ماهان جدی شده بود . گوشی اش را داخل جیب سویی شرت مشکی رنگش گذاشت و اسلحه اش را از پشت کمرش در آورد و کنار ماشین ایستاد.بنیامین قبل از پیاده شدن رو به محمد طاها که خیره ی کارهای آنها بود گفت:«از اینجا کارِ ماست...برامون دعا کن!» لبخند کمرنگی روی لبهای محمد طاها نشست...نمی دانست چرا؟!ولی اول از همه برای سلامتی زهرا دعا کرد....! زهرا؟از کی شده بود "زهرا"؟

***

دلمو گرفتم و خم شدم روی زمین...خون های دهنم ریخت کف بی فرش اتاق!احساس می کردم فکم دیگه قابل استفاده نیست...همه ی اینا حاصل لگدی بود که از کفش شق و رق کوروش خوردم!آدم خائن و عوضی ای که هنوزم باورم نمی شد خودش باشه....همون کوروشی که به عنوان همکار

من وارد گروه شد!خیره بودم به زمین و خونایی که ریخته بود و صدای کوروش از بالا سرم میومد:«همیشه یادت باشه چیزی رو که میبینی باور نکن!»

پوزخند تلخی زدم...راست می گفت!ولی من زیادم ناراحت نبودم....اگه با اومدن اینهمه بلا سر من این کثافتا هم به خاک سیاه میشستن ، من راضی بودم!صدای در اتاق رفتن کوروش رو نشون می داد.لباسام خاکی شده بودن و پشتم از ضربه های کمربند می سوخت...فقط لطفی که کرده بود این بود که به صورتم و بدنم کمربند نزده بود! ولی آخر سر یه لگد خوابوند تو صورتم....!دستمو آروم کشیدم به لبم و خوناشو گرفتم.....دستم از خون خیس شد و خون از بین انگشتام راه افتاد....به سختی نفس عمیقی کشیدم ولی با ضربه ای که به پنجره ی پشت سرم خورد ، نفسم نیمه کاره موند! با تمام دردی که داشتم مثل جت چرخیدم و با دیدن ماهان انگار دنیا رو بهم دادن....

نفس راحتی از ته قفسه ی سینم بالا اومد و چشمامو با آرامش بستم.خدایا شکرت که این بنده ی مهربونت هنوزم هست....که هست و با اینکه می دونست زنش از دیدن من اذیت میشه ولی بازم منو تو خونش نگه داشت.خدایا شکرت که یه آدم هنوز رو زمین هست...که به من اعتماد کرد و کمکم کرد...از اول این بنده ی خوبت به دلم نشست...این مردی که

آفریدی....چند ضربه به شیشه خورد.چشمامو باز کرد و لبخندی زدم.صورتش شاکی بود و داشت اشاره می کرد پنجره رو باز کنم....به سختی بلند شدم و با دست خونی گیره ی پنجره رو گرفتم و با ته مونده ی جونم بازش کردم.قاب سفید پنجره و دستگیره اش از خونم قطره قطره قرمز شد....همه ی بدنم از این خونا نجس بود!ماهان دستاشو گذاشت رو لبه ی پنجره و با یه حرکت پرید داخل...درست جلوی پاهام افتاد.یه قدم رفتم عقب و یهو ماهان با صدای آرومی منفجر شد:«تو چرا این شکلی شدی؟ها؟مگه قول ندادی مواظب باشی؟نگا قیافشو...یکم دیگه می خوردی خوب...اینا که کم بود...خجالت نمی کشی؟من بهت اعتماد کردم...وایستادی عیب بز نگاش کردی تا بزنت؟آخه اون میمون عددیه که گذاشتی بزنتت؟اینهمه بدبختی کشیدم برات که آخر این شکلی وایسی جلوم؟»

مستاصل نگاش می کردم.نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.قیافش یه جوری شده بود...مخلوط عصبانیت و مسخره بازی...لبامو روی هم فشار دادم تا یهو خندم نگیره...هر چند با ضربه ای که به صورتم خورده بود و دردی که داشتم ، زیاد موفق نبودم.نمیدونم از کجا ، ولی ماهان فهمید خندم گرفته که یهو ساکت شد و با چشمای ریز شده نگام کرد...پچ پچ کرد:«به جان خودم اگه بخندی همینجا می کشمت...!»یه لحظه فکر کوروش همه چی رو

از یادم برد.رومو برگردوندم و به در اتاق نگاه کردم.دوباره برگشتم سمت ماهان و بی توجه به صورتش گفتم:«یه عوضی داریم اینجا...یه خائن...کتکارو از اون خوردم نه از اهورا...»

ماهان هم از حالت شوخیش خارج شد و نفس عمیقی کشید و به دور و بر اتاق نگاه کرد و آروم گفت:«نگران نباش...کل خونه تو محاصره اس!هیچ غلطی نمیتونن بکنن...»اخمام کمی تو هم رفت... عجیب بود که اصلا نپرسید خائن کیه....

با نگرانی به صورت مطمئنش نگاه کردم:«سرگرد اهورا آدمی نیست که به این راحتی دم به تله بده...یه جور عجیبی شده امروز.نشست واسه من تعریف کرد چه بلاهایی سرش اومده.خیلی ترسناک شده...» دستاشو به نشونه ی آروم کردنم آورد جلو و گفت:«خیله خوب.آروم باش.هیچ غلطی نمیتونه بکنه...الآن دیگه هیچ راهی نداره...همه چی تموم شده سروان.بالآخره موفق شدیم...!تو برو بیرون...از همین پنجره که بپری و پات برسه به زمین دیگه خلاص شدی...!» با تعجب نگاهش کردم.حرفاش شیرین بود که همه چی تموم شده ولی...من میخواستم بمونم...دلم میخواست با چشمای خودم دستگیری اهورا رو ببینم.دلم میخواست خودم به دستاش دستبند بزنم....!

با دیدن نگاهم و مکثم اخماش کمرنگ تو هم رفت.

_چیه؟چرا منتظری؟برو دیگه...محمدطاها فرسان هم تو ماشینه....

نفسم گرفت!این چه حرفی بود؟نکنه ماهان میدونه؟سعی کردم به روی خودم نیارم و خونسرد بگم:«من میمونم...اینهمه زحمت نکشیدم که آخرش برم تو ماشین پیش محمد طاها فرسان!»تیکه ی آخر حرفم پر از کنایه بود.ماهان چند لحظه نگاهم کرد و گفت:«خطرناکه سروان...بوی خون میده این ماجرا...تو هم که کم زجر نکشیدی....بیا برو بذار همه چی تموم شه...!»

اخم کردم:«چه فرقی داره؟منم پلیسم...همه ی کارای این پرونده رو من انجام دادم...الآن وقت رفتن نیست.شما هم نمیتونی مجبورم کنی.....!» و بی توجه به نگاهش راه افتادم به سمت در...

_صبر کن یه لحظه...

صداش محکم و جدی بود.ایستادم و برگشتم.با اخم اومد طرفم و گفت:«برگرد ببینم....»با تعجب نگاهش کردم که بلند تر گفت:«میخوام پشتتو ببینم...برگرد!» با تعجب ترس چرخیدم.خدایا پشتم چی شده...؟از رد کمربند میسوخت ولی اینا که دیده نمی شد! صدای زمزمه ی ماهان تیره ی پشتمو لرزوند:«سروان باید از اینجا بریم....!»

صداش وحشتناک بود.همه ی وجودم می لرزید...با ترس برگشتم به سمتش و گفتم:«پشتم چی شده؟چه بلایی سرم اومده؟»

قفسه ی سینه اش داشت با شتاب حرکت می کرد.از جلوم رد شد و شروع کرد به گشتن اتاق...کاراش پر شتاب بود...با عجله و ترسیده!همه ی گوشه و کنارا رو چک می کرد.قلبم داشت میومد تو دهنم....ماهان شوخ و شیطون ترسیده بود!این یعنی اینکه فاتحه ام خونده اس....هیچ عکس العملی نشون نمی دادم....چه بلایی سر پشتم اومده؟در کمد سیاه رنگ گوشه ی اتاق رو باز کرد و با ضرب بسته ای رو ازش بیرون کشید ولی نتونست بیرون بیارش.انگار بسته به چیزی گیر کرده بود.....یه بسته ی سیاه رنگ که اندازه ی دوتا آجر روی هم بود و نور قرمزی داشت!مثل یه رادیو...ماهان با وحشت داشت به بسته نگاه می کرد....نبضم کند شده بود و عرق سرد و مرگ آوری روی تنم نشسته بود!خدایا نکنه اون چیزیه که من فکر میکنم؟

ماهان نگاهی به من انداخت و بسته رو با احتیاط گذاشت توی کمد....به طرف پنجره رفت و گفت:«باید بریم....زود باش بیا!»حرکاتش دیگه اون ترس اولیه رو نداشت.سعی می کرد با تمرکز کاراشو انجام بده...

_کجا بریم؟اهورا چی میشه؟

_بیا سروان....اگه نیای حتی جنازه امونم از اینجا بیرون نمیره....

قلبم از تپش ایستاد.خودش بود!اون بسته یه بمب بود.....

سر جام ایستاده بودم و به ماهان که به طرف پنجره می رفت نگاه می کردم.یعنی باید میذاشتم و می رفتم؟اونم به خاطر یه بمب؟!من می خواستم اهورا رو دستگیر کنم.با دستای خودم بهش دست بند بزنم....لذت زندانی کردنش رو بعد از این مدت طولانی و زحمتایی که هممون کشیدیم بچشم...

_چرا واستادی؟!زود باش بیا بریم...

به ماهان نگاه کردم که جلوی پنجره منتظر من بود.انگار تردیدمو فهمید که متعجب و با صدای بلند گفت:«میگم بیا بریم...دیوونه شدی؟!»

انرژیم به خاطر کتکایی که خورده بودم تحلیل رفته بود.آروم یه قدم به عقب برداشتم و زمزمه کردم:«باید دستگیرش کنم....!»

ماهان چند لحظه نگاهم کرد و بعد فریاد زد:«نه واقعا دیوونه شدی!این خونه سر تا سر پره بمبه.هیچ غلطی هم نمیشه کرد.همشون با سیم بهم وصلن.اونوقت تو میخوای چیکار کنی؟تا بیست دقیقه ی دیگه اینجا میره رو هوا....!»

من خودم وحشت زده بودم و ماهان با فریادهاش داشت بیشتر می ترسوندم.ولی واقعا جای ترسیدن نبود.من اگه می رفتم اون کثافت اینجا منفجر می شد و راحت می مرد...نمیتونه بیاد بیرون چون خونه محاصره اس...ولی نمیتونم تحمل کنم که بعد از این کارایی که کرده انقد راحت

بمیره.یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد و بین خونای لبم گم شد.ماهان عصبانی ، با خشمی که هیچوقت ندیده بودم به شرایط بدی که داشتم دامن می زد.

_سرگرد من نمیذارم بعد از اینهمه بدبختی اون نامرد کنار کوروش به ریشمون بخنده و اینجوری راحت بمیره.بذار برم پیداش کنم...من نمیخوام زحمت هممون به باد بره....

انگار با حرفام خلع سلاح شد که خشم چهره اش جای خودشو به استیصال داد.چند لحظه نگاهم کرد و بعد آروم گفت:«زهرا...»

انگار این حرفش به معنی یه عالمه خواهش بود...لبخند محوی زدم و یک قدم به طرفش برداشتم و دستمو دراز کردم و گفتم:«لطفا اسلحه و دستبندتو بده به من و برو....از اینجا به بعدشو بسپر به من...!»

با این حرفم باز اخماش توی هم رفت.انگار بین دو راهی گیر کرده بود که باز با اخم چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد بی سیمش رو در آورد و دکمه اش رو فشار داد و گفت:«جناب سرهنگ کسی وارد خونه نشه.متاسفانه خونه بمب گذاری شده و تا چند دقیقه دیگه منفجر میشه.» حتی اجازه نداد جوابی داده بشه.بی سیم رو گذاشت توی جیبش و اسلحه اش رو از جیبش در آورد و راه افتاد سمت در اتاق و در همون حال گفت:«با هم میریم...»

ماتم برد ولی قبل از اینکه درو باز کنه انرژیمو جمع کردم و با قدمهای بلند رفتم طرف در و دستمو گذاشتم روی در.با این حرکتم ماهان با شتاب برگشت طرفم و برزخی نگاهم کرد.آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم با آرامش در برابر عصبانیتش بگم :«ببین سرگذرد.اون بیرون هیچکس منتظر من نیست خوب؟من بمیرم یا زنده بمونم فرقی نداره.اما خیلیا منتظر توان...دوستت....ما فوقت....همسرت!من تا الآن در برابر این آدم تنها بودم.بذارتا آخرش تنها باشم.برو بیرون و نذار کسی بیاد داخل.خودتم میدونی که خونه منفجر بشه کسی زنده نمیمونه...!»

ماهان باز هم فقط نگاهم کرد.چشماش پر از حس بود.دلش نمیومد اینکارو بکنه.بالآخره بعد از چند لحظه آشفته سر تکون داد و گفت:«معلوم هست چی میگی؟پس تو چی؟الآن جون تو مهم نیست واقعا؟»

با آرامش گفتم:«یا خودم زنده میام بیرون....یا به آرزوم می رسم و با اون عوضی میام.(تا خواست حرفی بزنه چشمامو بستم و باز کرد و سریع گفتم) ببین شما به من قول دادی...قرارمون این نبود....»

با این حرفم ناگهانی برگشت و مشت محکمی به در زد و فریاد زد :« لعنتی...!» و نکلافه و عصبی به طرف پنجره رفت.وقتی تو خونش بودم بهم قول داده بود اگه بذارم باهام همکاری کنه ، هر چی بگم گوش میده.لبخندی زدم ولی با دیدنش که وسط راه یهو برگشت و با خشم اومد

به طرفم ، لبخندم محو شد.صورتش قرمز بود...انگشتشو جلوی صورتم نگه داشت و با تهدید غرید:«اون بمبای لعنتی تا بیست دقیقه دیگه منفجر میشن.اگه تا ده دقیقه دیگه اومدی بیرون...که هیچی!اگه نیومدی گور بابای قول و قرار....من میام!» و با همون شتا و عصبانیت چرخید و تو کسری از ثانیه از پنجره بیرون رفت.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و حس کردم پشتم خالی شد.چه احساس بدی! دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و بسم الله گفتم.من میتونم...با همین تنهایی و همین ترس میتونم...وقت عقب کشیدن نیست.باید به وظیفه ام عمل کنم.قبل از اینکه پشیمون شم چرخیدم و درو با یه حرکت باز کردم و رفتم بیرون....

***

کوچه ی عریض از ماشین پلیس و ون نیروهای ویژه و آمبولانس پر شده بود.سکوت وهم آلودی در میان درختان بزرگ خانه پیچیده بود و هوای راکد حس ترس بیشتری القا می کرد.هیچ صدایی نمی آمد...جز قار قار کلاغی که هر از گاه اظهار وجود می کرد.

داخل ماشین پلیس نشسته بود و یکی از پاهایش با ریتم هماهنگ و یکسانی به کف ماشین کوبیده می شد.اضطراب کشنده ای وجودش را پر کرده بود.چند دقیقه ای می شد که به در خانه خیره شده بود...در شیری

رنگ و بزرگی که دلش میخواست زهرا از آن خارج شود...صحیح و سالم...!

نگاهش خیره به در بود و ذهنش در حال پرواز.خوب....خوب نه اینکه خیلی نگران زهرا باشد ها! به هر حال روزی همسایه بودند و این حالش طبیعی بود!!!اینکه دلش نمیخواست یک مو از سر او کم شود! یا اینکه داشت تقریبا از نگرانی پس می افتاد!البته که طبیعی بود!

با دیدن ماهان که با صورتی افروخته از در باز خانه بیرون آمد ، حس کرد قلبش از جا کنده شد.سراسیمه و مضطرب از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت.ماهان جلوی سرهنگ و بنیامین ایستاده بود و کلافه چیزی را توضیح می داد.نفسش به هر قدم نزدیک تر شدن کند تر می شد.چرا زهرا نیامده بود پس؟

نزدیکشان رسید و همان لحظه ماهان با دیدنش حرفش را قطع کرد و مستاصل سر بر گرداند و چند قدم فاصله گرفت.با دقت و اضطراب تمام حرکات ماهان را دنبال می کرد.خدایا چه شده بود؟این دلشوره هایی که امانش را بریده بودند برای چه بود؟!برای یک همسایه ی معمولی؟!

نگاهش را از ماهان که چند قدم آن طرف تر پشت به آنها دست به کمر به آسمان خیره شده بود گرفت و به سرهنگ و بنیامین نگاه کرد.چهره ی

سرهنگ درهم و ناراحت بود و بنیامین متفکر سرش را پایین انداخته بود و کف دستش پشت گردنش بود.

جو دقیقا خلاف چیزی بود که دلش میخواست...چیزی به دلش چنگ می انداخت.آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با آرامش و خونسردی بپرسد:«اتفاق بدی افتاده؟!» نفهمید چقدر در تظاهر موفق است...!

تا سرهنگ دهان باز کند به خودش دلداری داد...چیزی نیست...!اتفاقی نیفتاده...!زهرا صحیح و سالم تا چند دقیقه ی دیگر بیرون می آید و محمد طاها به افکارش می خندد....همه چیز مرتب است...حال زهرا هم خوب است....!

با نفس عمیقی که سرهنگ کشید احساس کرد تمام وجودش فرو میریزد.رد نگاه سرهنگ را دنبال کرد.خیره شد به در سفید رنگ بزرگ که چهار طاق باز بود...صدای آرام سرهنگ مثل ناقوس مرگ در سرش پیچید:«خونه بمب گذاری شده.اهورا و ستایش هم تو خونن.ستایش گفته اجازه ندیم کسی بره داخل....»

احساس می کرد لحظه به لحظه فشارش افت می کند و رنگش سفید تر می شود....آن دختر که بود؟یک احمق به تمام معنا؟چرا این کار ها را میکرد؟برای اثبات شجاعت یا هر کوفت و زهر مار دیگر؟ چرا در میان این فداکاری هایش به دیگران و قلبشان فکر نمی کرد؟!!!صورت زهرا هر

لحظه جلوی چشمهایش پررنگ تر می شد و خاطراتی که داشتند مانند فیلم جلوی چشمهایش تصویر شد...

دختر بچه ای سرمه ای پوش با چشمهای مظلوم و پر محبتی جلوی درب خانه شان ایستاده بود و پسرکی را نگاه می کرد که از مدرسه می آید...و پسرک نمی دانست چند دقیقه به همان حالت در آن هوای سرد منتظر است...!

دختر نوجوانی وسط کوچه در حلقه ی دوستان پسرک ایستاده بود و غریبانه اشک می ریخت و حرفهای تمسخر آمیز دوستان عشقش! را گوش میداد....

دختر پیش دانشگاهی ای که متوجه دعوای پسرک با سه نفر دیگر بود ، داشت به سمتش می دوید و نگرانی چهره اش را پوشانده بود...

دختر جوانی در سالن نیمه تاریک مرده شور خانه توهین های مردی را گوش می داد که عاشقش بود!

دختر مهربانی را دید که جلوی گلوله را گرفت و روی زمین های خاکی افتاد و در سرما برای عشقش جان می داد...!

دختر غمگینی جلوی چشمهایش پر پر زد که ادعا می کرد دیگر عاشق نیست....!روی تخت بیمارستان.....در تنهایی غم انگیزش....

و.....

همه چیز جلوی چشمهایش ظاهر و پنهان می شد...انگار داخل قطاری نشسته بود و به سرعت از میان اتفاقات عبور می کرد....

اصلا نفهمید چه اتفاقی افتاد که قدمهایش بی اختیار به طرف در سفید رنگ راه افتادند....از فضای اطرافش درکی نداشت....حتی صدای "کجا؟" گفتن بنیامین را هم نشنید....فقط میخواست به آن دختر برسد....فقط می خواست برود و به چشمهای مظلومش خیره شود....از پس آن عینک لعنتی...

فقط همین را می خواست....!

بازویش که از پشت کشیده شد انگار به زمان حال و روی زمین برگشت.کسی با ضرب او را به طرف خود برگرداند.گنگ در چشمهای خشمگین ماهان خیره شد.ماهان در برابر نگاه مات او غرید:«زده به سرت؟کدوم گوری داری میری؟تو اینجور موقعیتا ما حتی نیروهای خودمونم نمی فرستیم داخل چه برسه به....»

دلش نمی خواست حرفهای ماهان را بشنود...باید می رفت....باید می رفت...حق آن دختر نبود.حق ان دختر مهربان این تنهایی و بی کسی نبود.بازویش را به شدت کشید و دوباره برگشت تا برود ولی اینبار ماهان مقابلش ایستاد و فریاد زد:«نمی فهمی چی میگم؟نباید بری داخل.یعنی

نمیذارم که بری.این خونه هر لحظه ممکنه بره روی هوا....بچه بازی که نیست...»

نمی توانست حرف بزند انگار....کلمات را گم کرده بود.فقط با چشمهایش به نگاه ماهان التماس کرد."بگذار بروم....آن دختر تنهاست..." ماهان با دیدن نگاهش "پوفی" کرد و نفسش را بیرون داد و ارامتر گفت:«میدونم نگرانی ولی نه بیشتر از من...من اگه الآن اینجام بی غیرتی کردم و به حرف خودش گوش دادم.برگرد برو تو ماشین.الآن هیچکاری از دستمون بر نمیاد جز دعا کردن...»

اشک تا پشت پلکهایش آمد.....احساسش هنوز ناشناخته بود ولی....خدایا....بلایی سرش نیاید....خدایا اتفاق بدی نیفتد...خدایا....کاری کن "او"...از این در سالم بیرون بیاید....!

با بی میلی و بی رمقی برگشت تا برود و سوار ماشین شود که ناگهان صدای وحشتناکی در فضا پیچید و زمین تکان خورد.صدای انفجار بمب هایی پی در پی در مین مویرگهای مغزش پیچید و مانند موریانه روانش را جوید....هر لحظه قسمتی از ویلا از هم پاشیده می شد و آتش در آسمان شعله ور تر می شد....میان بهت و حیرتش به سختی چرخید....

مقابل چشمهای وحشت زده و گشادش فقط آتش بود که به آسمان می رفت...و انگار در میان شعله های آتش صورت معصوم او را می دید که رفته رفته محو می شود...

هر کس آنجا بود مات و متحیر این صحنه را نگاه می کرد.هیچکس حتی پلک نمی زد....حتی هیچکس نمی توانست نیروی کمکی طلب کند...یک قطره اشک از گوشه ی چشم محمد طاها چکید روی گونه اش و بعد صدای فریاد بنیامین تنها صدایی بود که شنیده شد:«ماهان بگیرش نره داخل....!»

میان دستهای ماهان دیوانه وار تقلا می کرد و فریادهای وحشتناک "نه" گفتنش آسمان را می خراشید و میان زبانه های آتش محو می شد و شعله های بی رحم آتش با نسیم می رقصیدند و دیوانه ترش می کردند.....

تمام شده بود....همه چیز!

***

"_قسمت های اصلی خونه کاملا از بین رفته.فقط حمام و دستشویی طبقه ی بالا سالم بود.جنازه ی اهورا شادخواه هم همونجا پیدا شده...."

حرف ها در سرش تکرار می شد....واقعا دلش نمیخواست اهورا انقدر ساده بمیرد....او باید تقاص تمام کارهایش را می داد....باید تقاص مرگ آن دختر را می داد....و تقاص مرگ آن آدمهایی که بی گناه کشته شده

بودند.صدای در افکارش را پراکنده کرد.اجازه داد و ستوان وارد شد و احترام گذاشت.ازاد باش داد و ستوان جلوتر آمد.به صندلی تکیه داد و گفت:«چی داری ستوان؟»

_یک ساعت پیش نریمان و ابراهیم تو مرز دستگیر شدن.مقدار زیادی پول همراهشون بود و دو تا دختر...مثل اینکه اهورا رو دور زدن...

پوزخندی روی لبهایش نشست.خوک کثیف چه یارانی! در آستینش می پروراند...

_کوروش چی؟

_الآن منتقلش کردن به اتاق بازجویی.

_بسیار خوب.میتونی بری!

ستوان سوم ، آرش نبوی زاده احترام نظامی گذاشت و سپس چرخید و از اتاق بیرون رفت.خودکاری که در دستش بود را روی پرونده ی سبز رنگ مقابلش انداخت و آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتهای دو دستش را در هم پیچاند.یک هفته از انفجار آن خانه ی ویلایی بزرگ می گذشت...فقط قسمت های خاصی از خانه منفجر شده بود و جنازه ی اهورا در حمام و دستشویی طبقه ی بالا پیدا شده بود.رگ هر دو دست و هر دو پایش زده شده بود.حمام غرق خون و جنازه ی برهنه ی اهورا تنها بازمانده ی آن خانه بودند.و البته کوروش...! در آتش سوزی هر دو

چشمش را از دست داده بود و تا دیشب هم در بیمارستان به سر می برد.هیچوقت حرفی از چگونگی مجروح شدنش نزد...

وقتی از شوک انفجار خارج شدند ، دستور استعلام از فرودگاه و ترمینال و ایستگاه راه آهن را داده بودند و نریمان و ابراهیم تحت تعقیب قرار گرفته بودند و همین یک ساعت پیش در مرز عراق دستگیر شده بودند.

از روی صندلی برخاست و میز را دور زد و از اتاق خارج شد.همه چیز تقریبا ختم به خیر شده بود اما...به چه قیمتی؟!اهورا مرده بود...قاتل اصلی دستگیر نشده بود.هیچ مدرک خاصی نداشتند فقط جلوی جنایات بیشتر را گرفته بودند...

***

_غیر از چیزایی که نوشتی...حرف دیگه ای هست که بخوای بگی؟

چشمهایش دیگر نمی دید....هر چه بود تاریکی مطلق بود و عذاب ندیدن...باند سفید رنگی چشمهایش را می پوشاند...سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.یک هفته بود که حرفی نداشت بزند....باورشنمی شد همه ی این کارها را او کرده باشد....خودش...با دست های خودش....

_غیر از شما آدم دیگه ای هم تو این مجموعه بود؟!هر کسی که ممکنه دستی داشته باشه....

خیره بود به کاغذهای اعتراف کوروش...با سکوت او ، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد نگاهش کرد و بعد کاغذ ها را روی میز رها کرد و سرش را کامل بالا آورد و به صندلی تکیه داد و گفت:«ببین کوروش...تو اینطوری نبودی.نمیدونم چی شد که این اتفاقا برات افتاد یا چی شد که دلت خواست این شکلی بشی...اما الآن حرفات میتونه خیلی چیزا رو روشن کنه....اگه فکر میکنی کارایی که کردی درست نبوده حرف بزن...اون قاتل هنوز پیدا نشده.یه مشت اجنبی انقدر راحت دارن کارخونه های مارو می گردونن...من میخوام پسشون بگیرم.اگر چیزی میدونی که کمکمون میکنه ازت خواهش میکنم بگو....حکم خودت هم سبک تر میشه.»

باز هم سکوت و سر پایین افتاده ی کوروش...

_خیله خوب...مثل اینکه حرفی نداری...» برخاست و کاغذ ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت. از راهرو گذشت و بعد از در زدن و کسب اجازه وارد اتاقی شد.برای سرهنگ که روی صندلی نشسته بود احترام گذاشت.

_امروز اون سه نفری که ازشون دزدی کردی میان اینجا.باید شکایت کنن و سهام کارخونه اشونو پس بگیرن.

_اون محموله چی؟

سرهنگ سری به تاسف تکان داد و گفت:«اونو از دست دادیم متاسفانه....مثل اینکه همیشه باید از خودی ضربه بخوریم....»

روی صندلی رو به روی سرهنگ نشست و آرام گفت:«حالا من باید چیکار کنم؟»

سرهنگ نگاهی به صورت او انداخت و با لبخند گفت:«تو که فقط باید استراحت کنی....خیلی خسته شدی...خیلی زحمت کشیدی...به اندازه ی کافی مدیونت هستیم.دیگه کافیه....!»

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.این لحظه هارا دوست داشت.این لحظه هایی که خیالش از همه جهت راحت بود.که از خودش راضی بود....!

فنجان را میان دستانش فشرد و از گرمایش لذت برد...روی بالکن اتاق سرهنگ ایستاده بود و خیابان را نگاه می کرد. فرداشب تاسوعا بود. داشتفکر می کرد سالها پیش که دانش آموز بود هنگام محرم شور و حال خاصی داشت. برایمراسمات آقا او مداحی می کرد و چقدر این کار را دوست داشت. نفسشرا بیرون داد و بخار زیبایی در هوا پخش شد...

ذهنش مدام اتفاقات را مرور می کرد.یکهفته گذشته بود و هنوز دلش میخواست مثل روزهای گذشته هزار بار آن روز را مرور کند...آن لحظه ها را.کهاهورا را رها کرد و خودش از مردن نجات یافت....

وقتی در راه پله ی طبقه ی دوم کنترل بمب ها را در دستهای کوروش دید ، حس کرد حق او هم از این دنیا این بیست و چهار سال زندگی

بوده.حالاباید برای هدفی کهه نتوانسته به فرجام برساند بمیرد و هر تکه از گوشتش جایی بیفتد.اما...

کوروش گفته بود اهورا کشته شده است...در حمام طبقه ی بالا...و تا پنج می شمارد و اجازه می دهد زهرا در این فرصت فرار کند.فقطبه حرمت روزهایی که باهم همکار بودند...و شمارشش را آغاز کرده بود.

لرزان و ترسیده عقب عقب رفته بود...با چشمهایی که از شدت حیرت گشاد شده بودند و زبانی که از وحشت بند آمده بود به زحمت بیرون رفته و زیر درختی نشسته بود و همان لحظه صدای انفجار های پی در پی باعث ناشنوایی موقتش شد...پشتش از ضربه های کمربند دردناک شده بود و می سوخت و به خانه ی شعله کشیده نگاه می کرد...همین بود؟آخر آن اتفاقات...بدبخت کردن مردم...کشتنشان...آخرش جسد داخل حمام بود؟سوختن در میان آتش؟

با شنیدن صدای پاهایی که پر شتاب می دویدند و فریادی که می گفت"نرو محمد طاها" به خودش آمد.بابی حالی و دلمردگی سرش را روی تنه ی درخت جا به جا کرده بود و صحنه ای را دیده بود که تمام قلبش را زیر و رو کرده بود.جریانخون در بدنش متوقف شده بود و گرمش شده بود...طوری که زخمهای کمربند بیشتر می سوختند...

محمد طاها نرسیده به ساختمان روی دو زانو افتاده بود و خیره به شعله های آتش اشک می ریخت...خدایا...انگار قلبش را در دست گرفته بودند و می فشردند. طاقتگریه ی او را نداشت . آخربرای چه گریه می کرد؟به سختی بلند شده بود و به طرف محمد طاها و بنیامین که بالا سر او ایستاده بود و دستش را پشت گردنش گذاشته بود و به ساختمان زل زده بود ، رفت. قدمهایشرا آهسته بر می داشت....وقتی به آنها رسید ، نگاه مبهوت و پر حیرت محمد طاها که گیج سر تا پایش را نگاه می کرد،دوباره دلش را فشرد و لبخند کمرنگی روی لبهایش کاشت.

_چاییت سرد شد...

شانه هایش از ترس کمی بالا پریدند و خودش به پشت چرخید.مجید بود که به در کشویی بالکن تکیه داده بود.چقدر بیخود به او شک کرده بود!

_نه...هنوز گرمه...

_سرهنگ گفت بیام بهت بگم اون خانواده ها اومدن...دو تا زن و شوهر و یه پسر جوون...

لبخندی روی لبهایش نشست.آدمهای آشنا....!

***

بالای پله ها ایستاد و لرزی وارد تنش شد.زیپ کاپشن مشکی رنگش را بالا کشید و از پله های کلانتری پایین رفت.شب شده بود و سرمای هوا

لذتش را بیشتر می کرد.عاشق هوای سرد بود و مدام لبخند می زد.یاد برخورد آن خانواده ها به خنده می انداختش.مخصوصا آن پسری که به تولدش رفته

بود...با دیدن زهرا اول چند دقیقه کند و کاو کرد بود و بعد که به یاد آورده بود و فهمیده بود او را کجا دیده است ، با دهان باز بلند گفته بود "تویی؟!"و زهرا خندیده بود.آن دو جفت زن و شوهر هم تغییرات زیادی کرده بودند..آن زنی که میخواست با سم همسرش را بکشد از همسرش طلاق گرفته بود و زهرا زن جدیدی همراه مرد دیده بود و آن مردی که همسرش را به قصد کشت زده بود تبدیل به عاشقترین مرد زمین شده بود....با نگاههای شیفته ای که به همسرش می انداخت حسابی دل زهرا را آب کرده بود....چقدر خوشحال بود که آنها عاقبت بخیر شدند....بماند که همسر مرد کلی از دیدن زهرا شگفت زده شده بود!

از در کلانتری خارج شد.خیابان خلوت و سوت و کور توی ذوقش زد....چراغ های خاموش و خلوتی آزارش می داد....مکان های شلوغ را دوست داشت...پر از چراغ و رنگ و نشانه ی زندگی...

_خانم ستایش؟

با صورتی سرخ از سرما به سمت چپش نگاه کرد.همان پسر جوان!سهیل...البته فهمیده بود فامیلش سرمدی است...از یادآوری

برخوردش باز خنده تا پشت لبهایش آمد...سعی کرد متین باشد و نخندد...لبهایش را گزید و لبخندش را پنهان کرد....به تیپش نگاه کرد...از آن روز خیلی بهتر شده بود.دیگر نه از نگین خبری بود و نه از گوشواره...شلوار جین آبی تیره و یک کاپشن بادی سفید پوشیده بود.به رنگ سفید علاقه ی خاصی داشت انگار!

با دیدن توجه جلب شده ی زهرا ، درِ ماشین مدل بالایش را که زهرا حتی اسمش را نمی دانست محکم بست و از روی جوب رد شد و به طرف زهرا آمد...پولداری بود دیگر...مال بابایش بود!دلش می خواست در ماشین به آن شیکی را بکوبد...!

زهرا ایستاده بود و به نزدیک شدنش نگاه می کرد که یک لحظه نگاهش به آن طرف خیابان و ماشین پراید مشکی چرخید.قلبش فرو ریخت ولی با صدای سهیل بی اختیار نگاهش به سمت او برگشت:«راستش هنوزم فکرم مشغوله.باورم نمیشه شما همون دختر اونشبی باشین.» و حالا با لبخند رو به رویش ایستاده بود.

_البته واقعا خیلی تغییر کردین.انگار اونشب گریم بودین...

زهرا سعی کرد بی توجه به آن طرف خیابان لبخند بزند و بگوید:«واسه اونشب واقعا معذرت میخوام.برخوردم مودبانه نبود!» و باز نگاهش داشت به آن سمت خیابان کشیده می شد که خنده ی سهیل توجهش را جلب

کرد:«نمی دونید وقتی بهرام بهم گفت چه بلایی سرش آوردین چقدر تعجب کردم.بعدشم هر چی دنبالتون گشتم نبودین...! »زهرا کمی خجالت کشید و به زور لبخند زد....بهرام احتمالا همان بچه پرویی بود که در اتاق طبقه ی بالا آن دختر بیچاره را خفت کرده بود!

سهیل که فهمیده بود او را خجالت زده کرده با لبخند کمرنگی گفت:«فکر کنم هوا خیلی سرده...بقیه ی صحبتامون باشه برای تو ماشین.اجازه میدین برسونمتون؟»

زهرا به امتداد دست سهیل که ماشینش را نشان می داد نگاه کرد.برایش عجیب بود!تا حالا توجه پسری را جلب نکرده بود...آن هم کسی با تیپ و قیافه ی سهیل! و با همه ی بی عقلی و گاها شوت بازی هایی که منشا در کودکی اش داشت می دانست این تعارف و مهربانی بی موقع چه آخر و عاقبتی دارد!

سعی کرد لبخندش را کنترل کند و جدی و محکم بگوید:«نه ممنون.مزاحم نمیشم.خودم میرم....!»

انگار لحن محکمش پسرک را نا امید کرد که دیگر اصراری نداشت و آرام گفت:«هر طور مایلین....به هر حال خیلی از آشناییتون خوشحال شدم.واقعا اتفاق جالبی بود....»

سعی کرد از ته دل بگوید:«ممنون...منم خوشحال شدم...!»

سهیل نگاه آخر را به او انداخت و با لبخند دستهایش را داخل شلوار جینش فرو برد و گفت:«خوب...خداحافظتون...» و چند قدم عقب عقب رفت و پس از شنیدن جواب زهرا ، چرخید و پشت به او به سمت ماشینش رفت و سوار شد و در کسری از ثانیه دیگر اثری از او نبود...! از شدت دلشوره آب دهانش خشک شده بود...چقدر از این موقعیت هایی که نمی دانست باید چه برخوردی نشان دهد بدش می آمد!العنتی...!

سرش را پایین انداخت و سعی کرد اصلا به روی خودش نیاورد.از شدت استرس جان از پاهایش رفته بود اما به زحمت به راه افتاد ...محمد طاها آنجا چه کار می کرد؟ساعت هشت شب زمستان؟در یک ماشین پراید مشکی؟!

_سلام زهرا خانم...!

دلش فرو ریخت و سر جا ثابت ماند...لرز موزیانه ای به جانش افتاد.این لحظه ها برایش درست مثل رویا بود.همان رویایی که همیشه با فکر کردن به محمد طاها به سراغش می آمد.خدایا....یعنی خواب نبود؟این اتفاقات واقعیت داشتند؟یعنی....یعنی توجه محمد طاها را جلب کرده بود؟!

نفس عمیقی کشید و افکار احمقانه را موکول به بعد کرد.زمانی که تنها می شد وقت برای این خیال پردازی ها و توهم ها زیاد داشت! آهسته برگشت...خودش بود....مثل همیشه خوشتیپ و ساده و دوست داشتنی!با

صورتی مهربان که زهرا آرزو داشت روزی مهربانی اش برای او باشد...سعی کرد نفسهای تند و کوبش بی امان قلبش را کنترل کند و با صدای صاف بگوید:«سلام...!»

اما نگاه مشتاق و خیره ی محمد طاها که با شوق او را نگاه می کرد باعث می شد بدتر دست و پایش را گم کند...در مقابل او دیگر شجاعت قبل را نداشت...! نمی توانست او را زمین بزند!!! حرف نزدنش باعث شد محمد طاها ملایم و نرم بگوید:«کارتون تموم شد؟بفرمایید من برسونمتون...!»

واقعا چقدر تفاوت بین تعارف محمد طاها و آن پسرک سهیل بود؟!چرا دلش می خواست حرف محمد طاها را با دل و جان قبول کند؟چرا با همه ی وجود به او اعتماد داشت؟

به زحمت خودش را جمع کرد و با لحن خجالت زده و آرامی گفت:«مزاحم نباشم....!» این یعنی اینکه می خواهم بیایم...بقیه اش به تو بستگی دارد...!

محمد طاها با لبخند پررنگ و رضایتمندی به ماشین اشاره کرد و گفت:«مراحمین....بفرمایید خواهش میکنم...»

_اونموقع ها که نوجوون بودم معنی احساس و دوست داشتن رو نمیدونستم....فقط یادمه به دوست شما یه احساس خاص داشتم.که حالا میفهمم اسمش دوست داشتن که هیچی...حتی احساس خشک و خالی

هم نبود.من...نه اینکه بخوام کار خودم رو توجیح کنم.من اشتباه کردم....اشتباه های زیاد که پشت سر هم تکرار شدن.من واقعا اون زمان معنی احساس پاک شما رو نمیدونستم....حتی تا همین چند وقت پیش هم هیچی نفهمیدم....گاهی اوقات واقعا آدما کور میشن و با ارزش ترین چیزی رو که میتونن داشته باشم نمی بینن....!»

احساس می کرد هر لحظه قلبش بیرون می زند...محمد طاها ماشین را حاشیه ی یک خیابان خلوت نگه داشته بود برای زدن این حرف ها؟!خدایا...از این موقعیت متنفر بود...!باید چه کار کند حالا؟

_نمیتونم بگم وقتی فهمیدم کسی که زخمای منو بسته و اتاقمو مرتب کرده و برام غذا پخته شمایین چه احساسی داشتم....یا وقتی گلوله خوردین چقدر از خودم شرمنده شدم...و وقتی فهمیدم شما کی هستین و یاد کارای گذشتم افتادم.به خصوص وقتی فهمیدم نصف بینایتونو از دست دادید....فکر کنم اینا همه برای از پا انداختن یه آدم کافی باشه....اما من مثل احمقا بازم نمی فهمیدم....اون روز جلوی اون خونه ی ویلایی...وقتی خونه آتیش گرفت و من فکر کردم شما اونجایین....از فکر اینکه دیگه نباشین دیوونه شدم....قلبم داشت از جا کنده می شد....وقتی فکر کردم شمارو دیگه نمی بینم...دیگه خانم ستایشی وجود نداره که بیاد و منو از

دست سه تا لات نجات بده...یا به خاطر احساسی که داره ، من جلوی دوستام پز بدم...

فقط دعا دعا می کرد زودتر حرفهای محمد طاها تمام شود....ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت و این خطرناک بود!

محمد طاها در حالی که نیم رخ نشسته بود و زهرا را نگاه می کرد که تمام مدت صورتش رو به شیشه بود ، لبخندی زد و ادامه داد:«الآن که اینجا نشستم....تصمیممو گرفتم!میدونم چی میخوام از زندگیم.از رویاهام...از احساسم...فقط یه خواهشی دارم....»

سر زهرا بی اختیار چرخید.با چشمهای غرق در اشکش نگاه محمد طاها را مهربان تر کرد و باعث شد خیره در چشمهای اشکی و پنهان شده پشت عینکش ، حرفش را تمام کند:«دوباره....بازم منو دوست داشته باش.چون من دیگه از دستت نمیدم....!»

و....تیر خلاص!قطره ی اشکش روی گونه اش ریخت.به خدا همه چیز از رویاهایش نشات می گرفت...مگر می شد محمد طاها رو به رویش بنشیند و بگوید او را دوست دارد؟!بگوید نمی خواهد او را از دست بدهد...؟!خدایا....قلبش نایستد....؟!

***

فصل آخر:مرده شور خوشبخت!

یک سال بعد....

دستهای عرق کرده اش زیر چادر می لرزید.از شدت استرس پاهایش از رمق رفته بود.داشت فکر میکرد...چند روز گذشت از ان شبی که سوار آن پراید مشکی رنگ شد و حرفهایی را شنید که همیشه آرزو داشت بشنود؟!از آنشب چند روز گذشت....؟از قولی که محمد طاها داد و گفت دیگر نمی گذارد دلش بشکند؟!

چند روز گذشت از آن زمانهایی که تردید امانش را می برید و مدام به فکر تمام کردن همه چیز بود...؟! و هر بار محمد طاها با آرامش و مهربانی می گفت او را از دست نمی دهد....؟!

چند روز گذشت از شبی که در خانه ی کوچک مادربزرگش روی زمین دراز کشیده بود و با خیال آسوده تلویزیون می دید و ناگهان فریده خانم تماس گرفته بود و با صدای ملایم و درخواستش قلبش را از طپش انداخته بود؟!

چند روز گذشت از روزی که محمد طاها از او خواسته بود آدرس پدر و مادرش را بدهد تا او رسما اقدام کند و او زیر گریه زده بود و بعد از سالها با صورتی سرخ درد و دل کرده بود و گفته بود او را نمی خواهند؟!با همان خجالت...دل محمد طاها را آب کرده بود ...و او گفته بود همه چیز را بسپارد به خودش....و چند روز بعد وقتی از سرکار برگشت و پدر و مادرش را زیر

کرسی مادربزرگ دید و آنها با گریه بعلش کردند ، فهمید که چقدر خوب شد که همه چیز را به او سپرد!

خیلی سخت گذشته بود....هزار بار شک کرده بود.به احساس خودش....به احساس محمد طاها....میترسید چند روز بگذرد و باز روزهای سیاه برگردند...به محمد طاها اعتماد داشت ولی....

حالا که کنار او نشسته بود و به خطبه ی عقد گوش می داد ، می فهمید آن سختی ها چه خاطره های بی نظیری شده اند.

در همین فکر ها بود که دست گرمی ، دستش را از روی چادر به نرمی فشرد.از فکر در آمد و لبخند زد و حس زیبایی وجودش را در بر گرفت.یعنی محمد طاها واقعا دوستش داشت؟!

_وکیلم؟!

تمام وجودش تکان خورد و لبخندش پرید.خدایا....باورش نمی شد...یعنی الآن کنار محمد طاها نشسته بود؟!یعنی الآن داشت همسر محمد طاها می شد؟!عاقد داشت خطبه ی عقد می خواند...؟!چه اتفاقت زیبا و دور از ذهنی....هنوز باور نمی کرد!

_عروس رفته گل بچینه!

صدای یاسمن بود!یاسمن....دختری که روزی چشم دیدن زهرا را نداشت و حالا خواهر نداشته اش بود!زندگی فوق العاده ای را در کنار ماهان می

گذراند.در کنار ماهانی که با جان و دل عاشقش بود و زندگی را فقط با او می خواست.نگاه هایی به یاسمن می انداخت و همه را حسرت زده می کرد و گونه های یاسمن را...قرمز!این پسرک یتیم و رئوف از مردانگی و معرفت هیچ چیز کم نداشت...با کمال میل بیشتر کارهای مراسم آنها را به عهده گرفته بود و مثل یک برادر چیزی کم نگذاشته بود.

_برای بار دوم می پرسم....عروس خانم وکیلم؟!

باز تمام وجودش لرزید.همیشه پایان سختی ها همین بود؟!خدایا شکرت...

_عروس رفته گلاب بیاره!

اینبار صدای زینب بود.زینب...همسر بی مانندی برای بنیامین.دو هفته پیش عروسیشان بود.با تمام معرفت به خاطر مراسم عقد انها به ماه عسل نرفته بودند.بنیامین روز به روز شیفته تر می شد . به قول ماهان...از وجناتش پیدا بود!

دستش بیشتر فشرده شد و حواسش ناخود آگاه به صدای روحانی عاقد جمع شد!

_برای بار سوم و آخرین بار می پرسم...دوشیزه خانم ...خانم زهرا ستایش فرزند ناصر....آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم آقای محمد طاها فرسان ،با مهریه ی از پیش تعیین شده ی یک جلد کلام

ا...مجید....یک جام آینه...یک جفت شمعدان...و تعداد چهارده سکه ی تمام بهار آزادی و چهارده عدد گل یاس در بیاورم....آیا وکیلم؟!

نفس عمیقی کشید و در دل بسم الله گفت.مدتها می شد یک دل شده بود....این زندگی را می خواست....می توانس آنقدر عشق بورزد که محمد طاها هم عاشق شود!

_با توکل به خدا و با اجازه ی مادر و پدرم و بزرگترا ...بله!

صدای دست و سوت و هلهله اتاق را پر کرد و لبهای زهرا را پر از لبخند....چقدر دنیا در نظرش روشن شده بود....کسی چادر را آهسته از روی صورتش کنار زد و صورتش را بوسید.مادرش بود....بعد از او مطهره آمد...خواهر محمد طاها.دختر دوست داشتنی...بعد از او فریده خانم ....با دیدنش یک لحظه یاد اهورای مجنون افتاد....به هیچکس این راز عاشقی وحشتناک را نگفته بود!

یاسمن و زینب با محبت او را بوسیدند و تبریک گفتند.باورش نمی شد همه چیز آنقدر سر جای خودش باشد...

_بالآخره خیالم راحت شد.نمیدونم بابت این هدیه خدارو چجوری شکر کنم....

صدای آرام محمد طاها از همهمه ی اتاق رد شد و به جانش نشست....صورتش را برگرداند و به چهره ی مردانه و پر محبت او نگاه

کرد....چقدر برای رسیدن به این لحظه ها تلاش کرده بود؟!هر چه بود....حالا از ته قلب راضی بود!

***

آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد و خیره شد به پرونده ی مقابلش...پرونده ی کشته شدن دو دختر دبیرستانی به وسیله ی برادر یکی از دختر ها.البته فقط احتمال بود و قاتل واقعی هنوز مشخص نبود.ذهنش مشغول نوشته ها بود که ناگهان در باز شد و از صدای کفش هایی که به موزاییک های اتاق می خورد فهمید کسی وارد شده.همانطور خیره به پرونده چشمهایش را بهم فشرد!می دانست چه کسی جرئت این کار ها را دارد....!

_یاد نمیگیری در بزنی نه؟!»و سرش را بلند کرد.چهره ی در هم ماهان که با یک جعبه ی کاهی رنگ متوسط رو به رویش ایستاده بود و نگاهش می کرد ، اخمهایش را در هم برد!

_چی شده؟چرا عین ماست وا رفتی؟!

ماهان به طرفش رفت و میز را دور زد و همانطور گفت:«بیا این جعبه رو واسه تو فرستادن.یه بوی بدی میده بنیامین...معلوم نیست چیه!نشونی هم نداره....نگهبان گفت یکی داده و گفته برسونن دست تو و رفته!»

بنیامین با اخم نگاه از او گرفت و دستش را پیش برد و ماهان جعبه را در دستهایش گذاشت.در جعبه را با احتیاط باز کرد.....با دیدن چیزی که داخل جعبه بود ماهان صورتش را برگرداند و بنیامین چشمهایش را برای لحظه ای بست و زمزمه ی ماهان را شنید:«روانی...!»هر دو می دانستند کار کیست!

در جعبه را گذاشت و و جعبه را با ضرب روی میز انداخت و دستهایش را به کمرش زد.ماهان هم خودش را روی یکی از راحتی ها انداخت ....

_گیر عجب دیوونه ای افتادیم....

صدای گرفته ی ماهان در اتاق پیچید:«در جعبه رو بخون.....»

بنیامین با تاخیر گفت:«چی؟»

_درِ جعبه درِ جعبه...وقتی بازش کردی من یه نوشته روش دیدم!

بنیامین با کنجکاوی به طرف جعبه رفت و درش را با مکث برداشت و سعی کرد به داخل جعبه نگاه نکند....به آن گربه ی سیاه رنگ تکه تکه شده و خون آلود!

_ماهان؟!

ماهان با شنیدن صدای متحیر او سرش را از روی تکیه گاه صندلی برداشت و نگاهش کرد که میخ در جعبه شده است! برخاست و به طرفش

رفت و کنارش ایستاد و نگاهش را به درِ جعبه دوخت.با خودکار قرمز نوشته بودند :«"دیگه بازی باهات مزه نمیده...کار ما با هم تموم شد!"»

پایان...

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مهر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۴

نویسنده :

http://www.forum.98ia.com/member233577.html

طراح جلد :

http://www.forum.98ia.com/member31058.html

ناظر :

http://www.forum.98ia.com/member42416.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com
www.Forum.98iA.Com